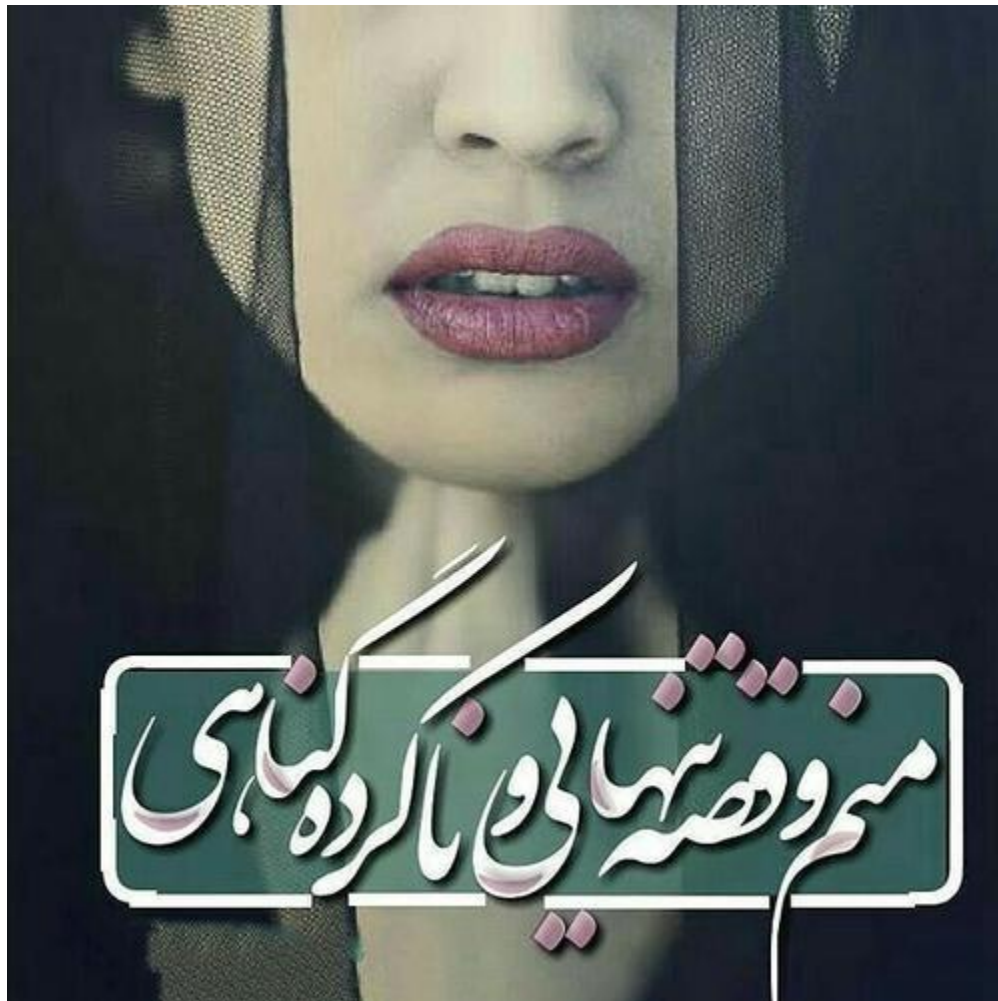


رمان گناه ناکرده



نویسنده: فائزه خ

بِه نام خدایی که آرامش دل هاست و یاور غریب

مقدمه:

این چه رسمی ست که آدمی را خدا از شهر خاک و خون به شهر چهره های سنگی و ساختمان های مرمری میبرد.

هر کشوری با تمام شکوه و جلالش باز هم وطن خودت نمیشود. حتی اگر یک ویرانه باشد

با مامانم نشسته بودم و شام میخوردم به یک لقمه نون خشک و پنیر که همیشه گفت شام، ولی

این روزا همین هم به زور گیر میاد. اسمم زولماست، سالمه بابام استاد دانشگاهه، زبان های

خارجی تدریس میکنه و مامانم خونه داره.

من یک دور که ایرانی لبنانی ام، بابام ایرانی و مامانم لبنانی. این جوری که بابام می گفت، اهل

مشهد بوده و مامانم زائر حرم امام رضا. بابام مامانم و تو حرم میبینه و عاشق مامانم می شه و از

باباش خاستگاریش می کنه ولی در کمال ناباوری با جواب (نه) روبه رو می شه.

بعد کلی اصرار قرار می شه اگه بابام مامانم و میخواد با اونا بیاد لبنان دخترشون و از اونا دور

نکنه بابام قبول می کنه و این میشه که من الان

در خدمتتونم.

\_ کجایی دختر؟ رفتی دوباره توی فکر؟ شامتو بخور الان باز آژیر خطر و میزنن.

هی !!! خسته شدم از این جنگ خیلی وقته که لب مرز های ما جنگه ما هم که مرز نشینیم.

بابام و بقیه مردای شهر رفتن واسه دفاع، ما هم خدمات جبهه ایم. بابام واسه من و مامان یه

پناهگاه تو زیر زمین درست کرده تا شب ها و زمانی که حمله هوایی میشه بریم اون جا.

همین جوری که تو رخت خواب بودم فکر می کردم به خودم، به مامانم و به بابام.

قراره فردا من و مامانم و سمیه و بقیه زنا پتو و غذا و لباس ببریم برای مردا. دیشب تا دیر وقت

خونه سمیه بودم کلی با هم خشاب تفنگ پر کردیم.

سمیه دوست بچگیهامه، دختر خوشگلیه موهای قهوه ای با چشمای سبز پوستشم مثل برف

سفیده.

خیلی دوشی دارم جای خواهر نداشتمه به مامانم می گم خاله ، هر موقع خاله منو میبینه بهم

می که چطوری عروس گلم به جوری من از بچه گی به نام فؤادم.

پسر خویبه خیلی سربه زیره میگم سربه زیر، به این معنی نیست ک شیرین بزنه ها !!! نه ،

منظورم اینه که سرسنگین و با وقاره . فؤاد شکل خواهرشه ولی من شکل هیچ کدوم از دوستانم

نیستم. موهام شکل موهای بابامه مشکی و فردار .

چون موهام قشنگه بلندشون کردم تا پایین کمرمه . چشمام مشکی ولی مامانم خیلی خوشگل تر

از منه، ولی خب من راضیم از شکلم . مامانم همیشه می که آینه نیمی از زیبایی و نشون میده

زیبایی واقعی درون انسانه!.

صبح وقتی بیدار شدم مامانم نبود. رفتم تو حیاط دیدم داره با کمک خاله کنسرو و اب و لباس و...

تو جعبه میزازه چادرم و سر کردم و رفتم کمکشون.

هر چی به مرز نزدیک تر میشدیم صداها بلندتر می شد. می شه گفت صدبرابر صدا هایی بود که

تو خونه میشنیدیم.

کلی مجروح داشتن من و مامان و سمیه و خاله دست به کارشدیم همشون یا ترکش خورده بودن

یا تیر من که اصلاً از این چیزا سر در نمیآوردم ولی اینقدر این کارا و انجام دادم که خانوم دکتر

شدم واسه خودم.

یک دفعه یه نفر داد زد دارن میان این سمت. من که تا حالا ندیده بودمشون مثل مسخ شده ها

سر جام خشکم زده بود که سمیه دستم و کشید و من و با سرعت برد پشت یه جیب جنگی قایم

شدیم.

سمیه از ترس فقط گریه می کرد. بابای سمیه و که بالای تیربار بود زدنش. سرمو تو دستام گرفتم

که چیزی نبینم.

نمی دونم چقدر گذشت که یکی محکم بازوم و کشید، سرم و بلند کردم دیدم یه مرد با لباس

سربازا که صورتش و پوشونده بود.

من و کشون کشون برد انداخت تو کامیون، سقف و دیواره های قسمت بار کامیون وبا برزنت

پوشونده بودن. کنار من و مامانم تعداد زیادی دختر و زن بودن. همون مرد که من و آورد داد زد:

-هرکی بخواد شلوغ کنه یا فرار کنه با یک تیر خلاصش میکنم

مامانم گفت:

-با ما چکار دارین؟ دارین ما و کجا می برین؟

مرد گفت:

-بشین سر جات به تو ربطی نداره.

در کامیون و بست کامیون حرکت کرد

مامانم گفت:

-باید فرار کنیم به جوری باید در و باز کنیم و خودمون و نجات بدیم قبل از این که از مرز خارج

بشیم.

همه با هم کمک کردیم ، در کامیون باز شد.

باز شدن در همانا و ترمز کامیون همانا، سه تا مرد هیکل و چهار شونه که صورتاشون و پوشونده

بودن از کامیون پیاده شدن و اومدن سمت ما. این قدر ترسیده بودم، که زبونم بند اومده بود.

همون مرد قبلیه داد زد:

-کار کی بود؟

هیچ کسی جرأت نداشت حرفی بزنه. تفنگش و گذاشت روی ششقه ی من و گفت:

-نقشه کی بود؟ نکین میکشمش

که مامانم گفت:

-من بودم

بلافاصله اسلحشو به سمت مامانم هدف گرفت.....

بارن

(به معنی مرد اصیل، نجیب زاده)

اه، لعنتی این چه زندگی از صبح توی کارخونه ام، صبح میرم کارخونه بعد میرم شرکت بعد یه سر

میام خونه گاهی اوقات همین تایم خونه رفتن و هم ندارم.

شب که میرسم خونه حتی حوصله خودمم ندارم چه برسه به جین. دیگه باید بهش بگم بره زیاد

باهاش بودم برام تکراری شده.

صبح مایک زنگ زد و گفت فردا یه دورهمی داریم. معلوم نیسی باز چند نفر و آوردن که به قیمت

بالا بفروشن.

باید یه برنامه درست برای کارهام بریزم اکه همین جوری پیش برم دیگه چیزی ازم نمیمونه. دلم

یه خواب راحت میخواد، ولی مکه این دختره میزاره.

قرار بود هر وقت بهش نیاز داشتم زنگ بزنم بیاد ولی این هر شب اینجاست، برسم خونه میدونم

باهاش چکار کنم...

وقتی رسیدم خونه یه دوش گرفتم و لباسام و عوض کردم. طبق معمول جین پشت میز شام

نشسته بود یه تاپ باز قرمز بایه شلوارک لی پوشیده بود.

موهای کوتاهش و با گیره بسته بود، برام غذا کشید نمیخواستم غذا و زهرش کنم برای همین

مسئله جدایی و پیش نکشیدم.

وقتی خوردم رفتم تو اتاقم جین هم پشت سرم اومد. آرام نشستم روی تخت و به جین نگاه

کردم و بهش گفتم:

\_جین دیگه نیا اینجا

\_یعنی چی بارن؟ یعنی ازم خسته شدی؟ مگه کم کاری کردم؟ کار بدی کردم؟

\_نه ولی دیگه از یکنواخت بودن خسته شدم.

-من، منظورت و نمیفهمم بارن!!

\_بین جین بهتره که بفهمی خسته شدم دیگه ازت من دلم تنوع میخواد قیافت برام تکراری شده



همین امشب وسایلت و جمع کن برو پولت و هم ریختم به حسابت دیگه هم نیا، نمیخوام در دسر

درست کنی برام.

\_تو نمیتونی این کارو بکنی . من عاشقت شدم چرا این همه بیرحمی؟

\_میخواستی عاشق نشی. حالا هم با پای خودت برو و گرنه میگم بیان پرتت کنند بیرون.

بعد کلی گریه وسایلتش و جمع کرد و رفت. حس می کنم سبک شدم امروز خیلی مزخرف بود. تا

بینم فردا چی میشه.

(زولما)

\_نه

صدای فریادم با صدای تیری که از کلت مرد رها شد مخلوط شده بود خشکم زد. دارم خواب

میبینم نه؟ چرا مامانم افتاده؟ چرا داره ازش خون میره ؟ چرا چشماشو بسته؟ تکونش دادم

مامان پاشو مامان تو رو خدا پاشو مامان تو رو خدا!!! پاشو. زار میزدم مامانم و تکون میدادم

چطور دلشون اومد؟ چطور تونستن مامانم و ازم بگیرن ؟

این قدر گریه کردم که سرم درد میکنه باورم نمیشه این قدر سنگ دل باشن باورم نمیشه که

دیگه مامانم و ندارم. باورم نمیشه که مرگ آرزو هامو با چشمای خودم ببینم.

چقدر سخته عزیزت تو دستات جون بده و تو نتونی کاری براش بکنی. چقدر التماس کردم چقدر

ضجه زدم. چقدر گریه کردم. همش تصویر تیر خوردن مامانم جلو چشمهامه. هیچ وقت تن بی

جونو غرق در خونش و فراموش نمیکنم.

بقیه کسایی هم که تو کامیون با ما بودن از ترس جرأت کمک کردن نداشتن، نامردا از همتون

متنفرم.

اول بابام حالا هم مامانم. دیگه کسی و تو این دنیا ندارم بازم خدا رو شکر که سمیه پیشمه.

منو سمیه و چندتا دختر هم سن ما و تو یه اتاق سرد و تاریک زندانی کردن. یکی یکی ما رو از

اتاق میبردن بیرون حالا کجا؟ خدا داند....

(بارن)

صبح مایک اومد دنبالم. با هواپیما اومدیم سعودی. امیدوارم وقتم تلف نشده باشه و سوژه های

خوبی داشته باشن هر چند به سلیقه ی شیخ حنیظه اعتماد دارم.

اه لعنتی! خسته شدم بس که تو این اتاق منتظر نشستم به سمت کتابخونه رفتم و یک کتاب با

ژانر ترسناک انتخاب کردم سرمو به خوندن کتاب گرم کردم.

جاهای حساس رمان بودم که دیدم صدای جیغ یه دختر میاد.

از حرفهایی که میزد نصفش عربی و نصفش انگلیسی بود. در و که باز کردم دیدم که نگهبانای

بیشتر بهش نمیخورد و گرفتن و دارن به زور میبرن.. .. حنیظه دستای یه دختری که حدوداً

چهرش واضح دیده نمیشد ولی دختر خوشگلی به نظر میرسید.

بیشترین چیزی که توجهم و بهش جلب کرد، موهای مشکلی بلند و موج دارش بود. مطمئناً از

سوژههای شیخه. از دختری چموش خوشم میاد.

(زولما)

اه اه، نکبتا یه لباس باز دادن بهم میکن بپوش. یعنی چی؟ نگهبان میگفت قراره یه عده آدم ما

رو بخرن، لابد واسه کنیزی میخوان.

حالا این لباسا و چرا باید بپوشم، خدا میدونه. سعی کردم فرار کنم ولی از شانس بدم دوباره منو

گرفتن.

توی اتاق نشسته بودم و عصبانی داشتم به لباس دکلمه مشکی که خیلی هم شیک بود نگاه می

کردم که یکهو یه زن چاغ درشت اندام که ابروهای تتو کردش باعث شده بود ترسناک تر بشه

وارد اتاق شد. وقتی منو دید که هنوز لباسو پوشیدم داد زد:

\_دختره نفهم مگه بهت نگفتن لباسو بپوش

نمی پوشم \_

زن فریاد زد:

-تو غلط میکنی پوشی یا همین الان تنت میکنی یا می گم نگهبانا بیان تنت کنن.

از تهدیدش بدنم لرزید زل زده بودم به چهرش که از عصبانیت قرمز شده بود تصمیم گرفتم

خودم تنم کنم بهتر از اینه که دست کثیف اون نگهبانای عوضی بهم بخوره وقتی زن دید که

لباس و برداشتم، از اتاق رفت بیرون لباسو پوشیدم.

خیلی تو تنم قشنگ بود ولی باز بود چه می شه کرد مگه چاره دیگه ای هم دارم، هر چقدر هم

ازشون پرسیدم ما و کجا آوردن؟ و از جونمون چی میخوان؟ جز دهنه و بیند، به تو ربطی نداره

، خفه شو جوابی نشنیدم.

با یاد اوری بالایی که سر بابا ومامان خوشگلم آوردن دوباره اشک تو چشمام جمع شد خدایا این

چه سرنوشت بدیه که من دارم.

درباز شد و زن ترسناکه همراه یه زن دیگه که کیف لوازم آرایش همراهش بود وارد اتاق شدن

شروع کرد به آرایش کردن من، منم چون اون زن ترسناکه تو اتاق بود جرئت حرف زدن نداشتم..

از پله ها رفتیم پایین دیدم تمام دخترا تو یه سالن جمع شدن، مرتب وایسادن بعضی هاشون

خوشحال بودن و با لذت به در و دیوار سالن نگاه میکردن. این سالن گوشه کوچکی از یک عمارت

بزرگ بود.

رفتم کنار سمیه که لباس سرمهای تنش بود ایستادم. یکهو در سالن باز شد یه مرد چاق زشت که

مطمئناً عرب بود با سه ، چهار نفر دیگه که چهره های غربی داشتن وارد شدن.

پشت سر اونا هم چند مرد که میخورد محافظ باشن ایستاده بودن.

همشون به جز محافظ ها روی مبلهای روبه روی ما نشستن. بعضیاشون یه جویری نگامون می

کردن انگار جلوشون لخت ایستادیم. هیچ کدوم و نگاه نمی کردم.

چند دقیقه که گذشت....

۰۳ ساله وارد شد بهش نمیخورد عرب باشه شکل سوپر استارای ، در باز شد و به مرد حدود ۹۲

فیلم های آمریکایی بود. اومد کنار همون مرد چاق عرب نشست و به انگلیسی گفت:

-ببخشید دیر کردم، دیر به من اطلاع دادن که مراسم شروع شده

مرد عرب پوز خندی زدی و گفت:

-اشکال نداره، یکی انتخاب کن که امروز گل کاشتم

اونم با یک پرستیز شیک از جاش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن و نگاه کردن نگاهش خیلی

سطحی و معمولی بود یکم چهرش توهم رفته بود. تا این که رسید به من.

یکم نگام کرد و بعدم یه پوز خند روی لباس اومد. زل زده بودم تو چشماش که یک وقت فکر

نگنه ازش میترسم.

چهرش چیز خاصی نداشت موهاش خرمایی و چشماش عسلی رنگ بود؛ بقیه اجزای

صورتش هم معمولی بود ولی یه جذابیت خاصی تو کاراش و حرکاتش بود.

یه دفعه دستش و دراز کرد و گذاشت روی موهام تا گودی کمرم دستش و کشید.

پوز خندش بیشتر شد یه چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم برام هم مهم نبود چی گفت.

یکی یکی نگاهشون می کردم هیچ کدومشون باب میل نبودن تو نگاه همشون ترس موج میزد

دیگه ناامید شده بودم که ،رسیدم به نفر آخر . یکم نگاهش کردم خیلی به نظرم آشنا اومد .

همین طور زل زده بود به من ، نگاهم به موهای افتاد آره خوش بود... همون دختر که سعی میکرد

فرار کنه . از یادآوری اون صحنه پوزخندی اومد و لبم .

دستم و کشیدم روی موهای بلندش که یکهو مچ دستم و گرفت . مثل یک ماده ببر زخمی زل زد

بهم با زبون خودم گفت:

\_دستای کیفیت و به من نزن

یک لحظه تعجب کردم ولی از این همه جسارتش خوشم اومد .

دستم و محکم از دستش بیرون کشیدم که دو سه قدم جابجا شد

رو به حنیظه کردم و گفتم:

\_همین ومی برم .

به محافظا دستور داد تا دم لیموزین بیارنش. اونا جلوتر می رفتن منم پشت سرشون بودم. کل

عمارت صداس پیچیده بود و جیغ و داد میکرد.

آخرشم پاشو محکم کوبوند روی پای یکی از محافظا، اونم دستش و ول کرد تا پاشو بگیره؛ دختره

اون یکی محافظ و هم هل داد و پا به فرار گذاشت.

دختره احمق، فقط با این کاراش خودشو اذیت می کنه تا چند فرسخی اینجا کسی زندگی

نمیکنه.

محافظا افتادن دنبالش ولی مگه میتونستن بگیرنش آخرشم پاشنه کفشش گیر کرد و محکم

خورد زمین، دوتا محافظا بهش رسیدن اولی محکم زد به پهلویش که جیغش هوا شد.

یکی دیگهشون بلندش کرد کشون کشون بردنش انداختنش توی ماشین. در دیگه و هم برای

من باز کرد و تعظیم کرد. تو ماشین نشستم.

دختره هنوز داشت جیغ میکشید و با یه زبون دیگه یه چیزایی و میگفت.

مایک که تو ماشین منتظر بود با تعجب به دختره نگاه میکرد، کم کم دختره دید کاری ازش

ساخته نیست ساکت شد. مایک دستش و دراز کرد سمتش و گفت:



-سلام افتخار آشنایی با کی و دارم؟

دختره هم به نگاه انداخت به دست مایک به نگاهم به خود مایک . خندهام گرفته بود نگاهش از

صد تا فحش بدتر بود انگار میگفت دستت و جمع کن .

ماشین که حرکت کرد حس کردم ترسید به زبون خودم بهم گفت:

-منو کجا میبرین؟

منم با آرامش حرص در آری گفتم:

-خونه جدیدت

که یکهو زد زیر گریهف شاید از تنها چیزی که بدم میاد و تحمل دیدنش و ندارم همین گریه

کردن زناست حاله و بهم می زنه؛ تنها سلاحشونه .

مایک که فهمید از گریهش دارم عصبی میشم یک دستمال داد به دختره و گفت:

\_چرا گریه میکنی دختر خوب، ما که کاریت نداریم .

دختره شروع کرد به حرف زدن:

\_چرا من و خریدین؟ این همه دختر، از به جای دیگه خدمتکار میخریدین من اصلاً کار خونه بلد

نیستم برین یه نفر دیگه و پیدا کنید.

از تعجب چشم شده بود اندازه توپ گلف ، این فکر می کرد ما اینو برای نوکری میخوایم ؟ یعنی

چیزی بهش نگفتن؟

مایک که دید دختره خیلی گریه میکنه و مدام دستگیره و میکشه و میخواد فرار کنه ، یه

بطری از کیفش در آورد داد به دختره و گفت:

\_بخور برات خوبه

وقتی خورد چند ثانیه بعدش بیهوش شد واقعاً ازش ممنونم که ساکتش کرد.

من و مایک دوستای بچگی هستیم تو دبیرستان راهمون از هم جدا شد ولی باز هم با هم بودیم.

من از بچگی با پدر بزرگم زندگی میکردم پدر و مادرم و توی یک حادثه از دست دادم.

تمام اموال پدرم به نامم شد پدر بزرگم سرپرستی منو قبول کرد و قول داد اگه تو درسام موفق

باشم بهم برگردونه.

الان چندین سال از اون روزها میگذره من نه تنها ثروت پدرم دستمه بلکه ثروتم و چند برابر

کردم.

من اقتصاد و صنعت خوندم ولی مایک عاشق پزشکی بود.

خب، حالا که این دختره ساکت شد، میتونم کارای انتقالش و انجام بدم. گوشیم و در آوردم و

شماره خورخه و گرفتم.

یه پسر مکزیکی که تو کار قاچاق آدم از مکزیک به آمریکا بود. چند سالی بود که می شناختمش

و اونقدر زرنگ بود که تا حالا نه گیر پلیس مکزیک افتاده بود و نه پلیس آمریکا.

ساعتم و نگاه کردم، الان اونجا حدود ظهره.

بعد از دو تا بوق، صدای خورخه توی گوشم پیچید.

\_می آموز، چقدر خوشحالم کردی

خوب می دونست چند برابر دیگران بهش پول می دم.

جریان دختره و بهش گفتم که گفت حله و مشکلی نداره.

به فرودگاه که رسیدیم، به خلبان گفتم مقصد اولمون مکزیکوسیتییه و بعد میریم آمریکا.

خلبان سرش و به نشونه تایید تگون داد و بعد از گرفتن اجازه از برج کنترل، بالاخره پرواز کردیم.

خسته بودم، چشمام و بستم و خوابم برد.

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی  
ساعتها بود که داشتیم پرواز می کردیم. خسته شده بودم. مخصوصا که با رفتن به مکزیک

راهمون طولانی تر هم شده بود.

ساعت پرواز، کم نیست.

کلافه دستی توی موهام کشیدم و نگاهی به دختره انداختم.

سرش روی شونه اش افتاده بود و موهایش توی صورتش پخش شده بود. با دست موهایش و کنار  
زدم.

آرامشی که توی صورتش بود، جذابترش کرده بود.

خلبان اعلام کرد که در حال فرود توی یکی از فرودگاه های مکزیک هستیم. یه فرودگاه پرت که  
وسط بیابون بود و فقط واسه قاچاق ارزش استفاده میشد. البته که دست پلیس محلی هم تو کار  
بود.

خورخه منتظر مون بود. بعد از اینکه دختره و بهش سپردم گفتم:

-مواظبش باش، اگر اتفاقی برایش بیفته زنده ات نمی دارم. ضمنا در طول مسیر نباید بهوش بیاد.

حواست و جمع کن.

\_می آروم، آروم باش. من کارم و بلدم.

هوایما بعد از سوختگیری دوباره بلند شد. دلم میخواست زودتر برسم خونه و یه دوش آب گرم بگیرم.

میدونستم خورخه از راه زمینی و از تونل های مخفی آدم به آمریکا قاچاق میکنه، بنابراین فردا تا حدود ظهر دختره باید برسه..

دوباره چشمام و بستم و به خواب نا آرومی فرو رفتم.

حدود ساعت بعد، توی فرودگاه لس آنجلس فرود اومدیم و با سرعت به طرف خونه حرکت کردم.

(زولم ۱)

سرم خیلی درد میکرد حس می کردم مدت زیادی خوابیدم. اطرافم اصلاً آشنا نبود. روی یه تخت بودم. توی یه اتاق بزرگ با دوتا پنجره که با پردههای قشنگی تزئین شده بود.

نازه یادم اومد کجام. یعنی من تمام مدت خواب بودم؟

رفتم بیرون تا ببینم چه خبره، من کجام؟ که یکی از خدمتکارا اومد جلوم و با لبخند گفت:

\_\_بیدار شدین ؟ چیزی لازم دارین که از اتاقتون اومدین بیرون ؟

بهش گفتم:

\_\_اینجا کجاست ؟

فکر کنم از سؤالم تعجب کرد چون یه جوری جوابمو داد که انگار دیوونه ام.

\_\_اینجا کالیفرنیا) بورلی هیلزه ( و خونه آقای بارن استونی هست.

ایندفعه من تعجب کردم. آخرین بار توی ماشین توی سعودی بودم . سعودی کجا کالیفرنیا

کجا ؟

دوباره برگشتم توی اتاق و شروع کردم به آنالیز اطرافم.

یه اتاق با کاغذ دیواری سفید با گلهای صورتی ، یه تخت یه نفره صورتی و طلایی کنار پنجره، یه

میز با آینه و صندلی، حمام و دستشویی با کف سرامیک هم داشت. چه قشنگ خونه ما کفش

سیمانی بود.

همین موقع یکی از خدمه اومد تو اتاق و گفت:

\_\_آقا کارتون دارند گفتن برین اتاقشون.

با اجازهای گفت و خارج شد. رفتم سمت کمده لباسامو عوض کردم هرچند لباس مناسبی نداشت

ولی یه شلوار و یه پیراهن که یه پارچه مثلثی شکل کوچک بود و پوشیدم موهامو جوری بستم

که کاملاً بره زیر توری که روی سرم انداخته بودم.

از اتاق بیرون اومدم و از خدمتکارا نشونی اتاقش و پرسیدم.

در زدم و رفتم تو. پشت میزش نشسته بود و داشت یه چیزی مینوشت تا من و دید گوشه لبش

کج شد میخواست بخنده ولی جلو خودشو گرفته بود.

بهم اشاره کرد بشینم و دوباره شروع به نوشتن کرد. منم شروع کردم نگاه کردن به اتاقش که

بزرگتر از اتاق من بود و ست کرم قهوه‌ای بود.

خودشم یه تیشرت مشکی پوشیده بود و موهای خیس توی صورتش بود فکر کنم تازه از حمام

اومده بود. وقتی نوشتنش تموم شد اومد مبل روبه روی من نشست گفت:

\_خُب خااااا انوم کی شروع کنیم؟

متوجه منظورش نشدم گفتم:

\_منظورتون چیه؟

یه نگاه به من کرد و دستی به موهایش کشید و به مبل تکیه داد . گفت:

بزار از اول شروع کنیم خب اسمت چیه؟

زولما

زولما؟ اینم اسممه ؟ اصلاً معنیش چی هست ؟

به معنی زن قابل اعتماد

اسم قشنگی نیست خوشم نمیآد باید دنبال یه اسم قشنگ برات بگردم واسم کسر شأن داره

پارتنرم یه اسم دهاتی داشته باشه.

پارتنر؟

آره پارتنر یا همون دوست دختر

دوست دختر؟ من متوجه منظور شما نمیشم یعنی چه؟

بین فهمیدن منظور من زیاد پیچیده نیست من تو رو از شیخ خریدم و اوردمت پیش خودم که

هم به عنوان دوست دخترم باشی هم



اینکه برطرف کننده نیازم باشی.

با گفتن نیاز سنسورای مغزم به کار افتاد ، یعنی چی؟ یعنی من پیام با این هم بستر بشم . این

نامردیه ، نه ، نه نمیزارم این اتفاق بیفته. از جام بلند شدم با عصبانیت بهش گفتم:

\_من به هیچ عنوان راضی به این کار نمیشم. نه ... نه ابدأ این کارو انجام نمیدم.

بارُن از جاش بلند شد و روبه روی من ایستاد و گفت:

\_اگر نمیخوای پس از خونهی من برو بیرون ولی بدون که از اینجا تا جایی که ازش اومدی

فرسختها راهه و اگر یک شب تو این کشور به دختر تنها بیرون از خونه باشه ضمانتی برای سالم

بودنش نیست. پس اگر دختر عاقلی باشی کارتو به نحو احسنت انجام میدی.

نه ... نه این امکان نداره . یعنی من هیچ راهی ندارم ؟ وقتی دید هیچی نمیگم گفت:

\_تا فردا وقت داری فکر کنی فردا من ازت جواب میخوام.

رفتم تو اتاقم نشستم روی تخت به حرفهای بارُن فکر کردم یعنی من باید این جوری از

دنیاي دختر ونهم جدا بشم.

نه نه !!! وای بابا کجایی که ببینی دخترت به چه روزی افتاده کجایی که ببینی دختر کوچولوت

به بن بست رسیده. بابا دخترت وسیله برطرف کردن نیاز یک مشت پولداره تازه به دوران رسیده شده.

همیشه میخواستی من افتخارت بشم ولی الان ننگم براتون.

مامانم کجایی که ببینی دارم گریه میکنم. کجایی که وقتی دلم پره سرمو بزارم و پات ، تو بهم

بگی نگران هیچی نباش من پشتتم.

کجای دنیا یه بچه توی یه روز شاهد مرگ پدر و مادرش میشه ؟ اونم اونجوری ، حالا من چکار

کنم، خدایا، چه تصمیمی بگیرم که پشیمون نشم ؟

تا صبح فقط گریه کردم حتی برای شام هم صدام کردن نرفتم . امروز باید جواب قطعی و بهش

بگم . صبح که نبود خدمتکارا گفتن رفته کار خونه.

شب که اومد سر میز شام خستگی از سر و روش میبارید شامشو خورد به صندلیش تکیه داد و

به من گفت:

\_خوب !!! فکراتو کردی ؟

\_آره ولی شرط دارم

\_ شرط ؟ حالا بگو شاید قبول کردم.

\_ خب چیزه!!

\_ چیزه؟

چون قراره من کنار شما باشم باید محرم باشیم\_ .

\_ محرم ؟ خب شرط بعدیت.

\_ به من یه چند روز وقت بدین

(بارن)

واسه من شرط میزاره دختره دیوونه میگه بیا محرم بشو که اگه توله ای به دنیا خواست بیاد

خودشو آویزونم کنه. عمر اگه این کارو بکنم

\_ نه شرط اولت و قبول نمیکنم ولی درباره دومی، بهت وقت میدم

\_ آخه چرا خُب ؟ این کار شما که میخواین بکنید بدون محرم بودن گناهه

\_ ببین به من ربطی نداره من دوست ندارم دو روز دیگه آویزون من بشی و ادعای ارث برای بچه

هات و بکنی.

محرمیت میخوای؟ باشه ازدواج موقت میکنیم (قبوله؟)

حس کردم یکم ناراحت شد ولی در نهایت قبول کرد. معلوم نیست واسه نفر قبلی هم این قدر ناز

اومده یا نه؟

همون شب ازدواج موقت کردیم یه ازدواجه یک سال و نیمه.

خوبه پس فردا یکشنبهس و تعطیلم.

صبح با یه حالت سنگینی پا شدم رفتم سرمیز دیدم همون دختره نشسته اسمش چی بود؟ آهان

زولما... باید یه فکری به حال اسمش بکنم یه جوریه.

نشستم سرمیز و شروع کردم به خوردن دیدم مثل همون روز اول هم چیزی سرش کرده هم

بدنش و پوشونده مثلاً با این کاراش چه منظوری داره آخه؟

نمیخوای اون پارچه و از روی سرت برداری؟ \_

یکم این پا و اون پا کرد و بعد روسری و برداشت موهاش واقعاً قشنگ بود چهره ش با موهاش کلا

یک چیز دیگه بود.

صبحونه و که خوردم رفتم اتاقم.

(زولما)

پریشب باهاش صیغه کردم . همچنین میگفت طلب ارث کنی که انگار من دستگاه جوجهکشی ام

صبح هم که سر میز میگه اون پارچه و بردار از روی سرت.

خب من فکر میکردم شاید مرد دیگه ای هم تو خونه باشه ولی انگار خودش تنها مرد این

خونه هست.

ظرفی که توش صبحانه خورده بودم به عادت همیشگی برداشتم و بردم توی آشپزخونه.

کل خونه ما اندازه آشپزخونه اینجا بود. رفتم داخل، یکی از خدمتکارا اومد و ظرفو ازم گرفت و

گفت:

\_ شما لازم نیست کاری بکنید ما خودمون جمع میکنیم شما برین استراحت کنید.

تعجب کردم من که تازه از خواب بیدار شدم بعد دوباره باید برم استراحت کنم؟ رفتم توی حیاط ،

حیاط قشنگی داشتن یه طرفش فقط باغچه بود.

این جور که دیده میشد زیر ساختمون استخر داشت. ما توی خونمون حمام به زور داشتیم بعد

اینا استخر هم تو خونه دارن.

رفتم کنار یکی از ستونا نشستم و بهش تکیه دادم. امشب باید برم پیشش چقدر سخته خدایا

کمکم کن.

دیشب می گفت هر موقع منو نخواد باید برم ، من که جایی و ندارم میشم به هرزه خیابونی.

هی خدا !!! امیدم فقط به تویه.

تا موقع ناهار توی حیاط چرخیدم. دوباره داشت معدهام درد میگرفت. رفتم واسه ناهار.

(بارن)

صبحونه که خوردم اومدم تو اتاقم و به ایمیل هام جواب دادم تا موقع ناهار دنبال یه اسم قشنگ

بودم. رفتم ناهار هم خوردم زولما هم اومد که ناهارشو بخوره

\_زولما؟

\_بله؟

\_بعد از این اسمت رزاست فهمیدی؟

:سرشو انداخت پایین و گفت

\_آره

ناهارشو که خورد رفت تو اتاقش منم دوباره برگشتم تو اتاقم روی تختم

دراز کشیدم هنوز خستگی کل هفته از بدنم در نیومده بود.

(زولما)

رُزا... آه واقعاً که ... اسم خودم خیلیم قشنگه.

رفتم یه دوش گرفتم و با حوله اومدم سر کمدمونده بودم چی انتخاب کنم یه پیراهن مشکی

طلایی و یه شلوار مشکی پام کردم و موهای بلندم و بالای سرم بستم.

رفتم بیرون حوصلهام سر رفته بود میخواستم بدونم خونه چه شکلیه . اتاق منو این آقاهه

طبقه‌ی بالا بود با چندتا اتاق که یکیش کتابخونه بود اونای دیگه هم درش قفل بود.

فکر کنم اتاق مهمون بوده . طبقه پایین هم به گوشه آشپزخونه بود و با یه سالن پذیرایی یه

درهم بود که قفل بود. میگفتند سالن بزرگ مهمونی هاست.

همینجور که داشتم اطرافو نگاه میکردم یکی از خدمتکارا خورد بهم طفلک وقتی دید به من

خورده رنگ به روش نمودند با التماس ازم خواهش میکرد بیخشمش.

یه زنی بود فکر کنم پنجاه ساله ، روی زمین نشسته بود و گریه میکرد و التماس میکرد

بیخشمش و به رئیس نگم که اخراجش کنه.

واقعاً از خودم خجالت کشیدم نشستم کنارش و بغلش کردم و بهش گفتم:

\_ مگه چکار کردی که اینطور گریه میکنی؟ فقط آروم خوردی بهم اونم حتماً غیر عمدی بوده

درست میگم.

از روی زمین بلندش کردم و روی مبل کنارش نشستم بهش گفتم:

\_ اسم من رُزاست اسم شما چیه؟

\_ اسم من آناست خانم

به من نگو خانم، گفتم که اسم من رُزاست \_ .

\_ چشم خانم

\_ اه دوباره که گفتی.

\_ ببخشید خانم ولی عادت کردم نمیتونم ترک کنم. تازه آقا بفهمه دعوا میکنه:..

\_ آنا



\_جانم خانم

\_چی میدونی تو از این ریست؟

\_من که چیز زیادی نمی دونم فقط ده ساله خدمتکار اینجام. ولی از موقعی که اومدم هر ماه زن

های مختلفی و میبینم تو این خونه یکی از یکی خودخواه تر. خود آقا مرد خوبییه اگه کسی

کمکی ازش بخواد بهش کمک میکنه. یکم لجباز و عصبیه ولی خیلی عاقل و فهمیدهست و گاهی

اوقات غیر قابل تحمل میشه ولی اخلاش با افراد مختلف متفاوته. خانم شما از اومدن به اینجا

ناراحتین؟.....

\_مگه میشه ناراحت نباشم منو به زور فروختن اومدم به یک کشوری که فقط اسمشو توی

تلویزیون میشنیدم.

خانوادم و همه چیزم و توی یک روز از دست دادم توی یک روز از جفتشون یتیم شدم هیچ

کاری ازم برنمیاد از اینجا تا لبنان کلی راهه.

سرنوشت با آدم ها بازیهای بدی میکنه عزیزم ناراحت نباش.\_

\_میترسم آنا، از بارن میترسم از بلایی که قراره امشب سرم بیاد

میترسم از آینده‌ی نامعلوم میترسم.

چه خبره اینجا؟

با ترس از بغل آنا بیرون اومدم به بارُن نگاه کردم که با اخمهای توهم به آنا نگاه میکرد.

من به تو پول میدم که یه کنار بشینی؟ بلند شو.....دیگه تکرار نشه

آنا بلند شد چشمی گفت و رفت.

بارُن یه نیم نگاهی بهم کرد و بعد پشتش و بهم کرد و از در رفت بیرون. بعد از چند دقیقه صدای

گاز ماشین اومد که نشون میداد رفته بیرون ، منم برگشتم تو اتاقم.

(بارُن)

مایک زنگ زد و گفت اگه بیکاری بریم بولینگ . منم چون بیکار بودم و تا شب هنوز خیلی مونده

بود قبول کردم.

از پله ها که اومدم پایین دیدم رُزا با یکی از خدمتکارا حرف میزد و یکهو خودشو انداخت تو

بغلس و شروع کرد به گریه کردن.

آه که چقدر این زنا وقتی گریه میکنند رقت انگیز می شن . گریه می کنند که چی ؟ که بگند من

بدبختم، من بیگسم و کسی و ندارم به دادم برسه؟ نه نه اینا همش ظاهر سازه زنا میتونن

چهرهی گرگشون و پشت مظلوم نمایشون پنهان کنند. هنوز کار ( دلیا ) یادم نرفته.

اون لیاقت منو نداشت هیچ وقت یادم نمیره که چکار میخواست باهام بکنه. اگه مایک نبود که

بهم از نیت شوم دلیا خبر بده الان دارو ندارم و از دست داده بودم.

اون دختر احمق اگه باهام میموند به همون چیزهایی که میخواست می رسید ولی اون منو

نمیخواست ثروتم و میخواست با برادرش نقشه کشیده بود، ولی خوش حاله که به هدفشون

نرسیدن . رفتم روبه روشن ایستادم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

\_ اینجا چه خبره؟؟؟

رُزا از بغل خدمتکار اومد بیرون و وحشت زده به من نگاه کرد ولی من مخاطبم و روی اون

خدمتکار قرار دادم و گفتم:

\_ من به تو پول نمیدم که یک کنار بشینی بلندشو.... دیگه تکرار نشه.

خدمتکار به زور چشمی گفت و رفت . یه نگاه به زولما انداختم که مات و مبهوت من بود پشتم و

بشش کردم و رفتم بیرون سوار ماشین شدم و رفتم سالن. مایک منتظرم بود.

دو سه ساعتی باهاش در مورد همه چیز حرف زدم از مسخره بازی های رُزا گفتم واسه شام

برگشتم خونه شام و که خوردم رفتم تو اتاقم.

(زولما)

اینقدر استرس داشتم که اصلاً نفهمیدم چی خوردم شاید هم اصلاً چیزی نخورده باشم از استرس

زیاد مدام تو اتاق راه میرفتم الان وقتشه .....یعنی الان من باید برم تو اتاقش ؟..... وایلیلیلی... نه

خدایا به دادم برس.

همون لحظه یک خدمتکار در زد اومد داخل و گفت:

\_آقا گفتن هر موقع حاضر بودید به اتاقشون برین.

باشه ای گفتم و رفت میخواد بفهمونه که یادت نره واسه چی اومدی اینجا. تو آینه یه نگاه به

خودم انداختم. موهام باز دورم ریخته بودم.

یک لباس مشکی طلایی با یک شلوار طلایی هم تنم بود لباسام و موهام و چشمام خیلی ست

جالبی شده بود سفیدیه پوستم بیشتر معلوم میشد.

از اتاق خارج شدم به سمت اتاق بارن راه افتادم. در زدم و وارد شدم. پشت میزش نشسته بود یه

بطری دستش بود فکر کنم مشروب بود

گذاشتش روی میز. اومد سمتم هولم داد. افتادم روی تخت. خودشو انداخت روم.

تمام مدت صورتم سمت پنجره بود اشک میریختم و از خدا میخواستم هرچه زودتر این شب

تموم بشه. من اصلاً نگاهش نمی کردم وقتی کارشو کرد از روم بلند شد کمرم و زیر دلم به شدت

درد میکرد. به هر زحمتی بود از روی تخت بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم.

(بارن)

تمام مدت حتی یه نیم نگاهم بهم نکرد فقط صورتش سمت پنجره بود و تمام مدت گریه میکرد

آروم و بی صدا.

حسی یه شکنجهگر بهم دست داده بود. بلند شدم لب تخت نشستم.

از روی تخت به زحمت بلند شد یکهو نگام به خونهای روی تخت افتاد باورم نمیشد نه ... یعنی

اون واقعاً دختر بود؟

برگشتم بهش نگاه کردم یه دستشو به کمرش گرفته بود و میخواست از اتاق خارج بشه گفتم:

\_تو دختر بودی؟

یه پوز خند نشست روی لبش و گفت:

\_آره بودم ولی الان دیگه نیستم. سرت کلاه گذاشتن نه؟ اون چیزی که میخواستی نیستم؟

حیف... پولتو حروم کردی باید بیشتر دقت میکردی دفعه بعد کسی و انتخاب کن که همه

جوړه بتونه راضیت کنه.

اینو گفت و از اتاق خارج شد. اکه میدونستم دختره شاید امشب یه جوړ دیگه باهاش رفتار

میکردم.

(زولما)

از اتاقش که اومدم بیرون دوباره سیل اشکام جاری شد از درد حتی نمیتونستم قدم از قدم

بردارم وقتی رسیدم به اتاقم رفتم توی حمام. شیر آب سردو باز کردم حتی آب سرد هم آروم

نمیکرد گریه‌ام به هق هق تبدیل شده بود حتی جون نداشتم روی پام بایستم

دوش که گرفتم اومدم بیرون و لباس تنم کردم رفتم توی تخت خوابم این قدر به حال خودم گریه

کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با صدای کسی بلند شدم یکی از خدمتکارا بود سینی پر از خوراکی آورده بود گفت:

آقا گفتن بیارم براتون توی اتاق\_

اینقدر حالم بد بود که حوصله خودمم نداشتم بهش گفتم ببرشون میل ندارم.

ولی خدمتکاره گفت:

\_اگه آقا بفهمن عصبانی میشن.

سینی و گذاشت و رفت . یکم دیگه توی تختم موندم ولی در نهایت از جام بلند شدم یه لیوان

شیر و بیسکویت خوردم.

یه لباس مناسب تنم کردم و رفتم پایین . هیچکس نبود فکر کنم همه خدمتکارا توی آشپزخونه

صبحانه میخوردن. رفتم توی حیاط و کنار استخر نشستم پاهامو گذاشتم توی آب خسته بودم ،

خسته از زندگی ، حتی خسته از خودم . آخه چرا خدااااا ؟

روی سبزه های پای درخت دراز کشیدم. نور خورشید از لابهلای انبوه برگها به صورتم میخورد.

سبزی برگ ها من و یاد زیتونهای کشور خودم انداخت. خیلی سخته چندتا دردو باهم داشته

باشی. درد یتیمی، درد دوری، درد بی کسی و هزارتا درد دیگه.

زیر درخت بودم که یه توپ اومد جلوی پام یه پسر کوچولو دوید اومد توپ و از جلو پام

برداشت. یه پسر کوچولوی پنج ساله بود موهایش بور بود با چشمای عسلی ، خیلی ناز بود. وقتی

دید ناراحت نشستم پای درخت ، اومد کنارم نشست و گفت:

\_ آقا دعواتون کرده ؟

تعجب کردم از حرفشو بهش گفتم:

\_ نه چطور مگه؟

گفت:

\_ آخه هر کی توی این خونه ناراحته آقا ناراحتش کرده همیشه به منم

میگه آروم بازی کن سر و صدات باعث مزاحمت میشه فقط زمانیکه

بیرونه من بازی میکنم. میخواین شما هم با من بازی کنین؟

از درخواستش متعجب شدم یعنی من برم توپ بازی؟ خب چه اشکالی داره از یه گوشه نشستن

و غصه خوردن که بهتره. بلند شدم گفتم:

\_ باشه بریم.

اول از همه دوتا دروازه مشخص کردیم قرار شد هر کی گل بیشتر زد، اون برنده بشه. اینقدر بازی



کردم که دیگه جفتمون تسلیم شدیم دیگه قدرت نداشتیم که راه برم.

خودمون و روی چمن ها انداختیم و شروع کردیم به قلقلک دادن هم دیگه و غش غش

خندیدیم.

تا بعد از ظهر با تامی توی حیاط بودم حتی واسه ناهار هم نرفتم توی ساختمون.

تامی سرشو گذاشت روی پام و گفت:

\_خانم من خیلی خوشحالم که شما هستین که با من بازی کنید. خانم قبلی خیلی بد بود یکبار

توپم خورد به پاش به آقا گفت ، آقا هم منو تنبیه کرد . خیلی دوست دارم اسمتون و بدونم.

نمیدونستم چی جوابشو بدم اسم خودمو بگم یا اسمی که بارن برام انتخاب کرده ولی در نهایت

اسمی که بارن برام انتخاب کرده و گفتم:

\_اسمم رُزا ست عزیزم.

تامی با اون چشمای نازش بهم زل زده بود و گفت:

\_رُزا جون خیلی قشنگی من تا حالا همچین چهرهی قشنگی ندیده بودم مثل فرشتههای تو قصه

ها میمونی حتی از ایزابل هم قشنگتری.

\_ ایزابل کیه؟

\_ ایزابل خواهرمه تازه قراره برای من هم یه همبازی به دنیا بیاره یه همبازی کوچولو. توهم باهاش

بازی میکنی؟

\_ آره که بازی میکنم بیا بریم تو ساختمون دیگه هوا داره تاریک میشه.

با تامی رفتیم تو ساختمون اون رفت پیش مامانش منم رفتم توی اتاقم.

از پنجره بیرون و نگاه میکردم که در اصلی باز شد ماشین بارن اومد داخل. بدم میاومد ازش

ولی همیشه مامان میگفت : خدا نمیبخشه زنهایی که با شوهرهاشون بد رفتاری بکنند.

ولی خب اون که نمیخواست منو محرم خودش کنه پس یعنی من و به همسری قبول نداره.

هر وقت بابا از سرکار میاومد (ماه) مادرم به عربی (کتش و میگرفت و کیفش و میداشت سر

جاش.

ولی بارن اینقدر دور و اطرافش خدمتکار داره که من به چشم نمیام.

اینقدر حوصلهم سر رفته که هی چرتو پرت میکنم با خودم.

مگه نوکر آورده که برم برایش کار کنم به درک....مگه چلاغه ، خودش کارای خودشو انجام بده.

از خدمتکارا شنیده بودم دختر قبلیه بر اش غذا میکشیده، غذا به دهنش میداشته .ا...اه چه  
چندش کاری می کرده. تا موقع شام تو اتاقم موندم.

(بارن)

از وقتی اومدم خونه رزا و ندیدم از یکی از خدمتکارا حالش و پرسیدم گفت : خوب بوده.  
بازم خوبه حالش بد نشده آخه من تا حالا رابطه با دختر نداشتم نمیدونم چه جوری باید رفتار  
کرد.

من با هرکس بودم خود طرف همه کاره بوده و من لازم نبوده کاری انجام بدم.

موقع شام قبل از من سرمیز داشت برای خودش غذا میکشید گذاش و کشید و شروع کرد به  
خوردن.

منم برای خودم کشیدم و شروع کردم به خوردن خیلی با بقیه کسانی که باهاشون بودم فرق  
داره، اونا اینقدر سر میز حرف می زدن که دلم میخواست بهشون بگم (خفه شو) ولی این اصلاً  
حرف نمیزنه.

گاهی وقت ها فکر میکنم سر میز تنهام. تو حال خودم بودم که با صدایش از فکر اومدم بیرون

اول شک کردم گفتم شاید اشتباه شنیدم ولی وقتی سرمو بلند کردم دیدم منتظر داره نگاه می

کنه.

بهش گفتم:

-بخشید متوجه نشدم چی گفتی میشه یه بار دیگه بگی.

سرشو انداخت پایین و با قاشقش بازی کرد و گفت:

\_ گفتم میشه یه سؤال ازتون بپرسم؟

یه لبخند قشنگ زدم و گفتم:

\_ البته... بفرمایین

\_ بقیه کسانی که با من بودن ، همشون فروخته میشن؟

\_ آره خب، اونا اونجا بودن برای فروخته شدن دیگه . ناراحتی که خریده شدی؟

یکدفعه سرشو آورد بالا و با نفرت بهم زل زد و گفت:

\_ کی خوشحال میشه خانوادش و بکشند ، اون و بدزدن ، بفروشن به یه نفر هان ؟ کی

خوشحال میشه که آیندهش اینجور خراب بشه کی خوشحال میشه که مثل زندونی تو خونه

نگهش دارند؟ کی خوشحال میشه که وسیلهی ارضاء کسی دیگه باشه؟ هان؟ هیچکس خوشحال

نمیشه پس از من توقع نداشته باش که ناراحت نباشم.

این و با بغض گفت و از سر میز بلند شد و از پله ها رفت بالا و در آخر در اتاقش و محکم زد بهم.

یعنی اینقدر اینجا بهش بد گذشته؟ بعدشم مگه من کسی و زندونی کردم چندتا محافظ گذاشتم

دم در فکر کرده زندونیش کردم.

نمیدونه اینا فقط برای امنیت هستن. شامم و خوردم. به یکی از خدمتکارا گفتم به رزا بگه بیاد

تو اتاقم و بعد خودم رفتم توی اتاقم. امشب هم باید یه پذیرایی شیک ازش بکنم. اصلا من اونو

خریدم برای همین کار.

روی تخت نشسته بودم که در زد. حتی همین کارشم فرق میکنه. اونای دیگه باید خودم و

میکشتم تا بهشون بفهمونم در بزیند و بیاین تو.

ولی مثل ... سرشون و می نداختن پایین و میاومدن داخل. وقتی اومد داخل همونجا ایستاد و

گفت:

\_کارتون و بگین تا برم.

هه بگم بره؟ بهش گفتم:

بری؟ کجا بری کار اصلی تو توی همین اتاقه بعد اون وقت شما میخوای بری؟ در ضمن در

مورد زندون بودن اینجا هم باید بهت بگم، اون کسانیکه اینجا هستند برای محافظت و امنیتاند

نه برای زندانبانی. شما هر وقت هر جا دلتون خواست میتونی بری ولی باید برای شام خونه باشی.

اینو که بهش گفتم یکم تعجب کرد.

اون شب هم مثل شب قبل گذشت بدون هیچ تغییری. سرشو سمت پنجره کرده بود و اشک

میریخت.....

(رُزا)

دیشب هم مثل شب قبل بود وقتی کارش باهام تموم شد او مدم تو اتاق خودم. دلم خیلی برای

خودم میسوزه مثل یه دستمال میمونم، زمانی منو میخواد که بهم احتیاج داره.

وقتی کارش باهام تموم شد من و میندازه بیرون. ولی تا حالا منو بیرون نکرده شب اول هم وقتی

میخواستم برم بیرون یکم قیافش متعجب شد فکر کنم تموم دخترایی که قبلا باهاش بودن

پیشش میخواستن یعنی اینقدر میخواستنش؟ من که حاضرم توی راه رو بخوابم ولی کنار اون

روی یه تخت خوابم نبره.

مثل روزای دیگه رفتم صبحانهم و خوردم و منتظر دوست کوچولوم موندم.

نامی که اومد دوباره با هم بازی کردیم خاطره گفتیم . اون از ایزابلا گفت من از سمیه . کلی خندیدیم تا شب.

شب بعد از خوردن شام رفتم اتاقش . باز هم همون کارای تکراری.

همین طور روزها پشت سرهم میرفت ، روزهای تکراری.....

یه روز که صدای شکستن چیزی اومد رفتم توی آشپزخونه دیدم آنا داشته سبزی خورد

میگرده چاقو و زده روی دستش از اون طرف هم ظرف سبزیها افتاده شکسته.

از دستش مثل فواره خون میاومد یه لحظه یاد مجروحهای جنگ افتادم هر کدومشون یا

دستشون تیر خورده بود یا پا بعضی از اونا و که میدیدی یه جسد بود بی سر.

با گریه دنبال یه دستمال برای دست آنا گشتم و اون و محکم به دستش بستم بغلش کردم و تو

بغلش زار زدم و گفتم : چرا مواظب خودت نیستی؟ هااا چرا دست تنها کار میکنی؟ مگه من اینجا

نیستم به من بگو من میام کمکت.

آنا دستشو گذاشت پشتم و با لحن مادرانه گفت:

\_نه شما خانم این خونهای. شما باید خانمی کنی.

از بغلش او مدم بیرون و گفتم:

-اگر من خانم این خونهم پس دستور هم میتونم بدم الان بهت دستور میدم که من باید توی کارا

کمکت کنم فهمیدی؟

آنا هم با یه لحن با مزه گفت:

\_چشم خانم.

آنا گفته بود که واسه شام قراره دوست صمیمیه بارن بیاد. هر کاری که آنا گفت انجام دادم برای

شام هم قرار شد چندتا غذای لبنانی درست کنم.

تا شب با آنا خونه و برق انداختیم . غذا هم پختیم کلی هم خندیدیم. شب یه لباس قشنگ با یه

شال خیلی شیک پوشیدم لباسام کاملاً پوشیده بود. رفتم سر میز بارن بودو یک پسر دیگه.

همون که اون شب توی ماشین بود. بارن یه نگاه بدی به غذاها انداخت و گفت:

\_اینا چیاند؟ اینا چرا اینقدر پر روغن و مخلوطن.

باارامش گفتم:



\_ اینا غذاهای لبنانی هستن؛ غذا های پر روغن از خرچنگ و سوسک هایی که شما میخورین

خیلی بهترن.

همون پسره گفت:

\_ بخور دیگه ناز نکن داریم یه غذای خارجی میخوریم خیلی دلت هم بخواد، اینقدر نق نزن و

بخور.

خندهام گرفته بود، بارن و مثل یه بچه کوچولو دعوا میکرد که غذاش و بخوره. خودشم یه بشقاب

برداشت و از هر نوع غذا یکم برای خودش کشید و شروع کرد به خوردن بارن هم شروع به

خوردن کرد.

واقعا محشر درست کرده بودم؛ دوست بارن که فهمیدم اسمش مایکه اینقدر خوشی اومده بود

که وقتی غذاش تموم شده بود گفت:

\_ رزا این غذاهایی که روی میز مونده با غذاهایی که تو قابلمه است و بذار می برم خونه، من که

مثل بارن کدبانو ندارم که هر وقت دلم خواست از اینا بخورم اینا و می برم میذارم توی فریزر با

بابام هر هشت ساعت یه قاشق میخوریم.

از حرفش خندهام گرفته بود به آنا گفتم که تمام غذاهای اضافی و توی یک ظرف بذاره و بده به مایک تا وقتی رفت ببره.

اینجور که خودش می گفت با بابای پیرش زندگی میکنه، پسر خوبی بود ظرف غذاها و گرفت و با یک رفتار خندهدار زد زیر بغلش و خداحافظی کرد و رفت.

بارن رو به من گفت:

\_تو نباید تو خونه کار میکردی . من کلفت نخیردم چرا کار کردی؟

بهش گفتم:

\_آنا سرش یکم شلوغ بود منم کمکش کردم تازه اینجوری کمتر احساس تنهایی میکنم.

اون شب هم مثل شبهای دیگه بود. رابطه ای که برای من مثل تجاوز بود.

فرداش که صبحونه خوردم قرار بود برم اتاق بارن و تمیز کنم رفتم داخل اوه اوه چه پسر تمیزی

این بشر به جای تمیز تو اتاقش نیست.

لابد هر روز صبح اتاقش و براش تمیز می کنن که من هر وقت شب میام اینقدر تمیزه.

شروع کردم به جمع کردن لباساش توی قفسه کتاباش به آلبوم بود برش داشتم و نگاه کردم ولی

ساله بود .... فقط یکی دو تا عکس ازش بود که با خانوادش گرفته بود که اونجا هم یک پسر

بقیه عکس ها یا تکی بود یا با به آقای خیلی پیر گرفته بود.

آخر آلبوم هم عکس هایی بود که با دخترا گرفته بود همشون هم موها قهوه ای و زرد چشم ها

سبز و آبی. اینقدر تعدادشون زیاد بود که از شمارش در رفته بودن.

آلبومو بستم و گذاشتم سر جاش و اتاق تمیز کردم. میخواستم برم توی حیاط که دیدم به آقای

مسن توی باغچهست فکر کنم باغبون بود آخه به همچین سرسبزی که بدون باغبون امکان پذیر

نیست به شال سرم کردم رفتم پیشش و گفتم:

\_سلام..... دارین چکار میکنین؟

\_ گل تازه آوردم میخوام بکارم توی باغچه خانوم.

\_میشه کمکتون کنم؟

\_ نه اگه آقا بفهمه ناراحت میشه.

\_ آقا با من، خب من چاله می کنم شما گلها و بذارید روش خاک بریزید.

این قدر مشغول باغبونی بودم که متوجه گذر زمان نبودم یکهو در باز شد و ماشین بارن اومد

داخل، از ماشین پیاده شد، تا چشمش به من افتاد که با لباس گلی توی باغچه با عصبانیت اومد

سنتم و گفت:

\_\_ مگه به تو نگفتم نباید از این کارا انجام بدی هااا؟ سریع میری توی خونه فهمیدی؟

اینو گفت و دستم و گرفت و از باغچه بیرونم کشید و خودش رفت توی ساختمون.

(بارن)

دخترهی نفهم هرچی بهش میگم اصلا گوش نمیده نمیفهمه چی میگم با این کاراش شخصیت

منو زیر سوال میبره.

مثل این دخترای دهاتی کارمی کنه میره غذا می پزه، میره تو باغچه به گل کاشتن. اگه بقیه

بفهمن دیگه آبرو برام نمیمنه. تمامی شرکام پارتنر هاشون بهترین دخترهای اروپایین یا سرمایه

دار های فلان کشور من هیچ وقت دلم نخواست دوست دخترم باپارتنرم فرق کنه، دلَم می خواد

دوست دخترم مثل خودم باشه نه اینکه تا یک جایی کار میبینه آستیناش و می زنه بالا و میره

کمک؛ نمی دونم چه جور می بشی بگم تا حالیش بشه.

امروز خیلی خسته شده بودم رفتم توی تختخوابم و تا موقع شام خوابیدم، شام که خوردم بازم

مثل شبهای دیگه بود، ولی یه سوال برام پیش میامد که چرا رزا لباس خواب نمیپوشه؟ یا چرا

آرایش نمی کنه؟ باید بهش بگم دیگه چیزی سرش نکنه مثل دهاتی ها هرکی میاد زود می پره

خودش و میپوشونه. نمی دونم چرا از هر چی بدم میاد به سرم میاد.

صبح دوباره رفتم کارخونه، مثل همیشه بعد رفتم اداره آخرهم اومدم خونه.

سرمیز شام دست رزا باندپیچی بود وقتی از یکی از خدمتکارا پرسیدم چرا گفت داشته ظرف

میشسته لیوان از دستش میافته و میشکنه وقتی میخواد شیشه ها و جمع کنه دستش یکم

می بره کفری شده بودم از دستش. سرمیز ازش پرسیدم:

\_ دستت چی شده؟

\_ با شیشه بریده

\_ چرا بریده؟

\_ داشتم ظرف میبشتم.....

نداشتم حرفش تموم شه دادو زدم سرش:

\_ نمیفهمی میگم کار نکن یا خودت و به نفهمی میزنی هااااا! من الان رقیبایی دارم که آماده اند

من یه کار خطا بکنم که همون و بکنن سوژه و آبروی منو ببرن. بعد اگه اون وقت بین تو مثل

کلفت تو خونه من کار میکنی دیگه آبرو واسه من نمیدارن این کار تو و به صد جور معنی میکنن

و حیثیت چند سالمو میبرن همه جا پخش میشه پاتنر بارن استونی یه کارگر بدبخته که واسه پول

اومده، میفهمی چی میگم؟؟

با عصبانیت زل زد تو چشم و گفت:

\_ نه نمیفهمم چی میگی؛ برام مهم نیست نه تو نه آبروی تو و نه هرچی که مربوط به توئه همتون

برید به درک.

اینو گفت و رفت تو اتاقش. فقط کافیه علامیه پخش بشه که صاحب فلان کار خونه اینقدر بدبخته

که میره دختر میخره اون موقعس که من میدونم و این دختره زیبون نفهم.

خوبه فردا تعطیله آخه با این اعصاب خورد اصلا حوصله کار کردن نداشتیم. به خدمتکارا گفتم فردا

بیدارم نکنن بذارن خودم بیدار بشم.....

(رزا)

پسره احمق به من می گه کلفت؛ خب خسته می شم تو خونه حوصلم سر میره جایی و

نمیشناسم که برم بیرون مجبورم همش تو خونه باشم.

صبح مثل همیشه صبح زود از خواب پا شدم رفتم پایین که صبحونه بخورم که دیدم مجسمه

غرور نیومده از آنا پرسیدم گفت امروز روز تعطیله گفته بیدارش نکنیم، صبحانه نخوردم رفتم

توی حیاط تا با تامی بازی کردم بعدشم اومدم رفتم تو آشپزخونه و به آنا گفتم بیا تغییر دکور

بدیم اونم قبود کرد.

کمد ظرفا رو به کمک آنا جابه جا کردیم و قرار شد یه سری ظرف جدید بخره بذاره توش ظرفای

قدیمی رو روی هم گذاشم که بیرن انباری طبقه بالا بذارم.

بعد از یک تغییر دکوراسیون عالی ظرفا رو برداشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون از پله ها که

میخواستم برم بالا دیدم بارن تازه از خواب پا شده و داره برای صبحونه میاد پایین.

بهش اعتنایی نکردم و پله ها بالا رفتم وقتی بهم رسید سلام کردم اونم جواب داد و گفت:

\_ اینا چیه؟

\_ اینا ظرفای قدیمی از تو آشپزخونه جمع کردم میخوام ببرم توی انباری بذارم.

یه لحظه اخم بدی کرد ولی بعد از چند ثانیه اون اخم جاشو به یه لبخند بدجنس داد. سرش و

اورد نزدیک گوشم و گفت:

\_مگه نگفتم تو خونه من کار نکن اینجوری لاغر میشی و هیکت بهم میخوره اون وقت دیگه

نمیخوامت و از اینجا می ندازمت بیرون.

یک لحظه از حرفاش ماتم برد، وقتی کامل حرفاش و هضم کردم خیلی بهم برخورد یعنی اکه بهم

فوهش می دادن اینقدر ناراحت نمیشدم.....

(بارن)

دختره دیوونه از سر صبح رفته بیرون با بچه یکی از خدمتکارا به آبیازی و توپبازی. صدای جیغ

و دادشون تا خونه دیگه هم میرفت.

از پله ها که اومدم بیرون دیدم یه عالمه ظرف چینی دست گرفته داره میاد بالا؛ این دختره احمق

آدم بشو نیست باید یهجور دیگه حالیش کنم بهش که رسیدم سلام کرد متقابلا بهش سلام کردم

سرم و بردم دم گوشش گفتم:

\_مگه نگفتم تو خونه من کار نکن اینجوری لاغر میشی و هیکت بهم میخوره اون وقت دیگه

نمیخوامت و از اینجا میندازمت بیرون.



حس کردم یک آن شوکه شد از حرفم، سرمو از کنار گوشش برداشتم و بهش خیره شدم یکهو با

عصبانیت بهم زل زد و با صدایی شبیه داد گفت:

ازت متنفرم\_!!!!..

ظرفا و محکم کوبید روی زمین و از پلهها رفت بالا در رو محکم کوبید. مگه چی گفتم؟! مهم

نیست، روزی صدمرتبه این در رو بهم میکوبه، این دختره دیوونهسی باید از این درهای اتوماتیک

براش بذارم که نتونه بهم بکوبه.

صبحونه که خوردم رفتم توی حیاط ورزش کردم و بعد رفتم یه دوش گرفتم رفتم سراغ کارهام یه

سری قرارداد بود برای مطالعه کردن.

اونایی که سود داشت، کنار گذاشتم که وقتی رفتم شرکت قرار امضاء بزارم.

ظهر که ناهار خوردم رزا نیومد پایین منم نگفتم براش غذاش و ببرن تو اتاقش.

ناشب ایمیلهام و چک کردم و کارهای فردام و ردیف کردم برای شام هم رزا نیومد.

لابد میخواد نازش و بکشم .... عمرا میخواد بخوره میخواد نخوره. خودم خوردم و رفتم تو اتاقم

روی تخت دراز کشیدم شاید نباید این حرف و بهش می زدم امشب عجیب دلم گرفته بود، هوای

مامان بابام و کرده بودم هیچ وقت یادم نمیره که چهجوری توی سالگی یتیم کردن با اینکه

همه می دونستن اونا کشته شدن ولی انکارش کردن، بابام توی یه حادثه رانندگی نمرده وقتی

بررسی کرده بودن فهمیدن اون دونفر قبلا مرده بودن بعد داخل ماشین گذاشته شدن و به ته دره

فرستاده شدن.

جمجمهی سوراخ و لباسای پاره این موضوع و فریاد میزد. آدمای کثیفی که چشم دیدن بابام و

زندگی خوشی و نداشتن، همه رو خریده بودن منم اون زمان یه بچه ساله بودم تنها کاری که

ازم بر می اومد فقط گریه کردن سر قبرشون بود؛ آخرین باری که رفتم سر قبرشون بهشون قول

دادم انتقامشون و بگیرم وقتی موضوع رو با پدر بزرگم در میون گذاشتم اون راه بهتری پیش پام

گذاشت، من باید درس میخوندم، اونا بابامو با زور پول از جلوی راهشون برداشتن ولی، من اونا و

با دانش از سر راه برمیدارم و انتقام میگیرم و همین کارو کردم.

زمانی که همشون در حال عیش و نوش بودن من کار کردم و پول جمع کردم و چون پارتنی زیاد

داشتم از یک رکود اقتصادی فجیبهی خیردار شدم زمانی که رکود شد همشون ورشکسته شدن.

و من با یه اسم جعلی شروع به خریدن سهام اون ها کردم از بعضی هاشون خبر داشتم که سگته

کردن و بعضی هاشونم یه پولی جور کردن و یه کارگاه زدن و شروع به کار کردن من همشون و به

خاک سیاه نشوندم از اون شب به بعد سرم رو با آرامشی روی بالشت گذاشتم.

خیلی تمیز انتقام و گرفتم بدون اینکه دستم به خون کثیف اونها آلوده بشه چشمم گرم شد و

خوابم برد.

(رزا)

خیلی از حرفش بهم برخورد واسه ناهار نرفتم پایین صبحونه هم نخورده بودم معدهم میسوخت

بازم همون زخم قدیمی سر باز کرده بود برای شام هم پایین نرفتم از معده درد مثل مار به خودم

میپیچیدم دیگه چشمم تار می دید.

اینقدر خون بالا آورده بودم که دیگه حال نداشتم با صدای جیغ کسی چشمم و بیرمق باز کردم

و بعد چند ثانیه بارن و دیدم که سرم و گرفت تو بغلش و صدام میزد دیگه چیزی نفهمیدم.

(بارن)

واسه صبحونه هم نیومد دختره مسخره به یکی از خدمتکارا گفتم که بره بیاردش.

با صدای جیغ خدمتکار فاشتم از دستم افتاد روی زمین با گریه از پله ها اومد پایین و گفت:

\_آقا کمک کنید رزا الان می میره

شوکه شدم فکر کردم دختره احمق خودکشی کرده ولی با چیزی که می دیدم در جا خشکم زده

بود. رزا وسط تخت افتاده بود و روی تخت پر از خون بود رفتم و بغلش کردم و صداش کردم

چشمش و بیرمق باز کرد و دوباره بست سریع زنگ زدم مایک ، اومد رزا را معاینه کرد و گفت:

زخم معده داشته.

یه دارویی داد و گفت:

اینو قبل از غذا بهش بدید.

وقتی رزا بههوش اومد شروع کرد به ناله کردن و همش دلش و میگرفت.

مایک گفت:

یه حرف خصوصی با رزا داره و من و از اتاق بیرون کرد

(رُزا)

بارن و بیرون کرد و اومد روی تخت کنار من نشست از درد ناله میکردم به سرنگ زد توی سرم.

دوباره کنارم نشست و شروع کرد به ماساژ دادن دلم و دستشو به صورت دَوْرانی روی معدهم

میکشید یکهو یادم اومد که چیزی سرم نیست فکرم و خوند و با خنده گفت:

بیخیال رُزی دکتر محرمه به آدم، چی شد که اینجوری کردی؟ با بارُن دعوات شد؟

همه چیزو براش تعریف کردم، گریهه گرفته بود، بهش گفتم:

من قصد نداشتم با آبروی بارن بازی کنم آنا دست تنها بود و لارا)مامان تامی و ایزابلا) رفته

پیش بچش چون تازه وضع حمل کرده من قصد بدی نداشتم.

مایک با لبخند بهم گفت:

من میدونم تو دختر خوبی هستی تازه بابام هم کلی از غذات خوشش اومده، حالا هم گریه نکن

معدت اسید تولید میکنه حالت بدتر میشه؛ بارن پسر خوبیه قبول دارم گاهی غیر قابل تحمل

میشه ولی خوباش بیشتر از بدی هاشه، زیاد به غرغرهاش گوش نده اصلا محلش نده، باهاش

حرف نزن، این جووری کم تر اذیت میشی الان هم بگیر بخواب

کم کم چشمام روی هم رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

(بارن)

مایک مسخره منو بیرون کرد معلوم نیست چی میگه به رزا؟

رفتم داخل اتاق، دیدم رزا چشماش بستس و مایک کنارش نشسته

\_ حالش خوب میشه؟

\_ آره اگر شما بزاری.

\_ من کاریش ندارم اون خیلی سرکشه.

\_ اون یک فرشتهس کمتر اذیتش کن، درضمن هر موقع کارت باهاش تموم شد رزا و بده به من.

\_ باهاش چیکار داری؟

\_ میخوام باهاش ازدواج کنم، میخوام خوشبختی واقعی و بهش نشون بدم.

\_ تا خوش بختی و توی چی ببینی.

\_ تو برخلاف ادعاهات هیچی درمورد این جنس لطیف نمیدونی.

\_ این قدری می دونم که بتونم ارتباط برقرار کنم

\_ تا حالا شده این جنس و به چشم یه گربه ببینی که دوست داره ناز و نوازش بشه.

\_ نه من اهل این جور مزخرفاتم نه اینجای جای اون کارا.

\_ تو هیچی نمیدونی بارن...، من برم شیفت دارم.

خداحافظی کرده و رفت.

(رزا)

از اون اتفاق به بعد دیگه نه من طرف بارن می رفتم، نه اون زیاد گیر می داد سه روز بعد از اون

اتفاق وقتی پای میز ناهار بودیم بی مقدمه گفت:

\_حاضر باش بعدازظهر بریم خرید

منم که تعجب کرده بودم گفتم:

\_چرا؟

یک کارت خیلی شیک روی میز گذاشت و به طرفم سر داد یک کارت دعوت به پارتی بود.

\_فکر نکنم لباس مناسب داشته باشی، می ریم بخریم.

اینو گفت از سر میز بلند شد رفت.

بعد از ظهر یک لباس بلند پوشیدم با یک شلوار یک شال رفتم پایین منتظر بارن.

از پله ها که میاومد پایین تا چشمش بهم افتاد اخماش رفت تو هم، اومد جلوم ایستاد و گفت:

\_بین رزا تو مهمون چند ماه من بیشتر نیستی، نزار این چند وقت که با همیم به جفتمون سخت

بگذره برو اینا و دربیار و یک لباس مناسب بپوش، بعد جنابعالی با این لباس میخوای بیای بیرون؟

الان وسط تابستونه.

دست منو گرفت و بردم تو اتاق. از توی کمدم یک تاپ با یک شلوارک لی بیرون کشید داد دستم

و گفت:

\_ اینا و بپوش و بیا.

رفت بیرون از اتاق آخه من چه جووری اینا و بپوشم؟ بالاخره با هر جون کندنمی بود لباس و تنم

کردم و رفتم پایین

بارن یه لبخند زد و گفت:

\_ بریم

\_ برم؟ با این لباس؟ نمیخواد چیزی روش بپوشم؟

\_ نه دیگه ..... همینجوری خیلی خوبی.

\_ نمیام! من با این لباس بیرون نمیام.

\_ رزا سر به سر من نذار من همیشه اینقدر آروم نیستم.



دستم و گرفت من و برد بیرون هل داد تو ماشین.

وقتی رفتیم توی مرکز خرید دیدم نه بابا از من بدتر هم هست. کسانی بودن که با شورت و سوتین

اومده بودن ولی نگاه بقیه اذیتم میکرد.

هر لباسی که بارن نشونم میداد با مخالفت شدید من روبه رو می شد آخه اسمش روشه دیگه

پارتی، وقتی مهمونی مختلط باشه باید لباس پوشیده پوشی نه تاپ دامن آخرم عصبانی شد

وهیچی نخریدیم و برگشتیم

ساعت حدود شب بود که یکی از خدمتکارا با یک جعبه اومدو گفت:

\_ آقا گفتن اینو بیوشین.

جعبه و گذاشت و خودش رفت، یه لباس دکلته بادمجونی رنگ تا یک وجبی زانو با یک جفت

کفش مشکی و یک جعبه لوازم آرایش.

لباس و برداشتم با عصبانت رفتم پایین لباس و انداختم جلو پاش و گفتم:

\_ حتی اگر منو بکشی اینو نمی پوشم.

پکی به سیکار برگش زد و گفت:

\_\_ باشه لباس دیگه ای هم نداری می تونی لخت بیای.

اعصابمو خورد کرده بود

\_\_ هه خندیدم بامزه، بین اقا بارن جدی گفتم عمرا من همچین لباسی بیوشم.

\_\_ دلت هم بخواد بهترین برند آلمانه مدلش حتی هنوز توی بازار نیومده بعد خانم ناز میکنه، می

پوشی حرف اضافی هم نمیزنی.

یک دفعه در باز شد و مایک باخنده اومد تو.

\_\_ چه خبره؟ باز شدین تام و جری چی شده رزا؟

\_\_ من این لباس و نمیبوشم واسه پارتنی خیلی زیاد لخته.

لباسو برداشت نگاهش بهش انداخت گفت

\_\_ نه زیاد لختی نیست.

\_\_ من دلم نمیخواد نگاه هرزه ی مردای نامحرم و به خودم جلب کنم با این لباس دست و پاهام

دیده میشه.

مایک لباسو داد دستم و گفت:

\_ تو این و بپوش من یک کاریش میکنم.

لباسو با اکراه گرفتم و رفتم بالا پوشیدم مایک و بارن هم اومدن تو اتاق مایک یک چیزی مثل

شال حریر بهم داد گفت:

\_ اینو فعلا بزار روی شونه هات تا واسه پاهات هم فکری بکنم.

چه پسر فهمیده ای هست ، نه به بارن نه به مایک.

موهامو فرق کج کردم ریختم توی صورتم یک تل مروارید هم زدم واقعا خوشگل شده بودم.

مایک سوار ماشین خودش شد و من هم سوار ماشین بارن.

رفتیم اونجا یک باغ بزرگ که یک عمارت زیبا هم وسط باغ بود فضا کاملا ساکت بود ولی وقتی

رفتیم داخل صدای موسیقی کر کننده بود.

بعضی از زنا یک لباسایی پوشیده بودن که حتی من که هم جنس اونا بودم دلهم می خواست

بهشون نگاه کنم، چه برسه به مردای بیچاره.

با چند تا از مردایی که مایک میگفت همکارای بارن هستن سلام کردیم مردای محترمی بودن.

منو مایک و بارن رفتیم به گوشه، چون پام لخت بود پشت میز رفتیم نشستیم.

نشستن همانا، اومدن دخترا دور بارن همانا، بارن هم انگار نه انگار که من زشم با هر کسی که

رسید خوب رقصید دخترا یک لحظه هم ولس نمیکردن مایک هم معلوم نبود کجا بود.

منم رفتم پای میز سلف برای خودم از هر نوع شیرینی برداشتم و دوباره برگشتم سر جام. با کلی

کلاس شروع کردم به خوردن.

سر میز شام تنها بودم معلوم نبود بارن کجا رفته، فقط مایک اومده بود و روبه روم نشسته بود.

به هر غذایی سر میز نگاه میکردم حالم بد میشد یا خرچنگ بود یا گرم نپخته یا سوسک نپخته.

یه ذره سوپ برای خودم کشیدم و خوردم.

به نظر من مهمونی اصلی بعد از شام شروع شده بود. آهنگایی گذاشته بودن که نزدیک بود سقف

کنده بشه.

همه مهمونا هم اون وسط خودشون و تگون میدادن.

بعد از غذا اینقدر تشنه شده بود که داشتم می مردم یه نفر داشت نوشیدنی های قرمز رنگی

تعارف میکرد، مایک قبلش بهم گفت از اون ها نخورم من هم وقتی بهم تعارف کردن بر نداشتم.

دوباره رفتم سمت میز سلف و یک بطری آب بود که واسه خودم ریختم و خوردم تلخ بود تا ته

گلووم سوخت، دوباره نشستم سر جام و به بقیه نگاه کردم.

چه خوشحال بودن نمی دونم چرا منم دلم میخواست برم وسط قردم، با اولین نفری که بهم

پیشنهاد داد، رفتم وسط، نمی دونم چرا سرم گیج می رفت و گرم شده بود تو معدهم هم دعوا

بود حتی نمیدونستم با کی دارم میرقصم که یکهو یک نفر در گوشم گفت:

\_اصلا فکرشم نمی کردم حاضر بشی باهام برقصی نه به اون حرفات توی خونه نه به این اجتماعی

بودن و قردادنت واقعا که بازیگر خوبی هستی.

سرم و بالا اوردم تا صاحب صدا و بینم که دیدم بارن،..... وقتی حالت نگاهم و دید با عصبانیت

گفت:

\_چی کوفت کردی؟ چرا مستی؟ چرا همش میخوای ابروی منو ببری؟

دستم و کشید من و نشوند روی صندلی و شروع کرد به میوه پوسی کردن، به زور میداد که

بخورم.

\_چیکار میکنی؟ خفم کردی، نمیخوام بخورم

\_ فقط خفه شو و دهنتو ببند، اینا و بخور تا اثرش کم بشه.

مایک هم اومد کنارم نشست گفت:

\_ چی شده؟

\_ از این بپرس دو دقیقه نبودم مست کرده.

همچین میگه دو دقیقه انکار من بودم اون وسط با دخترا قر میدادم.

بارن شنلم و آورد و انداخت روی دوشم، دکمهش و بست دستم و گرفت کشید و از مایک

خداحافظی کرد.

رانندهی شخصی اومده بود دنبالمون، سوار همون ماشینی شدیم که روز اول منو باهاش از

سعودی آوردن.

(بارن)

توی ماشین که نشوندمش، سرش سمت پنجره بود داشت بیرونو نگاه میکرد منم صورتمو اون

طرف کردم.

امشب واقعا خوشگل شده بود باهاش زیاد نرقصیدم چون دلم نمیخواست دیده بشه. عهد کردم

زمانیکه کارم باهاش تموم شد برش گردونم کشور خودش.

همینجور داشتم با خودم فکر میکردم که حس کردم رزا داره با خودش حرف میزنه.

از حرفاش معلوم بود توی توهمه.

\_مامان دلَم برات تنگ شده دلَم برای مهربونیات ، برای حرفای قشنگت.... یادته همیشه موهامو

توی بالکن خونه شونه می کردی و می گفتی من شیشه عمر تو و باباییم ؟ یادته میگفتی به بابا

که دخترت شده هووی من..... مامانی الان اگه بهت بگم کجام تعجب میکنی الان من وسط

لسانجلسم همون جایی که با هم توی تلویزیون دیدیم گفتی چه شهر قشنگیه..... آره قشنگه

ولی برای من دیگه هیچی قشنگ نیست..... قشنگ نیست مامان. منو فروختن به بارن..... اونم

پسر خوبییه فقط عقایدمون فرق داره. من اون چیزی نیستم که بارن میخواد خیلی سرد و خشکه

و هیچ وقت نمی خنده و همیشه عصبیه. یک بار نگفت تو دلت چی میخواد یکبار نیومد درد دل

کنه باهام.

دیگه به گریه افتاده بود.

\_موقع رابطه ها کوچک ترین حسی بهش ندارم از خودم متنفر شدم. روزی هزار بار فکر

خودکشی به سرم زده چرا تنهام گذاشتی با خودت نگفتی این دختر بدون تو چه بلایی سرش

میاد؟..... یادته میگفتی وقتی پشت نیستم به ماه نگاه کنم و باهات حرف بزنم این جوری

حرفامو میشنوی یادته؟ ولی الان خوشحالم که پیشمی.

سرسو گذاشت روی شونم فکر کنم منو جای مامانش می دید.

\_مامان جام اینجا خیلی راحت آرامش هست، سرپناه هست، امنیت جانی هست، ولی تموم

مردمش غمگین و هیچ شادی ماندگاری توی زندگیشون ندارن و همشون خستهن مامان منم

میخوام پیام پشت.

یکهو دستشو انداخت دور گردنم وگفت:

\_مامان چی میشه منم پیام پشت خیلی دوست دارم از همه بیشتر...

اینقدر شوکه شدم از کارش که حتی تکونم نخوردم، نمیدونم چرا ولی یه حس قشنگی داشتم؛

شاید از حرف رزا بود، برام خیلی جدید و غیرمنتظره بود با اینکه رزا اون دوستت دارم و بوسهش

برای من نبود ولی برای منی که فقط سردی و خشکی از رزا دیده بودم واقعا لذت بخش بود.

دستام و دورش حلقه کردم و این موجود کوچولوی دوست داشتنی و بغل کردم به نظر من رزا هنوز



خیلی کوچیک بود برای وارد شدن به دنیا، دیدن چهره ی واقعی این دنیا، برای دیدن بی رحمی

دنیا.

حس کردم داره تو بغلم گریه میکنه از خودم جداش کردم دیدم دستش روی معدشه فکر کنم

برای الکی بود که خورد الانم داشت اذیتش میکرد آرام گفتم:

\_ماشینو نگه دار

ماشین که ایستاد بردمش بیرون و هرچی خورده بود و پس آورد، از شدت درد بلند بلند گریه

میکرد آوردمش توی ماشین و از اون شربتی که مایک داده بود یه ذره بهش دادم و روی صندلی

درزاش کردم مثل مایک شروع کردم به ماساژ دادن معدش.

حس کردم کم کم خوابش برد؛ توی خواب خیلی مظلوم بود، کی فکرش رو می کرد من، بارن

استونی بشم پرستار یک بچه.!!!

آره باید اعتراف کنم که من، دارم کم کم گرفتار یک جفت چشم مشکمی میشم، گرفتار یه صورت

شرقی، رزا زیبای شرقی منه...

تا موقعی که رسیدیم خونه خوابیده بود. بغلش کردم و از ماشین پیاده شدم یکی از محافظا اومد

جلو که رزا از بغلم برداره که خسته نشم ولی مخالفت کردم بردمش به اتاقش گذاشتمش روی

تخت و تا صبح بالای سرش نشستم.

گاهی اوقات از درد ناله می کرد، چیزی که جدید ازش فهمیده بودم این بود که تو خواب بدجور

لگد میزد و مجبور بودم هر دقیقه پتوش و روش بندازم چون این شهر نزدیک دریا بود شب های

سردی داشت و روزهای آفتابی.

(رزا)

صبح با سنگینی و درد معده از خواب پا شدم صورتم و شستم، رفتم پایین دیدم بارن سر میزه، با

خودم گفتم الان یک تیکه میندازه یا میگه ساعت خواب یا میگه خوش میگذره؟

سلام کردم و نشستم اونم جوابمو داد بعد خوردن صبحانه به صندلی تکیه داده و گفت:

\_رزا؟

لحن صدا کردنش باعث شد با تعجب نگاه کنم تا حالا نه این جوری صدام کرده بود نه این طور با

لبخند نکام کرده بود.

\_بله

چی دوس داری؟

با تعجب نگاهش کردم ؟ که لبخند نادری زدو گفت:

می خوام امروز از این زندان آزادت کنم. می خوام زندونیم و ببرم بیرون، پیک نیک. خب حالا

چی دوس داری؟ بیرمت دیدنی های این شهر و بیینی، یا مثل بقیه خانوما خرید کردن و ترجیح

می دیدی؟

یکم فکر کردم وبا پرویی گفتم:

میشه دوتاش باشه؟

با خودم گفتم الان میگه نه ضایع میشم ولی در کمال ناباوری با جواب مثبتش روبه رو شدم.

زود دویدیدم حاضر شدم و برگشتم پایین سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

گفت:

اول یکم بگردیم بعد بریم خرید بعد هم توی پارک بشینیم.

منم قبول کردم.

لس آنجلس شهر خیلی بزرگ و جذابیه. ساختمان های بلند و خیابوناش، همه قشنگ بود.

اول رفتیم یک کافی شاپ و میلک شپ خوردیم و بعد رفتیم به نگاه کردن لباسا.

دو سه تا تاپ و دامن خریدم با دو سه تا گل سر، یه مغازه بود لباس مردونه داشت دست بارن و

کشیدم و بردمش توی مغاز دو سه تا تیشرت رنگ شاد براش انتخاب کردم که بیوشه همه و

برداشت و رفت پرو کنه داشتیم به در و دیوار و بقیه لباسا نگاه می کردم که نگاهم افتاد به ویتترین

مغازه رو به روی چهارتا زن بودن که یه چیزایی دستشون کرده بودن که قیمت داشت.

همشون ناراحتی تو چهرهشون داشتن؛ مردها هم می اومدن نگاهشون می کردن از مغازه بیرون

رفتم و پای ویتترین ایستادم بعضی از اون زنها زخمی هم بودن نمی دونستم اونا این جا چیکار

می کردن که با صدای بارن به خودم اومدم.

دستم و کشید و گفت:

\_\_بیا بریم اینجا و اینستا خوب نیست.

من و با خودش کشید برد بیرون مرکز خرید وتو ماشین نشوند؛ خرید ها رو هم به راننده داد تا

بزاره توی صندوق عقب، خیلی دوس داشتم بدونم اون زنها پشت ویتترین مغازه چیکار می کردن

سعی کردم مظلومانه ترین لحنم و بگیرم و بگم:

بارن جونم؟

با تعجب برگشت نگاه کرد.

میشه در بارهش توضیح بدی؟ خواهش!!

از اصرار خوشم نمیاد میگم نه یعنی نه.

خواهش میکنم بارن. جون من بگو دیگه.

یکهو عصبانیت برگشت و گفت:

قسم نده ، لابد یک چیزی میدونم که میگم نه!

اگه نگی...

اگه نگم چیکار میکنی مثلاً؟

خب... خب کاری نمی تونم بکنم فقط ناراحت می شم تو که دوست نداری قلب کوچولو من

بشکنه.

(بارن)

با این حرفش ته دلم خالی شد نمی دونم چی شد که تصمیم گرفتم بهش بگم:

\_\_باشه بهت میگم

نزدیک های یک پارک بودیم؛ رفتیم اون جا روی یک نیمکت نشستیم منتظر نگام می کرد گفتم:

\_\_اونا واسه خریدن، یک نفر میاد میگه فلان زن و با این کد میخوام برای اینقدر ساعت اونا هم

میدن بهش بعد چند ساعت طرف میاد زنه و پس میده پولشو حساب میکنه.

به رزا نگاه کردم که داشت با تعجب و بغض نگاه میکرد. گفت:

\_\_چرا بعضی هاشون زخمی بودن؟

\_\_بین رزا هر کس واسه چیزی پولی میده تمام سعیشو می کنه از اون به خوبی استفاده کنه، مثلا

تو یک غذای گرون بخری تا تهش میخوری اینم دقیقا مثل همونه کسی که میاد یک پولی بابت

لذت خودش میده، اون چند ساعت به بهترین شکل از خودش پذیرایی میکنه حالا چه طرف

بخواد، چه نخواد بعضی از اون زن ها روزی ۳ تا مشتری دارن ولی پول کمی میگیرن هر کس یک

سرنوشتی داره) این ساخته و پرداخته ذهن من نویسنده نیس، متاسفانه چنین چیزی در کشور

های غربی وجود داره که زن که جنسی ظریف هست و پشت ویتترین های شیشه ای برای انتخاب

می گذارن.)

رزا داشت گریه می کرد سعی کردم بغلش کنم که هولم داد و گفت:

ولم کن حالم ازت بهم میخوره

تعجب کردم مگه من چیکارش کرده بودم.

چرا؟

کار توهم مثل کار اوناست اکه شما مردا این کار ها رو نکنین هیچوقت همچین شغلی به وجود

نمیاد. هیچ وقت.....

همینطور توی پارک بلند بلند گریه میکرد؛ هرکس از کنارمون رد می شد نگاهمون می کرد و

بعضی هاشونم یک چیزایی می گفتن مثلا: خجالت بکش چرا گریهش انداختی یا حیف همچین

دختری که برای تویه، بعضیها که کلا فوش میدادن: خاک تو سرت چند کلمه محبت آمیز بهش

بگویا میگفتن، مردک نفهم لیاقت همچین دختری و نداره، خلاصه هرکی رد میشد کل خانواده و

خودم و با حرفای قشنگشون مورد نوازش قرار میدادن. سوار ماشین هم که شدیم تمام مدت

صورتش سمت پنجره بود و گریه می کرد.

اون شب بهش کاری نداشتم و گذاشتم با خودش تنها باشه شام هم نیومد پایین گفتم براش بپزم

بالا روز بعد صبحانه هم بالا خورد و نهارو که من خونه نبودم ولی شام هم نیومد پایین یکم دلم

ناآروم بود دلم نمیخواست باهام سرد باشه دلم از این سرد بودنش گرفته بود، شام و صبحونه فردا

رو هم تنها خوردم.

توی شرکت بودم که مایک زنگ زد گفت: یکی از رفیقاش یک دورهمی مجردی گرفته همه

هستن منم دعوتم. منم بعد از شرکت رفتم اون جا انقدر تو فکر رزا بودم که خوردنم و نفهمیدم

حتی نفهمیدم چند تا پیک خوردم حالم اصلا سر جاش نبود مایک منو رسوند و خودش رفت.

(رزا)

این روزها اصلا نرفتم بیشش دیگه متنفرم ازش، موقع شام هم نیومد خونه معلوم نیست کجا

هست. رفتم تو رختخواب ساعت نزدیک بود در اتاقم به شدت باز شد، بارن اومد تو خیلی

ترسیده بودم هیچ وقت این جووری وارد نمی شد فکر کنم حالش بد بود چون تعادل نداشتم توی

راه رفتن. اومد خودشو انداخت روم و گفت:

بیداری خوشگل خانوم.

من و محکم بغل کردو شروع کردم به بوسیدن و کارهایی که تا بحال ازش ندیده بودم.

هرچی صداس می کردم جواب نمیداد. از درد فقط گریه میکردم هر کار دلش خواست کرد.....



صبح که از خواب پاشدم دیدم رزا رو با وضع فجیبه دیدم. باورم نمیشد کار من بوده!!!

توی تمام عمرم چنین وحشی بازی از خودم ندیده بودم، من هیچ موقع اینقدر زیاده روی

نمیکردم، که مست بشم.

از اتاق اومدم بیرون رفتم حمام بعدش هم رفتم پای میز صبحانه، صبحانهم و خوردم رفتم شرکت.

تمام مدت فکرم پیش رزا بود.

شب که رفتم خونه سر میز شام نیومد به یکی از خدمتکارا گفتم

\_این ظرف و بردار ببر بهش بده بگو اگر نخوره من میام و به زور به خوردش می دم.

حوصله مریض جمع کردن نداشتم.

غذام و خوردم و رفتم تو اتاقم، شاید بهتر بود نرم تر باهاش برخورد می کردم.

صبح برای صبحانه نیومد؛ واقعا داشتم عصبانی میشدم اون یه اتفاق بود. این روزا کارام کمتر

شده بود بیشتر کارام توی شرکت بود.

شب که رفتم خونه باز هم سر میز نبود خیلی بهم برخورد و عصبانی شدم واقعا کاراش بچگانه

بود. غذا و برایش بردن بهش گفتم به رزا بگه بعد خوردن شام بیاد اتاقم.

تو اتاقم منتظر بودم که بعد از یک ساعت خانوم تشریف آورد. در زد اومد داخل و گفت:

\_ با من، کار داشتی؟

\_ نباید داشته باشم؟ یادت نرفته که واسه چی اومدی اینجا اگه یادت رفته

بگو تا برات یادآوری کنم.

رفتم نزدیکش که با گریه گفت:

\_ امشب نه، تو رو به همون مسیحی که میپرستی قَسَمِت میدم امشب نمیتونم.

دکمه هاش و باز کرد و با گریه گفت:

\_ نگاه کن تمام تنم کبوده، درد میگیره، نمیتونم.

فقط گریه می کرد؛ رفتم نزدیکش و بغلش کردم کوتاه اومدم نه برای اینکه قسم داد، به خاطر

مظلومیتش دلم خیلی برایش سوخت راست میگفت مثل یه حیوون افتاده بودم به جونش.

همین جور که تو بغلم بود موهاشو آروم نوازش کردم و بردمش توی تخت با ترس بهم نگاه

میکرد.

درازش کردم و کنارش دراز کشیدم و بهش گفتم:

\_ فقط کنارم بخواب

کشیدمش تو بغلم و در گوشش گفتم:

\_ دیگه نبینم باهام قهر کنی، دفعه آخرت باشه.

با گریه گفتم:

\_ خب تو یک نفر بیاد باهات این کارو بکنه خوشحال میشی آره؟

سرم و بردم نزدیکش و روی کبودیها رو بوس کردم و گفتم:

\_ ببخشید بابت رفتارم باور کن خودمم صبح وقتی دیدم ناراحت شدم من ۰۳ سالمه، تا حالا

همچین کاری نکرده بودم قول میدم دیگه تکرار نشه.

\_ داری دروغ میگی. مگه میشه آدم مشروب بخوره و قول بده همچین اتفاقی نیفته ؟ هانان ؟

دلیم براش خیلی سوخت با خنده گفتم:

\_ الان باهام قهری؟

\_ آره یک ذره.

\_اگه قول بدم دیگه مشروب نخورم آشتی می کنی باهام؟

\_آره.

\_باشه من همین جا در حضور یک زیبای شرقی که مال منه و از دست منم ناراحته برای اینکه

باهام آشتی کنه قسم میخورم، که دیگه مشروب نخورم . خب حالا راضی شدی

\_آره

\_خب پس دیگه نبینم شباً تنها بخوابم همیشه میآی پیش من میخوابی.

\_چشم.

تا صبح تو بغلم بود؛ صبح هم صبحانه و با هم خوردیم شام هم همینطور.

رزا چند وقتی بود حالتاش غیر طبیعی بود.

مثلاً سرگیجه داشت بعد از عمری با زنا گشتن خوب می تونستم زن حامله رو تشخیص بدم. رفتم

با یه دکتر سقط جنین حرف زدم، دکتر پودری داد و گفت:

\_اینو بده بخوره ، بچه میافته ولی عوارض هم داره.

عوارضش برام مهم نبود وقتی اومدم خونه رزا تو اتاقش بود. دو تا لیوان آب پرتقال گفتم برام

بیارن تو اتاقم؛ وقتی آورد توی یکی از لیوانها یکم از پودرها رو حل کردم و سینی و برداشتم و

بردم اتاق رُزا و براش گذاشتم روی میز عسلی، با کلی شوخی و خنده خوردیم تمام مدت حواسم

به این بود که تا ته آب پرتقالش و بخوره.

شب هم موقع شام مقداریشو توی لیوان آب میوه‌هاش ریختم شام هم خوردیمو شب هرکس توی

اتاق خودش خوابید.

(رزا)

صبح که بیدار شدم روی تخت پر خون بود. خیلی ترسیده بودم، گریه‌م گرفته بود. اینقدر دلم

درد میکرد که فقط گریه می کردم جیغ میزدم.

یکهو بارن با عجله اومد تو و گفت:

\_چی شده چرا جیغ میز..

حرفش هنوز تموم نشده بود که چشمش به تخت افتاد. یکی از خدمتکارا و صدا زد گفت:

\_زنک بزنین دکتر بیاد

وقتی دکتر اومد گفت:

\_ سقط جنین بوده

باورم نمیشد، من حتی نمیدونستم بچه دارم. فقط گریه میکردم. بارن اومد کنارم نشست و

سرمو گرفت تو بغلش و گفت:

\_ تو که نمیخواستی اون سقط بشه؛ اتفاق بوده خودت و اذیت نکن استراحت کن تا حالت خوب

بشه

سرم و بوسید کمک کرد بخوابم پتو رو کشید روم و از اتاق رفت بیرون منم خوابیدم غروب که

پاشدم خیلی دلم گرفته بود یه لیوان آب خوردم لباس مرتب پوشیدم و رفتم پایین.

(بارن)

از کاری که کرده بودم نه خوشحال بودم نه ناراحت. نمی دونم مایک از کجا جریان و فهمیده بود

که اومد شرکت و گفت:

\_ کار خودت بود نه؟

\_ نمیدونم درباره چی حرف میزنی

\_ درباره سقط بچه.

\_خب آره، اون بچه نباید به دنیا میاومد همون بهتر که رفت، رزا سنش کمه برای مادر شدن

بعدشم اون بچه مال من بود و من دلم نمیخواست به دنیا بیاد.

\_خیلی خودخواهی.

\_اره من خود خواهم.

مایک که دید حرفی برای گفتن نداره با عصبانیت پاشو تگون میداد

\_مایک؟

\_بله

\_میخوام با یه کادو متفاوت خوشحالی کنم. میخوام یه مهمونی بگیرم و رزا بشه نگین مجلس؛

میخوام همه بدونن که چیزهای خوب همیشه مال منه، میخوام یه مهمونی بگیرم که تا حالا

کسی به عمرش ندیده باشه.

\_هر کمکی خواستی بگو.

\_اون ویلایی که کنار دریاست و میخوام برای مهمونی.

\_باشه میگم تمیز و مرتبش کنن

بعد از شرکت رفتن یک کمد سفارش دادم و رفتم خونه. رزا سر میز منتظرم نشسته بود. رفتن به

اتاقم کت و کیفم و گذاشتم و لباس راحتی پوشیدم و اومدم سر میز. یکم که از خوردن غذا گذشت

بهش گفتم:

\_ رزا میخوام یه مهمونی بگیرم.

\_ خوبه حالا کی میخوای بگیری؟

\_ آخرین همین هفته میخوام ستاره مجلس باشی.:

\_ ممنون، من دوست ندارم توی جمع دیده باشم.

\_ همین که گفتم.

سرشو انداخت پایین آروم گفت:

\_ چشم.

بعد از شام رفتن اتاقم و یه ایمیل به طراح مخصوصم دادم. گفتم: یه لباس میخوام که توی دید

باشه یه مدل پرنسسی میخوام.

با یکی از بهترین آرایشگرا هم هماهنگ کردم. به یکی از بهترین طراحان لباس هم سفارش صد



مدل لباس خواب دادم.

رزا هیچ وقت لباس خواب نپوشیده یعنی اصلاً نداشته که بخواد بپوشه بعد از تموم کردن کارم به

تخت خواب رفتم بعد یک روز پر مشکل بالاخره تونستم بخوابم.

بعد از کلی تلاش برای برگزاری یک مهمانی مجلل ، روز موعود رسید. آرایشگرش که از

بهترینهای کالیفرنیا بود، اومد. لباسهایی که براش سفارش دادم، یه لباس شبیه لباس ملکههای

فرانسه بود.

طلایی مشکی بود، قسمت بالا که تمام سنگدوزی شده بود. قسمت دامنش هم تور مشکی

اکلیردار بود. لباس و داخل بستهای گذاشتم و به آرایشگر دادم.

کمد و با تمام لباسهای گذاشتم توی اتاقم و یک پارچه روش کشیدم که شب برگشتیم

سورپرایزش کنم. وقتی رفتم پیش رزا اصلاً نشناختمش.

شده بود یک الهه، یک قدیسه، یک موجود زیبای آسمانی؛ به لحظه ترسیدم رزا و داخل اون

مهمونی ببرم. نمیدونم چرا دلهره داشتم که نکنه رزا و بدزدن. من ناخواسته رزا و وارد قلبم

کرده بودم.

وقتی نزدیکش رسیدم با لبخندی بهش گفتم:

\_من شما و میشناسم؟

اونم با خنده گفت:

نمیدونم ولی قیافه شما برای من آشناست.

\_شما همون خانوم زیبا نیستی که همسر آقای بارن استونیه؟

\_نه فکر نکنم . شما اشتباه گرفتین .

و ریز ریز خندید؛ بغلش کردم و گونش و بوسیدم بعد سوار ماشین شدیم . به رزا گفتم:

\_رزا، امشب همه میان چه دوستانم، چه دشمنام، چه رقیبانم میخوام از کنار من دور نشی .

(رزا)

وارد ویلا که شدم تعجب کردم یه سالن بود بزرگ . همه چیز آماده بود . کم کم مهمونا

دیگه پیداشون شد .

منو بارن دم در ایستاده بودیم و به اونا خوش امد میگفتیم . نگاه خلیها و روی خودم حس

میکردم .

بعضیها با مهربونی ، بعضی با خشم، بعضیها با حسرت، ولی بعضیها که اکثر اُ مرد بودن به نگاه خاص داشتن.

نگاهشون مثل نگاه همون مرد عرب توی سعودی بود به نگاه کثیف و چندشآور.

تمام مدت با بارُن بودم که به دختر با چشمان آبی و موهای بلوند پرید

جلوم و گفت:

وای چقدر شما زیبایی... .

\_ ممنون ، شما هم خیلی زیبا هستید.

\_ اوه مای گاد، راست میگی؟

\_ آره عزیزم

دستمو گرفت و برد بین چندتا دختر دیگه. برگشتم ببینم بارُن کجاست که دیدم مستقیم نگاهم

میکنه و با حالت چشم بهم فهموند که حواسم بهت هست نگران نباش.

یکم باهاشون حرف زدم و کلی خندیدیم که یکهو چراغا رو خاموش کردن و نور مخفیها روشن

شد. به پسر اومد بالا سرم و گفت:

\_ آقای استونی بالا کارتون دارن ایشون گفتن که همین الان برید بالا

منم از دخترا خداحافظی کردم و رفتم بالا . نمیدونستم توی کدوم اتاقه

برای همین داشتم تمام اتاقها و نگاه میکردم که کشیده شدم توی یکی از اتاقها.....

(بارن)

خوشحال بودم که امشب رزا به هم صحبت پیدا کرده. یکم که گذشت چراغ ها خاموش شد و

نورهای مخفی روشن شد.

ولی این توی برنامه نبود !!! رفتم بینم مشکل از کجاست. به مسؤلش گفتم اونم گفت: توی

برنامهش نبوده.

بعد چند دقیقه چراغها روشن شد. میخواستم به دور با رزا برقصم ، که دیدم نیست! از همون

دختری که با رزا حرف میزد پرسیدم:

\_رزا کجاست؟

دختره با تعجب نگاهم کرد و گفت:

\_ خودتون کارش داشتین دیگه ، اونم اومد پیش شما طبقه بالا.

دلَم می خواست اون چیزی که فکرش و میکردم نباشه. با سرعت به سمت پله ها رفتم که مایک

گفت:

چی شده رزا و پیدا کردی؟

جوابش و ندادم و فقط به یه چیز فکر میکردم اونم رزا بود....

تک تک اتاقها و نگاه کردم. در یکی از اتاقها رو که باز کردم از صحنهای که میدیدم شکستم.

رزای من با لباس پاره و سر و دست خونی زیر دست و پای پنج تا مرد.....

(رزا)

بدنم زیر ضربه های مشت و لگدشون بی حس شده بود. نمیذاشتم بهم تجاوز کنن برای همین تا

جایی که میتونستن زدن.

وقتی هلم دادن روی تخت سرم محکم به گوشه تخت خورد و باعث شد همه چیزو تار ببینم و

نتونم کاری بکنم و تمام تصویر ها تار شد.....

(مایک)

با داد بارن به سمت آخرین اتاق دویدم. با پنج تا مرد درگیر شده بود. رفتم کمکش هر پنج تا

مست بودن و هیچ کنترلی روی رفتارشون نداشتن.

بارن سر رزا و تو بغلش گرفته بود و صداش میکرد ولی رزا بیهوش شده بود دخترک بیچاره.

بارن گتشی و در آورد دور بازوی لخت رزا گرفت و گفت:

\_نزار کسی از این جریان خبردار بشه مهمونی و به بهترین وجه ممکن تموم کن.

اینو گفت و با تموم سرعت از در پشتی خارج شد راندهش منتظر بود سوار شد و رفت.

(بارن)

نبضش کند میزد. از سرش خون میرفت. رنگش مثل گچ شده بود. بدنش کم کم داشت سرد

میشد. آخه چرا، چرا وقتی که عاشقش شدم این اتفاق افتاد.

سریع رسوندمش بیمارستان؛ اونجا تشخیص دادن یکی از دندههای سمت چپ شکسته علاوه بر

این میچ دست و ساق پای راست هم شکسته بود.

چهار ساعت توی اتاق عمل بود و من پشت در منتظر بودم. وقتی دکتر بیرون اومد با عصبانیت به

ستمم اومد و گفت:

\_همراه مریض شمایی؟

چه کاری؟

نمی دونستم نسبتم و چی بگم

من هم.... دوستشم

دکتر با عصبانیت داد زد:

تو چه جور دوستی هستی؟ این دختر زنده موندنش ۹۳ درصد بیشتر نیست میفهمی؟ چه

اتفاقی برایش افتاده آدم بره زیر کامیون احتمال زنده موندنش بیشتره. انگار یه گله سگ بهش

حمله کردن روی بدنش رَد هر چیزی که بگی هست از کیودی دور گردنش که نشون میده

میخواستن خفهاش کنن گرفته تا رد دندونهای که روی تمام قسمتهای بدنشه، حتی جای

کشیدن ناخن و چنگ که مخصوص حیوانات وحشیه روی صورت ، دست و پاش هست. ولی

ضربهای که به سرش خورده جبران ناپذیره.

چه اتفاقی برایش افتاده؟

مات حرفهای دکتر بودم، ۹۳ درصد، فقط همین!!!! دکتر تکونم داد و گفت:

با شما هستیم آقا میگویم چه اتفاقی برایش افتاده؟

سرم و بلند کردم و گفتم:

پنج تا سگ بهش حمله کردن.

رزا و بردن بخش مراقبتهای ویژه. دکتر دائم بالای سرش بود. نبضش نرمال نبود. ضربان قلبش

بالا و پایین میرفت. یکهو تند میزد و بعد از چند دقیقه کند میشد. دکتر بیرون اومد و گفت:

متأسفم کاری از دست ما برنمیآید. مثل اینکه خودش نمیخواهد خوب بشه. شاید تو بتونی

کمکش کنی. اون الان متوجه اطرافش هست برو باهاش حرف بزن.

از خاطرات قشنگش بگو حرفهای آرامبخش بهش بزن با اینکه بیهوشه ولی میفهمه چی

میگی. از کسی که دوستش داره برایش بگو. بهش بگو چقدر دوستش داره بگو بخاطر اونم که شده

باید تلاش کنه. نمیدونم از هر چیزی که میدونی برایش ارزش داره حرف بزن.

لباس مخصوص پوشیدم و دکتر اطراف تخت و خلوت کرد. رزا هیچ خاطره خوبی با من نداشت.

هیچی... یه لحظه یادم اومد از مادرش بگم. ضربان قلبش دوباره رفته بود بالا. دستش و که

بین یه دنیا سیم و لوله بود گرفتم و سرم و به گوشش نزدیک کردم و گفتم:



رزا... رزای من ، نمیخواهی آروم بشیف آروم شو آروم جونم. رزا منو تنها نزار یا . یادته قرار بود

افتخار خانوادهت بشی آره؟ مامانت همیشه دوست داشت تو دختر محکمی باشی.

یادته بابات همیشه بغلت میکرد، پوست میکرد، بعد صدای اعتراض مامانت درمیومد و میگفت:

رز... زولما هووی منه

ضربان قلبش داشت کم کم نرمال میشد

دکتر بهم اشاره کرد ادامه بدم. دیگه نمیدونستم چی بگم

رزا بهت قول میدم که برت گردونم لبنان باهم میریم . دوست داری؟ تو زود خوب شو من قول

میدم بیرمت.

ضربانش کاملاً نرمال شده بود. یه نفسی با آرامش کشیدم. نشستم کنارش تازه تونستم چهره شو

بینم، گوشه لبش پاره شده بود گونهایش کبود شده بود.

دکتر اوامد داخل و با خوشحالی گفت:

تبریک میگم تو واقعا دوست خوبی هستی.

سرمو انداختم پایین. حالم از خودم بهم میخورد من واقعا دوست خوبی برای رزا بودم؟

(ی که ماه بعد)

یک ماه از اون ماجرا میگذشت ولی هیچ بهبودی از وضعیت رزا اعلام نشد.

روزها مایک پیشش بود و شبها من. شده بودم یک دیوانه؛ صبح ساعت ۳ جام و با مایک عوض

میگرفتم کارخونه و بعد شرکت و دوباره میرفتم بیمارستان اصلا باورم نمیشه که دیگه

ندارمش.

بارن ساعت ۱۰ صبحه برو خونه استراحت کن دو ساعت دیگه باید بری کارخونه.

هیچی نگفتم، چون نه حرفی برای گفتن داشتم، نه پایی برای رفتن.

دستم و کشید فقط یه جسم بودم. منو برد توی یه پارک نزدیک بیمارستان روی یه نیمکت

نشستم.

بارن داری چیکار می کنی با خودت؟ از اون شب نه باکسی حرف زدی نه غذای درست و حسابی

خوردی میخوای خودتو نابود کنی؟ آره؟ یعنی رزا راضیه که تو به این روز بیفتی؟ بارن حرف بز،

خودت و خالی کن نریز تو خودت این جووری داغون میشی.

میفهمی چی میگم؟ تو هر کاری از دستت بر میاومد برای رزا انجام دادی الان هم تو بهترین

بیمارستان بورلی هیلز بستریه، منو تو کار دیگه ای از دستمون بر نمیآد

بارن یعنی من لیاقت ندارم که دو کلمه باهام حرف بزنی؟ دیک چیزی بگو لعنتی

از روزی که اون اتفاق افتاد نه با کسی حرف زدم نه گریه، نه داد. همه و ریختم توی خودم چون

یاد گرفتم که باید مرد باشم ولی همین مرد نیاز داره، نیار به یک همدم. نیاز به یک هم صحبت.

رزا هم به من نیاز داشت ولی من فقط ازش سوء استفاده کردم.

(مایک)

بعد حرفای من سرشو گذاشت روی شونم و شروع کرد به حرف زدن:

\_مایک تو راست می گفتی رزا یک فرشته بود. من قدرش و نمیدونستم و اذیتش میکردم. حالا

می فهمم که چقدر عاشقش بودم، حالا که ندارمش، حالا که نفسم به نفسش بنده، نمیدونی چی

میکشم.

مایک... نمیدونی وقتی دکتر زل زدن تو چشمام و گفتن حتی نفس هم مال خودش نیست و

اگه دستگاه ها ازش جدا بشه می میره، چه حالی داشتم، ولی هیچی نگفتم شکستم و هیچی

نگفتم چون یاد گرفتم مرد باشم

یک مرد محکم نمی دونی مایک، وقتی گاهی اوقات میرم خونه یادم میره رزا پیشم نیست و از

دستش عصبانی میشم و می رم سمت اتاقش که بهش بگم چرا باز نیومده شامش و بخوره، ولی

یادم میاد که رزا دیگه تو خونهی من نیست. نمیدونی چقدر داغون شدم وقتی دیدم به عشقم  
پنج تا حیون تجاوز میکنن.

شروع کرد به گریه کردن هم خوشحال بودم هم ناراحت. خوشحال بخاطر اینکه بالاخره خودشو  
خالی کرد، ناراحت بخاطر اینکه من دوستشتم ولی نمیتونم اونجور که باید شریک غصههاش  
باشم. سرشو بغل کردم زار میزد؛ بعد از اینکه یکم آرام شد گفت:

پنج تا سگ، دکتر میگفت انگار سگ بهش حمله کرده. میدونم باهاشون چیکار کنم وقتی پدر و  
مادرم مردن مسبب مرگشون و می شناختم ولی هیچ کاری نکردم چون پدر بزرگم نداشت  
میخواستم انتقام بگیرم ولی پدر بزرگم گفت:

\_خودت و روح و کتیف نکن میخوای انتقام بگیری از راه قانونی این کار و بکن. نداشت... اون  
نداشت آتیشمو به سبک خودم خاموش کنم.

ولی برای انتقام رزا دیگه کسی نمیتونه جلومو بگیره؛ کاری می کنم که آرزو کنن این قدر زنده  
بمونن که طلوع دوباره خورشید و بینن. انتقامم و به سبک خودم میگیرم. میخوام صورت بارن  
واقعی و بهشون نشون بدم.

اون نفر بچه همونایی بودن که با کیفیتترین وجه ممکن پدر و مادر منو کشتن. من اون پنج

حرومزاده و تیکه تیکه میکنم تا عبرت خلق بشن.

از شدت عصبانیت میلرزید. تا حالا بارن رو این جور ندیده بودم. اون همیشه شخصیت راکدی

داشت و با مسائل خیلی خونسرد و بی تفاوت برخورد میکرد. ولی اینو میدونستم که هر حرف یا

تصمیمی بگیره تا پای جونش میره برای عمل کردن بهش.

مایک:

\_میخوای چیکار کنی؟

بارن سرشو آورد بالا زل زد توی چشمام، چشماش کاسه خون شده بود نفرت توی چشماش موج

میزد آرام گفت:

\_حالا میبینی چکار میکنم رفیق.

اینو گفت و با گام های بلند و محکم سمت ماشینش رفت. منم رفتم داخل بیمارستان پیش رزا.

بارن حق داشت دلش خون باشه رزا به شخصیت متفاوت توی زندگی بارن بود. بارن تمام عمرش

فقط دستور داده و چشم شنیده. حتی از پدر بزرگش.

بیست و سه سال از مرگ پدر و مادرش میگذره و ۳ سال هم از مرگ تنها پشتیبانش (پدر

بزرگش) رزا کسی بود که بارن و تا حدودی از زندان سنگی خودش بیرون آورد به نظرم رزا توی

زندگی بارن یک پدیده بود.

(بارن)

مسبب این اتفاق خودم هم بودم اگر من اون مهمونی و نمیگرفتم، اگر من رزا رو مرکز توجه

نمیگردم این اتفاق نمی افتاد.

ولی الان که دیگه افتاده و کسی نمی تونه کاری بکنه ولی فرصت خوبی شده برای خالی کردن

کینه های قدیمی.

یکی از بهترین و مجلل ترین ویلاهای توی مصر که کنار نیل بود آماده کردم برای یک مهمانی.

هر کسی که می شناختم و دعوت کردم و توی کارت دعوت ها ذکر کرده بودم که، تمامی مهمان

ها با راننده شخصی که من معین میکنم برده میشن. پنج تا از بادیگارد ها و آماده کردم.

تا روز مهمونی دو هفته مونده بود. توی این دو هفته باید کارهای زیادی میکردم. با کمک مایک

پنج تا سگ گرگی خریدم که تربیت شده بودن.

پنج راننده مخصوص رو دنبال افرادی که مدنظرم بود فرستادم. خودم هم از راه هوایی رفتم.

قرار شد مایک سگها رو برام از راه زمینی بفرسته.

بهترین هتل و برای مهمونام رزو کردم و برای اون پنج نفر اتاق که داخلش دوربین کار گذاشته

شده و تمامی دیواراش صدا و انتقال میدادن به من، میخواستم کاملا زیر نظر بگیرمشون.

بعد از این که مایک هم به جمعون پیوست سگ ها و توی یه انبار قدیمی توی یه نقطهی پرت از

شهر بردیم با چند محافظ و بهشون گفتم مثل جونتون از اینا مواظبت کنید. بلاخره روز مهمونی

رسید

(مایک)

بارن بهم گفته بود تا سگ میخوام و چون پدر من پلیس بود و رابطه خوبی با گردان داشت با

اینکه بازنشسته بود تا سگ تربیت شده خرید.

برای نگهداری از رزا هم سه تا پرستار گرفتم که ۹ ساعته تحت مراقبت باشه و به دستور بارن

تا محافظ ۹ ساعته ازش مراقبت میکردن.

با سگ ها از راه زمینی به مصر رفتیم و به دستور بارن سگ ها و به انبار متروکهای بردم و بعد

رفتم به هتل نمیدونم چی توی سر بارن میگذشت.

(بارن)

روی صندلی صدر مجلس نشسته بودم به مهمان ها خوش آمد میگفتم. شب که از نیمه گذشت،

مهمونی واقعی شروع شد.

تا از محافظ مخصوص و بین مهمان ها که همشون مست بودن فرستادم تا پنج نفر مورد نظر مو

از مجلس بکشن بیرون، خودم هم تا پایان مجلس توی عمارت پیش مهمان ها بودم.

(پیتروگریت)

توی مهمونی بودم که یک نفر اومد پیشم گفت یک نفر دم در کارم داره. منم بلند شدم و دنبالش

رفتم ولی همین که از عمارت خارج شدم یه دستمال سفید اومد جلوی دهنم و دیگه چیزی

نفهمیدم

وقتی به هوش اومدم دستو پام بسته و توی یه جای متروکه بودم.

\_کسی اینجا نیست؟

مرد قوی اومدن داخل و تا میخوردم منو زدن جوری میزدن که خون بالا میآوردم بعد از کلی



کتک زدن اونم معلوم نیست به چه دلیلی رفتن.

از شدت درد نمیتونستم حرکت کنم. بعد از دو، سه ساعت بالاخره تونستم خودمو از روی زمین

بلند و به دیوار تکیه بدم.

دوباره در باز شد و یک نفر اومد داخل فقط یک سایه محو می دیدم همینو فهمیدم که یه مرده.

\_تو کی هستی؟

\_یک دوست

اینو گفت و زد زیر خنده صداش آشنا بود

\_منو برای چی آوردی اینجا؟

\_برای سرگرمی و تسویه حساب.

از توی تاریکی اومد بیرون باورم نمیشد بارن بود پس اینا همه نقشه بارن بوده قلاده سگ

دستش بود.

\_میخوای با من چیکار کنی؟

\_نمیدونم شاید بدم سگام تیکه تیکه کنن

تعجب کردم

مگه من چه گناهی کردم که میخوای سگای وحشیتو به جونم بندازی؟

یکهو با عصبانیت داد زد:

رزای من چه گناهی کرده بود؟ رزای من چه کار کرده بود که شما نفری مثل حیون به جونش

افتادین؟ حالا کاری و که باهاش کردین و با خودتون میکنم، نترس تنها نیستی دوستای دیگه ت

هم همین جا هستن اگر از دست این سگا جون سالم به در بردی که زنده میمونی اگر مردی که

چه بهتر.

اینو گفت و قلادهها و رها کرد.

من داد میزدم و اون میخندید، من کمک میخواستم ولی اون فقط با لبخند نگاهم میکرد...

(بارن)

بعد اتمام مجلس رفتم استراحت کردم و بعدش رفتم انبار مترو که جلوی چشمم یکی یکی جون

دادن اونا وقتی به رزا مثل یه حیوون حمله کردن حالت عادی نداشتن مست بودن سگ های منم

حالت عادی نداشتن چون ویروس هاری و با سرنگ بهشون تزریق کرده بودم.

از نتیجهی کارم خیلی راضی بودم آتیشم خاموش شده بود جسد ها و همون جا ول کردم و یک

تیم مامور کردم که تمام اثر انگشت ها و پاک کنن و دستور دادم سگ ها و هم با گلوله خلاص

کنن دیگه لازم شون ندارم

۹ روز گذشت از اون ماجرا و تمامی مهمونا و سالم بد رقه کردم و بلیط برگشت به کالیفرنیا، از

روی میز برداشتم و سوار ماشین شدم، به راننده گفتم که بره فرودگاه توی سالن انتظار نشسته

بودم که اعلام شد هواپیما سه ساعت تاخیر داره واسم مهم نبود من کارم تموم شده بود.

از بلند گوی سالن اعلام میکردن که چه پروازی الان میشینه و چه پروازی موقع بلند شدنشه.

همین طور که با بلیط توی دستم بازی میکردم مرد هیکلی که لباس نظامی تنش بود بهم نزدیک

شد و به انگلیسی گفت:

\_آقای بارن استونی؟

\_خودم هستم.

\_میشه لطف کنید تا یک جایی بامن بیاید برای پاره ای از توضیحات.

\_در چه مورد؟

\_ در مورد پیدا شدن چند جسد مشکوک که از مهمان های شما بودن

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

\_ من اطلاعی ندارم ولی اگه برای توضیحات میخوانین خوش حال میشم کمکتون کنم

(یکی از درجه داران)

واقعا برام این پرونده شگفت انگیز بود نفر از کالیفرنیا به این جا بیان بعد کشته بشن اون هم به

این طرز وحشت ناک.

یکی از سربازا اومد داخل و احترام نظامی گذاشت و گفت:

\_ آقای بارن استونی و که توی فرود گاه منتظر پرواز بودن و آوردیم.

خونسرد گفتم:

\_ محترمانه با ایشون برخورد کنید، میدونید که ایشون کی هستن.

\_ بله قربان

یک جرعه از قهوه تلخم خوردم، نفس عمیق کشیدم استونی مرد با نفوذیه مطمئنم کار اون

نیست؛ ولی شاید میتونستم سرنخی از این ماجرا پیدا کنم باید خیلی مراقب رفتارمی بودم.

تا جسد شناسایی شده بودن و معلوم بود از خانواده های پولدار لس آنجلس بودن ولی نکته

جالب که اینجا بود این بود که وقتی به خانواده هاشون اطلاع دادن هیچ واکنشی از طرف اونا به

چشم نخورد، حتی نخواستن جسد و بفرستیم به کشورشون هر چند که دیگه جسد نبود یک

مشت گوشت تیکه شده بود.

از اتاقم بیرون اومدم و به سمت اتاقی رفتم که استونی و برده بودن، تعریف ازش زیاد شنیده بودم

ولی تا حالا نه دیده بودمش نه بر خوردی باهاش داشتم.

روی صندلی چرم نشسته بود و پای چپش و انداخته بود روی پای راستش

وقتی وارد شدم مغرورانه نگاهم کرد و سلام کرد رو به روش نشستیم و گفتم:

\_ فکر کنم بدونید که چرا الان اینجااین؟

\_اره تا حدودی

\_خب شما چه توضیحی دارین که بکین؟

به صندلی تکیه داد و حالتش جدی تر شد و گفت:

ببینید آقا من مهمونی توی یکی از ویلاهای کنار رود گرفتم که این ویلا هم قانونا مال منه، من

سلامت مهمونام و تا پایان مراسم

تضمین کردم حتی برای هرکس محافظ و راننده استخدام کردم، من بیشتر از این در توانم نبوده

می تونم بپرسم الان محافظ و راننده اون نفر کجا هستن؟

اخم هاش بد جور رفت توهم با پرخاش گفت:

یعنی شما میخوان حرف من و دروغ برداشت کنید، چرا قصد دارین من و مضمون اصلی بکنید.

نه به هیچ وجه من اصلا همچین قصدی ندارم، ولی وظیفه من اینه که بدونم چه کسی مسئول

بوده.

همون جور که انتظارشو داشتم و شنیده بودم شدیداً عصبی بود دستی به موهای قهوه ای خوش

حالتش کشید و گفت:

ببینید من الان ۹ ساعت دیگه پرواز دارم اگه نرسم به پروازم معلوم نیست پرواز بعدی چند

ساعت دیگه باشه من کسی و توی کالیفرنیا دارم که ثانیه شماری میکنم تا ببینمش اگه به خاطر

این کار شما من پرواز و از دست بدم عواقب بدی پشتش خواهد بود

یکم تعجب کردم به خودش اجازه داد که من و تهدید کنه ولی حق هم داشت هنوز هیچی معلوم

نبود من آورده بودمش و بهش اتهام میزدم سعی کردم آرامشم و بیشتر کنم و گفتم:

\_اگر شما با من همکاری کنید سریع تر کارتون تموم میشه میتونید برین

با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

\_میتونم برم؟ یعنی شما باید اجازه بدین که من برم یا نرم؟

مستقیم توی چشمام نگاه کرد و خیلی جدی گفت:

\_به اندازه کافی وقتم و اینجا هدر دادم شما هم بهتره این پرونده ی مختومه اعلام کنی چون

شاکی نداره و اگه هم خیلی به این پرونده علاقه داری بفرستش کالیفرنیا تا اونا پیگیری کنن و اونا

من و متهم کنن شما ها به چه جرعتی من و آوردین اینجا تو میدونی اگه من سرمایه م و ازاین

شهر کوچیکتون بردارم شما ها هیچی نیستید.

\_آقای استونی، من قصد بی احترامی به شما و نداشتم و ندارم

دستش و به معنی سکوت بالا آورد و گفت:

\_پرونده و مختومه اعلام میکنی و همه چی و تمومش میکنی جسد پیدا شده و هم شبانه بریزید

توی نیل تا خوراک جونورای نیل بشه.

این و گفت و از اتاق رفت بیرون، اگه این کاری که گفت و می کرد دولت من و محکوم می کرد

مطمئن بودم

چون واقعا ما به او نیاز داشتیم کسی هم از این پرونده خبر نداشت غیر از چند سرباز زیر دستم

به نفع همه بود که پرونده ختومه علام بشه.

(مای ک)

هیچی نمیتونستم بگم فقط یک کلمه بارن جنون گرفته بود.

بعد اون عمل وحشتناکش برگشتیم کالیفرنیا. قبل از رفتن به خونه از فرودگاه رفت بیمارستان

دیدن رزا حالا عمق عشق بارن و به رزا درک میکنم شاید اگر منم جای بارن بودم بدتر از این

کارو میکردم وقتی که خوب درد و دلش و کرد اومد بیرون به اتاق دکترش رفت و دکتر هم گفت:

\_علائم حیاتی خیلی خوب شده مثلا رشد ناخن و مو یکی از بهترین نشانه های بهبودیه برای

کسی که دو ماه توی کماست.

بارن هم به دکتر گفت که رفت و اومد براش سخته میخواد رزا و به خونه ببره دکتر هم موافقت



کرد.

اتاق رزا و تمیز کردن تمامی دستگاه های مورد نیازشو بارن سفارش داد و به اتاقش آوردن رزا و

انتقال دادن به خونه . این جوری آرامش بارن هم بیشتر بود.

(بارن)

بعد از تموم شدن کارام تو شرکت با شوق دیدن رزا به خونه می رم و شام و میبرم تو اتاق رزا و

باهاش حرف می زنم و شمامم و می خورم.

میدونم که می شنوه، براش از همه چیز میگم از کارایی که در طول روز میکنم، از اتفاق ها، از

برخورد ها، همین که نفس رزام برگشته خودش خیلیه هر روز براش گل میخرم.

براش تار میزنم. یک پرستار مخصوص هم براش استخدام کردم که فقط مراقبش باشه.

(مای ک)

حس میکردم اگه کاری برای بارن نکنم دیوونه میشه. بارن یه عاشقه و وقتی آدم عاشق میشه

هیچی برام مهم نیست.

وابستگی بارن به رزا منو میترسونه زنده بودن رزا پنجاه پنجاه بود، اگر بمیره چه بلایی سر بارن

امشب رفتم پیشش قبلش یک پارتنر خوب و کار بلد با خودم برده بودم اونو با خودم بردم خونه

بارن وقتی جریانو براش گفتم با عصبانیت گفت:

\_گمشو از خونه من برو بیرون خیلی وقیحی که همچین کاری کردی.

\_وقیح چیه، من که نمیگم رزا و ول کن میگم بهتره وابستگی بهش کمتر بشه، برات یه چیزی

آوردم که کمکت کنه. یه زن ۹ ساله به نام کلوریا

\_حالم از جفتون بهم میخوره

اینو گفت و رفت تو اتاقش و در و محکم زد بهم.

(کلوریا)

وقتی مایک منو برد خونه بارن، همش صحبت دختری به اسم رزا بود.

آخرشم قبول کرد من اینجا بمونم ولی اصلا بهم محل نمیده. همش من باید پیش قدم بشم و توی

رابطهامون خیلی سرده نه حرفی میزنه نه حرکتی میکنه وقتی هم اعتراض میکنم میگه:

ناراحتی، برو

صبحانه شو می بره تو اتاق میخوره شامش هم همینطور. وقتی از سر کار میاد همش یه دسته گل

رز قرمز دستشه و میبره تو همون اتاق. روز اول که اومدم بهم گفت:

\_برای اینکه باهم کنار بیایم باید یک سری چیزها و رعایت کنی. بهم گفت نباید زیاد توکاراش

دخالت کنم و طبقه بالا رفتن به اتاق آخرو از ذهنم بیرون کنم.

طبقه بالا و سه تا گردن کلفت گذاشته. اوایل فکر می کردم پولاش و اونجا میذاره ولی با رفت و

اومد یه خدمتکار به این نظرم شک کردم. نمیدونستم چی اونجاست. خسته شدم از زندگی

اینجوری.

دیشب بارن با خوشحالی اومد تو یه جعبه کادوییچ شده دستش بود. رفتم به استقبالش دم در

خیلی خوشحال شدم فکر کردم برای من خریده ولی اون فقط جواب سلام و داد و رفت توی

همون اتاق.

شبها تا دیر وقت همونجا میمونه گاهی صدای تار از اون اتاق میآد.

گاهی هم صدای پیانو گاهی هم صدای خنده بلند و مستانه بارن. دیگه دارم به عقلش شک میکنم

بارن خیلی مرد خوبی و من دوستی دارم.

امشب هم مثل شبهای دیگه تنها شام خوردم و رفتم خوابیدم.

(بارن)

امروز تولد رزاست رزای من ۲ ساله میشه و الان ماهه که توی کماست.

\_\_ رزا تولدت کیه؟

\_\_ ربیع الاول

\_\_ چی؟ ربیع چی چی؟

هنوز خنده هاش توی ذهنمه که با خنده گفت:

\_\_ اسم یک ماهه ولی به ماه های شما میشه همون نزدیک کریسمس

چقدر زود گذشت

رفتم بازار و هیچی نتونستم پیدا کنم که رزا و خوشحال کنه چون نمیدونستم چی برایش بخرم

یک چیزی خریدم که خودمم خیلی دوست داشتم رزا استفاده کنه یک بسته تایی لاک که

دادم توی جعبه کادویی بزارنش.

وقتی رسیدم خونه بازم مثل همیشه گلوریا اومده بود استقبالم دلم براش می سوزه چون نمی

تونم محبتم و بین اون و رزا تقسیم کنم

تمام عشق من مال رزاست و نه هیچ زنی.برام تو رابطه هایی که باهاش دارم هیچ واکنشی نشون

نمیدم چون هیچ تمایلی بهش ندارم حالا میفهمم وقتی رزا هم تو رابطه مون هیچ حرکتی نداشت و

صورتش رو به پنجره بود چه حسی داشت.

در اتاق رزا و باز کردم وقتی صورت قشنگش و دیدم انگار همه خستگیم برطرف شد خم شدم و

گونشو بوسیدم

\_تولد مبارک رزا خانوم میدونی چند سالت میشه؟ میشی ۲ ساله خسته نشدی از این که من این

همه حرف زدم و تو گوش دادی؟ هاهاهاهان؟ نمیخوای این سکوت و بشکنی؟ یه بار، فقط یه بار

چشمات و باز کن رزا دیگه رنگ چشمات داره فراموشم میشه، دیگه داره صدای خنده هات و

جیغیغات از ذهنم کم رنگ میشه.بیا و خانومی کن و انقدر اذیتم نکن برای تولدت یک کادو

خریدم که مطمئنم دوست داری بعد از این همیشه میام برات میزنم امشب میخوام لاک صورتی

برات بزنم همون رنگی که اون روز برام تیشرت برداشتی یادته؟

وقتی کارم با رزا تموم شد رفتم تو اتاقم و خوابیدم صبح صبحانمو با رزا خوردم.

شب وقتی برگشتم گلوریا ازم خواهش کرد که شام و با اون بخورم وگفت که کارم داره.

سر میز نشستم و برام غذا کشید کاری هیچوقت رزا نکرده بود گذاشت جلوم و شروع به خوردن

کردم

\_بارن

\_بله

\_چی توی اون اتاقه که تو و به اون جا میکشونه؟

نمیدونستم چی بگم دلم نمیخواست گلوریا از وجود رزا تو این خونه خبردار شه چون امکان

داشت بلایی سرش بیاد لبخندی زدم وگفتم:

\_اونجا اتاق مادرم هست وقتی میرم اونجا یاد اون میافتم چیز خاصی اونجا نیست فقط لباساش و

وسایلهشه.

نمیدونم حرفمو باور کرد یا نه

\_بارن بیا یکم با هم صمیمی تر باشیم من خسته شدم توی این زندان

کلمه زندان توی ذهنم تکرار میشد رزا هم همینو میگفت

\_خسته شدم بارن از اینجا، از سردی تو...\_

یک لحظه فکر کردم رزا جلوم نشسته دستم و بردم جلو اشکاشو پاک کردم، متوجه نگاه متعجب

و پر سوالش شدم دستم و کشیدم از سر میز بلند شدم رفتم تو اتاق رزا.

(گلوریا)

(به معنی سرفراز)

وقتی داشت اشکامو پاک میکرد یک عشق عجیبی تو چشماش موج میزد عشقی که ریشش

عمیق بود.

یکهو دستشو کشید بلند شد رفت تو همون اتاق. منم شام و خوردم و رفتم به اتاق بارن. یه چیز

بزرگی گوشه اتاقش بود یک پارچه صورتی روش انداخته بودن.

وقتی پارچه و کشیدم یک کمد بود خیلی دلم میخواست بینم توش چیه ولی میترسیدم بارن

دعوام کنه.

از یه طرفم حس کنجکاویم داشت منو میکشت.

آروم پارچه و کنار زدم و در شو باز کردم . توی کمد چیزی بود که تعجب کردم.

کمد پر بود از لباس خوابهایی که کاور شده و همشون نو بودن همه رنگی داشت لباس خواب هایی که تو بازار نمونش نبود.

از خاکی که روی کاور نشسته بود نشون میداد خیلی وقته استفاده نشده یعنی اینا مال کیه ؟

بارن زن داشته؟ یکی از لباسا که آبی فیروزهای بود و برداشتم خیلی زیبا بود

شاید میتونستم با این دل بارن و به دست بیارم. لباسو تنم کردم و روی تخت نشستم و منتظر بارن شدم.

بعد چند ساعت در باز شد و بارن اومد داخل سرش پایین بود و متوجه من نشد وقتی رسید به

تختش من و دید اول یکم با تعجب نکام کرد بعد چنان دادی زد سرم، که تا بحال کسی نزده بود.

\_ کی به تو اجازه داده دست به اون ها بزنی؟ هاااان؟

دستشو انداخت لبه یقمو و محکم کشید، لباس از وسط پاره شد، پرتش کرد گوشه اتاق و با

عصبانیت گفت:

\_ دفعه آخرت باشه دست به وسایل رزا میزنی، دفعه بعدی این طوری باهات برخورد نمیکنم،



حالیته که چی میگم؟

گریه م گرفته بود

\_فهمیدم.

رفت بیرون در و محکم کوبید بهم پس اینا مال رزاست رزا کیه؟ خسته شدم دیگه

(بارن)

وقتی اون لباسو تنش دیدم یکهو خیلی قاطی کردم غیر از رزا کسی دیگه حق نداره این کارو

بکنه.

فقط رزا.. فقط اونه که باید ببوشه. از اتاق اومدم بیرون و رفتم اتاق رزا خوابیدم.

صبح رفتم شرکت الان پنج ماهو نیمه رزا توی کماست دیگه بریدم..... خستهام.

شب یکم زودتر رفتم خونه ولی گلوریا نیومد استقبالم فکر کنم بخاطر دیشب ناراحت بود. رفتم

توی اتاقم کتمو گذاشتم و خواستم برم پیش رزا که دیدم در اتاقش بازه محافظا هم نیستند.

با عجله رفتم توی اتاق که دیدم گلوریا کنار تخت رزا نشسته و دست رزا و تو دستش گرفته.

اول از اینکه بی اجازه وارد اتاق شده بود عصبانی شدم ولی وقتی دیدم اونم میتونه یه همدم

خوب بشه برای رزا چیزی نگفتم.

رفتم کنارش نشستم و آروم گفتم:

\_ کی بهت گفت بیای اینجا؟

هل شد و گفت:

\_ باور کن من قصد بدی نداشتم، من .. من فقط میخواستم ببینم چی توی این اتاقه که شما و انقدر

مشغول میکنه؟

\_ خب حالا که دیدی ، نظرت چیه؟:

\_ خیلی زیباست، شاید اگر من هم جای شما بودم با وجود همچین فرشتهای به هیچ کس نگاه

نمی کردم

دلَم برای گلوریا سوخت. اون چه گناهی کرده بود که این طور باهاش رفتار می کردم، بغلش کردم

و سرشو بوسیدم توی بغلم با گریه گفت:

\_ بعد از این میذاری پیام ببینمش؟ میذاری منم تو این خونه یکی و داشته داشته باشم

به خودم فشارش دادم و گفتم:

بعد از این همه با هم هستیم و از اتاق اومدم بیرون

(گلوریا)

عصر دیدم کسی تو راه رو نیست. آروم آروم به سمت اتاق مرموز رفتم. در و آروم باز کردم. تنها چیزی که خیلی جلب توجه میکرد، تخت دونفرهای بود که دختری با لباس سفید تور مانند و موهای مشکی بلند، پوست سفید و لب های صورتی روی اون بود که لولههایی هم بهش وصل بود، خیلی زیبا و متحیر کننده بود.

آروم رفتم داخل و کنارش نشستم. بارن حق داره به دختری نگاه نکنه چون خودش یک الهه داره دستشو گرفتم و نگاش می کردم که...

(بارن)

این چند روزه رابطه با گلوریا خوب شده چند باری هم باهاش رفتم خرید و پارک. از رزا براش گفتم از عشقی که بهش دارم اونم فقط گوش میداد.

امروز خیلی دلشوره دارم حس میکنم قراره یک اتفاقی بیوفته. تو فکر بودم که گوشیم زنگ زد، گلوریا بود. گوشی و که برداشتم صدای گریهش تو گوشی پیچید:

بارن بیا... بارن... رزا، بارن فقط بیا

با نگرانی پرسیدم گلوریا چی شده رزا چه اتفاقی برایش افتاده؟ میون هق هقش گفت:

رزا بهوش اومده. بارن بیا خونه

اشک شوق تو چشمام حقله زده بود. از خوشحالی داد زدم:

خدایا ممنونم که رزا و بهم برگردوندی

سوار ماشین شدم رفتم خونه. داخل که شدم، خونه شلوغ بود دکترش بود با چند تا پرستار و

مایک.

رفتم توی اتاق رزا که دیدم روی تخت آروم خوابیده فقط بعضی از دستگاه ها ازش جدا شده بود

دکترش تا منو دید اومد پیشم و گفت:

آقای استونی میشه باهاتون چند کلمه حرف بزنم؟

بله حتما. از این طرف لطفا

بردمش طبقه پایین روی مبل نشستیم. دکتر شروع کرد به صحبت:

اول بخاطر به هوش اومدن دوستون بعد از ماه تبریک میگم. ولی یه مشکلی هست، ایشون

بخاطر ضربهای که به سرشون خورده ظاهراً قدرت تکلمشون و از دست دادن و از اونجایی که

مایک و نشاختن حافظه شوئم از دست دادن ولی اون شب کذایی و یادشونه و به همه واکنش

نشون میده.

حتی هم جنس خودش. الان رزا شدیداً احساس تنهایی میکنه و نیاز به کسی داره که بهش

اعتماد کنه درباره صحبت کردن و تکلمش هم امکان داره از شوک عصبی هم باشه و بعد از مدتی

برطرف شه فقط این توصیه و بهتون بگم که نباید باهاش هیچ تماس جنسی داشته باشین الان

هم بهش آرامش بخش زدم به محض بیدار شدن دوباره میشه همون رزای افسار گسیخته.

خواهشاً باهاش درست رفتار کنید اون الان یه بیمار روانیه از گذشتش تا جایی که من از حرکاتش

فهمیدم همش خشونت و درگیری بوده دیگه وظیفه من درقبال رزا تموم شده بقیهش به شما

بستگی داره امیدوارم موفق باشید

اینو گفت و بلند شد کتش و برداشت و به سمت در رفت.

همه رفتن و فقط مایک موند اومد کنارم و گفت:

چیه رفیق؟ چرا کمتر میبینمت

واقعا شرمندesh بودم این روزا حتی یادم رفته بود که دوستی به نام مایک دارم.

بغلش کردم و گفتم:

\_باور کن گاهی اوقات یادم میره الان شب یا روز ، انقدر افکارم درگیره که خودمم یادم نیامد

مایک:

\_میخوای با رزا چیکار کنی؟ وقتی به هوش اومد اول همه رو با تعجب نگاه کرد بعد از جاش به

سختی بلند شد و شروع کرد به چیز پرت کردن اصلا حالش دست خودش نبود بارُن، از یک

چیزی میترسید اینو میشد قشنگ تو نگاهش خوند وقتی گلوریا رفت سمتش دستشو گذاشت

روی گردن گلوریا و میخواست خفش کنه اکه نجاشی نداده بودم حتما میمرد. بارُن رزا تغییر

کرده. شده یه چیز دیگه شده یک زن وحشی.

باورم نمیشد رزای من دختر مهربون و آروم من ؟ این قدر مایک گفت و گفت که میترسیدم برم

تو اتاق رزا

رفتم تو اتاقم و از دوربینی که توی اتاق رزا بود نگاه کردم دیدم بیدار شده و روی تخت نشسته.

رفتم به یکی از خدمتکارا گفتم که براش ناهار ببره. دوباره رفتم پای سیستم به محض ورود

خدمتکار، رزا از تخت اومد پایین و حالت تهاجمی به خودش گرفت و به سمت خدمتکار حمله کرد

و سینی غذا و محکم کوبید به دیوار خدمتکار هم از ترس زود از اتاق اومد بیرون. بعد از بیرون

اومدن خدمتکار، رزا شروع کرد به داغون کردن اتاقش

هر چی و میدید میریخت یا میشکست حالا فهمیدم که دکتر و مایک درباره چی حرف میزدن.

شام هم وقتی براش بردن با همین صحنه مواجه شدم از وقتی به هوش اومده نرفتم پیشش یه

حالت ترس دارم یه دلهرهی خاص یعنی اون منم یادش رفته؟؟

شب تا جایی که من بیدار بودم و توی سیستم میدیدم بیدار نشسته بود روی تختش مطمئناً

میترسید از اینکه بخوابه.

صبح صبحانه هم نخورد. شرکت نرفتم سپردمش دست مایک نهار هم نخورد و شام هم همین

طور. شب هم نخواهید دیگه داشتم نگرانش میشدم

صبح که شد صبحانه نخورد بازم مثل همیشه زد، شگفت و ریخت نمیدونستم چه کار کنم.

موقع نهار رفتم پایین و سر میز نشستم وقتی به یکی از خدمتکارا گفتم براش نهار بیره قبول

نکرد وگفت:

\_حاضرَم اخراج شم ولی توی اون اتاق نرم.

این روزا گلوریا هم به پای من میسوخت طفلکی. سینی غذای رزا و برداشتم و رفتم سمت اتاقش  
نمیدونستم چه برخوردی باهام میکنه.

آروم در زدم و وارد شدم رزا تا منو دید از تختش اومد پایین چون میدونستم الان چیکار میکنه  
یه دستم که ظرف غذا بود اون دستم که خالی بود، آوردم بالا و گفتم:

\_زرا جان منم بارُن، صبر کن باور کن من کاریت ندارم

حالت نکاش تغییر کرد ولی یکهو ساعت آهنی روی میز عسلیشو برداشت و به سمتم پرت کرد  
منم چون آمادگیشو نداشتم که از خودم دفاع کنم، ساعت محکم خورد گوشه پیشونیم و جاری  
شدن ماده گرمی و حس کردم وقتی رزا این صحنه و دید دستشو گذاشت روی دهنش و  
چشماسش پر اشک شد یکم رفتم جلو ولی اون رفت عقب.

آخر نشست روی تختش منم از اینکه آروم شده بود استفاده کردم و رفتم کنارش نشستم.

نمیدونستم بهش دست بزنم یا نه؟ آروم بغلش کردم و سرشو گذاشتم روی سینهم و گفتم:

\_رزا خانوم میشناسی بارُن تو؟ آره؟ میدونی چقدر زجر کشیدم این مدت در نبودت؟ آره؟



میدونی؟ رزا نگاه کن برات نهار آوردم میخوام اولین نهار تو با دستای خودم بهت بدم خانومی.

قاشق و پر کردم و بردم سمت دهنش آروم بهش دادم. دو قاشق خورد قاشق سومی و که بردم

بالا دیدم دهنشو باز نمیکنه. آروم از توی بغلم درش آوردم و دیدم خوابه. درازش کردم روی

تختش و پتو و کشیدم روش.

دوشبه که نخوابیده. هر کسی دیگه هم بود میخوابید. خوشحال بودم که تونسته بودم با رزا ارتباط

برقرار کنم.

از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو اتاقم. زخم سرم زیاد نبود در حد یه خراش بود. با دستمال پاک

کردم. روی تختم دراز کشیدم و به آینده‌ی نامعلوم فکر کردم.

که گلوریا اومد داخل و کنارم نشست

\_رفتی پیش رزا؟

\_آره

\_حالتش چطور بود؟

\_خوب بود.

چشمامو بستم. نیاز داشتم یکم فکر کنم، یکم ذهنم آروم باشه

گلوریا هم وقتی دید چیزی نگفتم از اتاق بیرون رفت. واسه شام رفتم توی اتاق رزا، دیدم هنوز

خوابه. بیدارش نکردم و آروم از اتاقش خارج شدم.

رفتم سرمیز با گلوریا در سکوت کامل شام خوردم و رفتم توی اتاق. این چند روز خیلی کار

داشتم و سرم به شدت شلوغ بود. چند تا درخواست کاری هم داشتمو کلی ایمیل بی جواب.

گلوریا هم اومد توی اتاق و نشست روی صندلی روبه روم. زیر نگاه سنگینش معذب بودم واسه

همین گفتم:

\_\_برو بخواب دیگه

\_\_وایمیسم کارت تموم بشه، باهم میریم میخواییم

سعی کردم کارمو ادامه بدم و به نگاهش توجه نکنم. وقتی از سرجام بلند شدم استخوانای کمرم به

صدا دراومد.

روی تخت دراز کشیدم گلوریا هم اومد کنارم دراز کشید و سرشو گذاشت روی دستم.

من رزا و دوست داشتم و گلوریا منو.

مثل یک مثلث بود. کاش میفهمیدم رزا هم منو دوست داره یا نه؟ حتی اگه دوستم نداشته باشه

بازم مال منه، نمیزارم هیچ جا بره.

هر موقع به این فکر میکنم که ممکنه از پیشم بره اعصابم به هم میریزه. شاید لازم باشه بیشتر

به رزا نزدیک بشم.

باید کارم و سبک کنم و یکم از مایک توی کارام کمک بگیرم. پتو و کشیدم روی گلوریا و همون

طور طاق باز خوابم برد.

صبح که بیدار شدم گلوریا نبود. صورتمو شستم و لباسمو عوض کردم. گلوریا سر میز نشسته بود

و داشت صبحانه می خورد.

منم نشستم یکی دو لقمه خوردم و از جام بلند شدم و سینی صبحانه زرا و برداشتم و رفتم

سمت اتاقش. سعی کردم آرام باشم خیلی آهسته در زدم و گفتم:

رزا جان؟ منم بارن

در و باز کردم لبه پنجره نشسته بود سینی صبحانه و گذاشتم روی میز عسلی و رفتم کنارش و

گفتم:

\_صبح بخیر خانومم. بیا صبحانهات و بخور

دستشو گرفتم و آرام نشوندمش روی تخت زل زده بود بهم نگاه مشکیش و دوست داشتم

مخصوصاً وقتی اینجور وحشی نگام می کرد دست خودم نبود دستامو به سمتش بردم و محکم

بغلش کردم و به خودم فشارش دادم

میخواستم دلتنگیه این همه مدت و برطرف کنم. که یکهو دستاشو آورد بالا و محکم کلومو

گرفت و فشار داد. از خودم زود جداش کردم. توقع همچین کاری و ازش نداشتم.

دستشو محکم زد به سینهم، منم چون آمادگیشو نداشتم محکم خوردم به پایه تخت هنوز تو

شوک بودم. یعنی هیچی از من یادش نمیداد ؟ هیچی ؟؟؟!! دوباره گارد گرفت حمله کنه که مچ

دست هاشو گرفتم و مجبورش کردم دوباره بشینه و آرام بهش گفتم:

\_ببخشید نمیخواستم اینجوری بشه.

نمیدونم شاید دیوونه شده بودم. ولی از تو چشماش میخوندم که دلش میخواد منو نبینه.

از روی تخت پا شدم و رو به روش ایستادم و گفتم:

\_میرم ، صبحانهت و بخور. باشه ؟

با اینکه کاری نکرد ولی مطمئن بودم به حرفم گوش میده. از اتاق اومدم بیرون و رفتم توی اتاقم.

لباس پوشیدم و رفتم پیش دکترش.

توی مطبخ نشستم تا تمام مریضاش برن. آخر وقت که کسی نبود، رفتم توی اتاقش و رفتار های

رزا و به دکترش گفتم از حمله های ناکهانش تا آرام شدنای یکهویش جواب دکتر این بود:

\_اون الان به یه دو راهی رسیده نمیدونه چیکار کنه. فرق آدم خوب و از بد تشخیص نمیده، با

اینکه همه چی در اثر اون ضربه از یادش رفته ولی هنوز اون ترس توی وجودشه.

کاری کن که توی این دو راهی راه سمت تو و انتخاب کنه. از نو دوباره شروع کن، از همون نقطه ی

صفر خودت و بهش معرفی کن یه کاری کن که ارتباطش با بقیه بهتر بشه.

اون واکنش نشون میده چون میترسه، ترس از آسیب دیدن، ترس از همون چیزایی که از اون

شب یادش مونده. بشین باهاش صحبت کن و کاری کن که بهش کمک کرده باشی.

بعد از صحبت کردن با دکتر از مطبخ اومدم بیرون رفتم خونه. نهار و برایش بردم توی اتاقش و

آروم گذاشتم روی میز.

سینی صبحانهشو برداشتم، فقط یکم بیسکویت با شیر خورده بود. روی تختش نشسته بود و با

دقت رفتارم و زیر نظر داشت از اتاق اومدم بیرون رفتم پایین.

برای ناهار داشتم برای خودم برنج میکشیدم که یکهو یاد شبی افتادم که رزا غذای لبنانی درست

کرده بود. بعداز ناهار توی نت سرچ کردم چند مدل از غذاهایی که به نظرم خوب بود و انتخاب

کردم و دادم که درست کنند. با بهترین تزئین موقع شام، بردم توی اتاقش.

وقتی چشمش به سینی غذا افتاد اول یکم با تعجب نگاه کرد، ولی بعدش آروم اومد جلو و قاشق

و برداشت و یکم از غذا خورد. لبخند محوی گوشه لبش اومد.

از اینکه تونسته بودم خوشحالش کنم، واقعاً لذت بردم. سینی غذای ظهرش که فقط لیوان

آبمیوهش نصفه بود و یکم از غذاش دست خورده بود و بردم پایین.

نشستم تا شامم و بخورم. وقتی خوردم یاد مایک افتادم که چقدر غذاهای لبنانی و دوست

داشت. گفتم بقیه غذاها و بیرن برای مایک.

چند وقت بود اصلاً خبری از مایک نداشتم. بعد از شام رفتم توی اتاقم و یک پیام برای مایک

فرستادم. نوشتم: نوش جونت.

استیکر لبخند گذاشت و نوشت، فکر کردم دیگه منو یادت رفته !!! ولی دستت درد نکنه عجب

غذایی بود.

بابام میگه یه سر باید برم لبنان یه زن لبنانی براش بگیرم. تا دیر وقت با مایک چت کردم.

کلوریا روی تخت خوابیده بود. رفتم و گوشه‌ی تخت دراز کشیدم. یه نگاه به کلوریا کردم که آرام

کنارم خوابیده بود. چقدر دوست داشتم به جای کلوریا، رزا الان کنارم بود.

صبح زود بیدار شدم و صبحانهمو خوردم صبحانه‌ی رزا و براش بردم. آرام گذاشتم روی تخت.

از چیزی که میدیدم حیرت کرده بودم. نصف بشقاب غذای دیشب و خورده بود. آرام تکونش

دادم و گفتم:

رزا جان، خانومی بلند شو صبح شده.

چشماشو باز کرد و تا منو بالا سرش دید یکهو نشست توی جاش و با تعجب به من نگاه کرد. یه

لبخند بهش زدم و گفتم:

صبحانهات و آوردم بخور تا تپل مپل بشی

اینو گفتم و سینی شام و برداشتم و اومدم پایین. کت و کیفم و از کلوریا گرفتم و رفتم سوار

ماشین شدم. کار زیادی نداشتم فقط چندتا معامله بود و یه خورده حساب بانکی.

موقع برگشت رفتم گل فروشی یه دسته کوچیک گل رز قرمز خریدم. داشتم پولو حساب می

کردم که یاد دومین زن خونهم افتادم (گلوریا) من حتی نمیدونستم اون چه گلی دوست داره.

یه دست گل مخلوط از همه گل ها هم برای اون گرفتم و رفتم خونه. مثل همیشه اومد به استقبالم

دسته گل و که به سمتش گرفتم از خوشحالی پرید بغلم و یه بوس کوچولو کرد.

خوشحال بودم که تونستم گلوریا و هم خوشحال کنم. اون موقع فقط نگران برخورد رزا بودم.

لباسامو که عوض کردم رفتم توی اتاقش دیدم به یه گوشه زل زده آروم رفتم و پشتش ایستادم.

گل و گرفتم جلوش. یکهو برگشت عقب.

تو چشمات ترس بود ولی تا منو دید یه لبخند زد و گلو گرفت یکم بو کرد دوباره داد دستم یکم

از کارش دلگیر شدم یعنی خوشی نیومد؟

ولی اون عاشق گل رز بود مخصوصا قرمز. ولی در کمال تعجب از جاش بلند شد و رفت یه لیوان

آب آورد و گل ها و دوباره از دستم گرفت ، کاغذ دورشو باز کرد و گذاشت توی لیوان از کارش

خیلی تعجب کردم و باورم نمیشد این قدر تغییر کرده باشه.

لیوان و برداشت و گذاشت لب پنجره و برگشت سمتم و بهم نگاه کرد حس کردم چشمات باهام



حرف میزنه دلش میخواد برم کنارش رفتم پیشش و باهم لبه پنجره نشستیم و آسمون و نگاه

میگردیم وقتی آسمون و نگاه میکرد یه آرامش خاصی تو چشمش موج میزد.

دستش و گرفتم توی دستم ولی هیچ واکنشی نشون نداد آروم بهش گفتم

\_\_ رزا میای بریم بیرون؟

هراسون نگام کرد. دستشو از توی دستم درآورد از لبه پنجره بلند شد و رفت روی تخت

نشست. فکر کنم ترسید، از روزی که به هوش اومده بود، حتی پاشو از اتاق بیرون نداشته بود.

میترسیدم کم کم افسردگیش شدت پیدا کنه رفتم کنارش نشستیم و آروم گفتم:

\_\_ اگه باعث شدم ناراحت بشی معذرت میخوام، اصلا قصد ترسوندن و نداشتم اگه دوست نداری

باشه هیچ جا نمیبریم با هم همین جا میمونیم خوبه؟ آره؟

سرشو آورد بالا و زل زد به چشمام این چشمای مشکلی با من حرف میزد میفهمیدم تک تک

حرفای دلشو از توی نی نی چشاش میخوندم.

رفتم پایین و نهار رزا و خودمو گذاشتم توی سینی و بردم توی اتاقش و گذاشتم روی زمین

خودمم نشستم کنار سینی رزا هم اومد.

اولین نهار و بعد از ماه دوری از رزا حالا کنارش خوردم. شاید توی این ۰۳ سالی که زندگی کردم

این بهترین غذای عمرم بود. بعد از این غذا یه خواب خیلی میچسبه.

رزا هم خوابالو دیده میشد. ظرفا و گذاشتم توی سینی بردم پایین و مستقیم برگشتم توی اتاقم.

چیزی تا کریسمس نمونه بود باید یه فکری می کردم. گلوریا اومد داخل و نشست روی صندلی

روبه روی من و گفت:

\_نهار نخوردی؟

\_اره خوردم

\_کی؟ چرا ندیدم پس؟

\_بردم توی اتاق رزا باهم خوردیم

حس کردم یکم ناراحت شد ولی به روی خودش نیاورد و گفت:

\_کریسمس نزدیکه نمیخواهی بریم خرید؟

\_تو که تازه برای خودت لباس خریدی

\_خب اون فرق داشت

حوصله خرید نداشتیم واسه همین بهش گفتم:

برو خرید هرچی خریدی من حساب میکنم من حوصله خرید ندارم

گلوریا هم قبول کرد. فکر خرید لباس منو تو فکر برد.

رزا هم برای کریسمس لباس میخواست ولی چجوری؟ شاید بتونم لباس سفارش بدم براش. موقع

شام لب تابم و هم با خودم بردم توی اتاقش.

هم شام خوردیم هم عکس لباسای جدید و نگاه کردیم. که یکی دوتاشو انتخاب کرد و خرید

اینترنتی کردیم. روزها همین طور پشت سر هم میگذشت و رفتار رزا نرمال تر می شد.

صبح که بیدار شدم اولین چیزی که نگاهمو جلب کرد برف های لبه پنجره و دونههای ریزی که از

آسمون میومد بود.

با خوشحالی بلند شدم و دست و صورتم و شستم و لباسمو عوض کردم و با سینی صبحانه رفتم

توی اتاق رزا آروم تکونش دادم و گفتم:

رزا؟ ..... رزا بلند شو دیگه بین چه اتفاقی افتاده

از روی تخت بلند شدم و پرده ها و کشیدم نور افتاد توی اتاق، رزا هم سرشو کرد زیر پتو.

با خنده پتو و از روش کشیدم و گفتم:

بلند شو تنبل

بعد از کلی ناز بلند شد اونم خوشحال بود از اومدن برف . بعد از صبحانه رفتم سراغ کمدهش و

شنل مشکی بلندشو با کلاه و شال گردن و دستکش هاشو آوردم و گذاشتم روی تخت و گفتم:

پپوش که میخوام ببرمت باهات کلوله بازی کنم

از جاش بلند شد و بدون اینکه به طرف من حتی نگاه کنه رفت و دوباره لب پنجره نشست. رفتم

کنارش و انگشتم و گذاشتم روی شیشه و یه شکلک خنده کشیدم اون طرف ترش هم یه آدم

برفی با دست هایی که مثلا از شاخه درخته، روی بخارهای شیشه کشیدم.

رفتم شنل و برداشتم و انداختم روی شونش و دکمه هاشو بستم دستشو آروم گرفتم و بلندش

کردم بهش گفتم:

الان هیچ کس پایین نیست همه خوابن بیا بریم

کلاه و شال گردنش و بهش دادم اونم پوشید و باهم از پله ها رفتیم پایین دستم و محکم گرفته

بود و با ترس اطراف و نگاه می کرد. باهم رفتیم توی حیاط برف زیاد نیومده بود حواس رزا به

اطراف پرت بود و جوری اینور و اونور نگاه می کرد که انگار بار اوله برف میبینه.

خم شدم و یکم برف و گلوله کردم توی دستم و رزا و صدا کردم همین که برگشت سمتم پرت

کردم خورد تو صورتش خیلی جا خورد ولی یکهو خم شد و اونم به گلوله پرت کرد که جاخالی

دادم و فرار کردم اونم دنبالم کرد.

دور حیاط کلی چرخیدم که آخر از خستگی پام نمیدونم به چی بود گیر کرد و افتادم. رزا هم

چون پشت من بود افتاد روم. یجورایی توی بغلم بود.

صورتمون در دوسانتی متری هم بود زل زده بودیم به هم برای اینکه جو عوض بشه، دستام و

بردم زیر شنش و شروع کردم به قلقلک دادنش حتی دیگه خنده هاشم صدا نداشت.

با هم روی زمین دراز کشیدیم و دستا و پاهامونو باز و بسته کردیم وقتی که بلند شدیم. شکل

دوتا فرشته روی زمین بود یه فرشته کوچولو یه فرشته بزرگ.

بعدش شروع کردیم به آدم برفی ساختن.

(کلوریا)

از پشت پنجره که نگاهشون میکردم بارن خیلی خوشحال بود. گاهی اوقات دلم میخواد رزا

نباشه. شاید اگه میمرد بهتر بود رزا بارن و از من میگیره بدم میاد ازش.

رفتم پایین و صبحونه می خوردم که در باز شد بارن درحالی که میخندید با رزا وارد شدن. رزا تا

منو دید رفت پشت بارن.

دختری مسخره حاله دیگه ازش بهم میخوره بارن آروم دستشو گرفت و بهش گفت:

\_برو بالا لباساتو عوض کن خیسه سرما میخوری.

اونم بدو بدو رفت بالا بارن هم با نگاهش دنبالش کرد. وقتی رفت نگاهشو کرد سمت من و گفت:

\_صبح بخیر هوا سرده خواستی بری بیرون لباس گرم بپوش.

همین؟؟؟؟ فقط همینو داشت بگه؟؟؟ دیگه مرکز توجهش رزاست و منو لازم نداره.

(بارن)

خوشحالم که گلوریا تونسته با رزا کنار بیاد این حسادت های زنانه واقعاً ترسناکه. هیچ وقت نگاه

ذوق زده رزا به آدم برفی و فراموش نمیکنم.

موقع نهار رفتم با رزا نهار خوردم و موقع استراحت رفتم به اتاقم. گلوریا هم اومد توی اتاق و

ناراحت رو به روم نشست.

حس کردم میخواد چیزی بگه ولی نمیتونه روی تخت نشستم و گفتم:

\_ چیزی میخوای بگی؟

یکم هول شد و گفتم:

\_ نه... نه یعنی آره میخواستم یه چیزی بگم

\_ خب بگو میشنوم

سرشو انداخت پایین و گفتم:

\_ روزی که مایک خواست من و بیاره اینجا بهم گفت یکی از دوستانم یه چند وقتیه که کلا به هم

ریختن یه جورایی آرامش نداره میخوام تا وقتی که زندگیش روی روال نرمال خودش میوفته

پیشش باشی و ساپورتش کنی همه جوره قبوله؟ منم چون اون موقع نه پولی داشتم نه جای

خواب قبول کردم که پیام ولی بارن نمیدونم چی شد که من عاشقت شدم. شاید به خاطر فرق

داشتنت. من تا حالا با کسی که پارتنرم بوده سر میز غذا نمیخوردم. نه اینکه نخوام بخورم، نه،

نمیداشتن. ولی من با تو غذا خوردم، با تو رفتم خرید. بارن الان دیگه رزا به هوش اومده و نیازی

به من نداره میدونم ولی ازت خواهش میکنم بیرونم نکن.

دل‌م برآش سوخت شاید آگه اینا و نمیگفت مثل جین بهش می گفتم برو، ولی جدا از این مسئله  
من هنوز به گلوریا نیاز دارم.

هیچ کسی نمیدونه رزا زندهست و میخوام همینجور مخفی بمونه. پس بودن گلوریا لازم بود اون که  
جای منو تنگ نکرده، پس بودنش مشکلی نداشت رفتم جلوش ایستادم و گفتم:

\_ کی گفته من تو و بیرون میکنم؟ این همه آدم توی این خونه زندگی میکنن توهم یکیش حالا  
هم بلند شو صورتت و بشور می دونی من از گریه بدم میاد باز میشینی به گریه کردن.

لبخندی زد و اشکاشو با پشت دستش پاک کرد و گفت:

\_ چشم

موقع شام رفتم پیش رزا باهم شام خوردیم بعد او مدم توی اتاق خودم امروز روز سختی داشتم.  
رفتم توی رخت خواب ولی هر کاری کردم خوابم نبرد. اینقدر تکون خوردم که صدای اعتراض  
گلوریا هم بلند شد.

نگاه به ساعت انداختم دیدم ساعت از وقتی که او مدم توی رخت خواب گذشته و من هنوز  
نخوابیدم به دلهره‌ی بدی داشتم هر موقع اینجوری می شدم یه اتفاقی می افتاده.



رفتم پایین دیدم تمام چراغ ها خاموشه و همه خدمه ها رفتن. خب ساعت کاریشون تا ۳ بود

ولی الان ساعت ۹ شب بود یه لیوان آب خوردم و برگشتم بالا. یه حسی منو سمت اتاق رزا می

کشید. آروم رفتم سمت اتاقش و یواش در و باز کردم رفتم داخل رزا روی تخت خواب بود.

دونه های درشت عرق روی پیشونیش بود و اخم غلیظی هم بین ابروهایش. به نظر خواب میدید

آروم تکونش دادم و گفتم:

رزا جان ... عزیزم

معلوم بود خیلی خواب بدی میبینی دستاشو چنگ کرده بود به ملافه و اشک از چشمش میومد

دیدم بیدار نمیشه برای همین دستشو

گرفتم و بکھو کشیدمش سمت خودم توی جاش نشست و بیدار شد

هنوز داشت گریه می کرد وقتی منو دید دستم و گرفت و تگون داد یه چیزی میخواست بگه

چون لباس نکون میخورد ولی صدایی ازش در نمیومد وقتی توی اون حال دیدمش حالم از خودم

بهم خورد

من مسبب این حالش بودم سرشو گذاشتم روی شونم و دستمو گذاشتم پشتش گریه میکرد این

و از لرزش بدنش میفهمیدم روی موهایش بوسیدم و در گوشش گفتم:

\_آروم باش .... آروم باش من پیشتم ... آروم عزیزم

شاید اگه قبلا بود میزاشتم خوب خودشو خالی کنه ولی الان وقتش نبود از خودم جداش کردم و با

انگشتم اشک های روی گونه شو پاک کردم

چراغ خواب و روشن کردم اروم درازش کردم روی تخت خم شدم پیشونیشو بوسیدم آرنجمو

گذاشتم کنار بالشش و سرمو تکیه دادم بهش با لبخند به رزا نگاه کردم و گفتم:

\_خب من همین جا هستم تا خانم خوشگل من بخوابه

با اون دست دیگم دستش و گرفتم دستاش یخ کرده بود و می لرزید دستش و نزدیک لبم بردم و

بوسه کوتاهی بهش زدم و گفتم:

\_رزا منو ببخش همش تقصیر من بود اگه من توی اون مهمونی برای نشون دادن تو به اونا اون کار

و نمی کردم هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد تو مروارید من بودی ولی من نمیدونستم مروارید جاش

توی صدفه نه بین یه مشت گرگ

به دقت به حرفام گوش می کرد، بیشتر از این نمیخواستم از این حرفا بزنم یه لبخند زدم و گفتم:

\_رزا یادته اون دفعه اول چه جووری همدیگه و دیدیم ؟ میدونی چیه دفعه اول من تو و توی اون

سالن ندیدم من تو و توی یه برخورد تصادفی دیدم تو پشت به من بودی و منو ندیدی ولی من از

همون بر خورد اول از شجاعتت خوشم اومد شاید اول بخاطر زیباییت دوست داشتم ولی حالا دیگه برام فرقی نداره من تو و برای خودت میخوام حتی اگه تا آخر عمر همینجور پرستارت باشم بازم ازت نمی گذرم اگه هر کسی بخواد تو و ازم بگیره دنیا و بهم می ریزم و زندگیشو براش جهنم میکنم

این قدر توی اتاقش بودم تا کامل خوابش برد بعد برگشتم توی اتاقم و کنار گلوریا خوابیدم. صبح با کسلی بدی از خواب بیدار شدم بعد از خوردن صبحانه با رزا رفتم پیش دکترش و مشکل دیشب رزا و به دکتر گفتم و دکتر هم گفت:

\_این نشونه ی خوبی هست کم کم همه چیز یادش میاد ولی اینجوری یکم برای رزا ترس آورده مثلا ترس از خوابیدن چون مطمئن هست که اگه بخوابه دوباره کابوس میبیند بیشتر این خواب ها و کابوس فکر کردن های بی مورد قبل از خواب هست اگه بتونی قبل از اینکه بخوابه براش کتاب بخونی که جالب باشه و فکرشو درگیر خودش کنه خیلی خوب میشه.

بعد از مشاوره با دکترش رفتم شرکت و به کار هام رسیدم یه چیزی توی حساب کتاب هام جور در نیومد یه چیزی مثل دزدی توی کار بود هر ماه هزار میلیون دلار خیلی زیاد بود و از سهم

کارگرها کم میشد.

این یه مشکل خیلی بزرگ بود بعد از رسیدگی به بقیه امور برگشتم توی خونه شام و با رزا

خوردم و سینی و بردم پایین

دوباره برگشتم توی اتاقش و بردمش توی کتابخونه و بهش گفتم:

\_هر کتابی که دوست داری انتخاب کن

بعد از چند دقیقه یه نفر تقه ای به در زد و وارد شد از پشت قفسه ها اومدم بیرون دیدم

گلوریاست با لبخند اومد سمتم و گفت:

\_وای بارن چه کتاب خونه قشنگی داری منم میتونم کتاب بردارم؟؟

\_بردار اشکالی نداره رزا هم داره کتاب بر میداره برای خودش میتونی کمکش کنی

لبخند قشنگی زد و گفت:

\_حتما

(گلوریا)

این چقد وقتی که اینجا بودم بارن به زور باهام حرف میزد بعد برای این دختره می خواد کتاب

بخونه وای که چقدر متنفرم از این دختره دهاتی نفهمه، لال.

برای اینکه بارن خوشحال شه

با لبخند تظاهری رفتم پیش رزا و گفتم:

\_بینم چی برداشتی؟

یه رمان فرانسوی برداشته بود داشتم نگاهش می کردم که با شدت کتاب و از دستم کشید و با

تنه محکمی از کنارم رد شد و به سمت بیرون رفت.

دختره عوضیه وحشی فک کرده کیه که این طوری می کنه

بارن تا کی میخواد با این بمونه؟ بالاخره که ازش سیر میشه اون وقته که مثل یه آشغال

مبندازمش بیرون.

بارن لیاقتش بیشتر از یه دختره وحشیه . بارن فهمید و اومد کنارم ایستاد و گفت:

\_من بابت رفتارش ازت معذرت میخوام

لبخندی زدم و گفتم:

\_ اشکال نداره خودتو ناراحت نکن من میدونم که این حرکاتش دست خودش نیست ناراحت

نشدم تو هم لازم نیست عذر خواهی کنی.

لبخند دلنشینی زد و گفت:

\_ خیلی خوش حالم که هستی گلوریا، تو دختر روشن فکری هستی ممنونم که این قدر درکت

بالاست میرم وقتی انتخاب کردی در و ببند.

:دستم گذاشتم کنار ابروم و به حالت خبر دار ایستادم و گفتم

\_ چشم قربان

لبخندی زد و گفت:

\_ برو این قدر خوشمزه بازی در نیار شیطان

(بارن)

با رفتار های گاه و بی گاه رزا واقعا شرمنده گلوریا می شدم

.ولی اون خیلی فهمیده س و موقعیت و درک میکنه فردا روز تعطیلیم بود

خیلی خوشحال بودم که می تونم بعد از یک هفته سخت یه روز و کنار رزام باشم.

با رزا رفتم توی اتاقش نشستم روی صندلی کنار تختش روی تخت دراز کشید کتابی که

برداشته بود یه رمان فرانسوی بود.

من اصلا رمان نمی خوندم ولی این بار مشتاق بودم بینم رزا توی چه سبکی رمان دوست داره

شروع به خواندن کردم.

در مورد یه پسر بچه بود که خیلی فقیر بود و زندگی سختی داشت تمام مدت با دقت به حرفام

گوش میداد وقتی دیدم دیکه پلکاش سنگین شده کتاب و بستم و چراغ خواب و خاموش کردم.

و پتو و تا زیر گردن روش کشیدم و اومدم بیرون خودمم خیلی خوابم می اومد به رخت خواب

رفتم...

صبح زود بیدار شدم و رفتم پایین و به یکی از خدمتکارا گفتم:

\_صبحانه و توی الاچیق داخل حیاط می خوام بخورم میزو بچین و به تمامی خدمتکارا بگو زمانی

که میز چیده شد برن توی اتاقشون توی سالن و توی حیاط نباشن فهمیدی؟؟

چشمی گفت و رفت. رفتم بالا تا رزا و بیدار کنم پرده ها و دادم کنار و افتاب افتاد توی صورتش

اخماشو کرد توهم و سرشو کرد زیر پتو منم بدجنسانه رفتم بالا سرش و گفتم:

\_باشه بگیر بخواب منم میرم صبحانه مو میخورم بعد میرم بیرون، بعدش یکی از خدمت کارای بد

اخلاق و میفرستم که به زور بهت صبحانه بده، خب دیگه من رفتم خدافظ.

یکهو سرشو از زیر پتو بیرون آورد و نشست روی تخت موهاش سیخ سیخ و بت شده بود.

شکل بامزه ای به رزا داده بود.

وقتی لباسشو عوض کرد و موهاشم درست کرد بردمش پایین و رفتیم توی حیاط.

صبحانه یه کاملی توی الاچیق چیده شده بود پشت میز نشستیم و شروع به خوردن کردیم

کلوریا هم اومد توی حیاط و شروع کرد به ورزش کردن ولی رزا چون پشتش به اون بود ندیدش

بعد از ورزش باهمون لبخند همیشگیش اومد کنار میز و گفت:

\_صبح بخیر اومدین توی هوای ازاد.

منم با لبخند جوابشو دادم:

\_اره . گفتم برای روحیه رزا خوبه.

کلوریا خم شدو لب رزا و کشید و گفت:

\_چطوری خوشگل خانوو.....



قبل از اینکه جمله گلوریا تموم بشه رزا مچ دست گلوریا و گرفتو دستشو پیچوند جوری که جیغ گلوریا در اومد زود رزا و از گلوریا جدا کردم جفت دستای رزا و گرفته بودم و نمی داشتم بره سمتش.

گلوریا هم تا اوضاع و دیدبرگشت توی ساختمون اروم دستای رزا و ول کردم از شدت عصبانیت نفس نفس میزد هر دختر دیگه ای جای گلوریا بود از خودش دفاع می کرد ولی اون هیچ کاری نکرد واقعا گاهی اوقات خیلی شرمنده ش میشم.

دیگه نه من نه رزا میل به خوردن نداشتیم برای همین برگشتیم توی ساختمون

بعد از ظهر روی کاناپه داشتم فیلم نگاه میکردم که دیدم سر و صدای یه پسر بچه میاد رفتم لب پنجره که دیدم تامیه همونی که رزا باهاش بازی میکرد رفتم توی حیاط که منو دید و گفت:

\_سلام اقا بارن

\_سلام گل پسر چه خبر؟ بچه خواهرت حالش خوبه؟

تبسم قشنگی کرد و گفت:

\_بله تازه پسر هم هست اسمشو گذاشتیم جک همه میگن شبیه منه.

ساکت شد ولی انکار یه چیزی دوباره یادش اومد و گفت:

رزا کجاست؟

نمیدونستم چی بهش بگم برای همین گفتم:

توی اتاقش داره استراحت میکنه.

بعد از تموم شدن حرفم بدو بدو به سمت ساختمون رفت منم رفتم دنبالش از پله ها بالا رفت و

رفت توی اتاق رزا زود خودمو بهش رسوندم

و رفتم توی اتاق تامی پرید بغل رزا و گفت:

سلام رزا جونى چطو....

قبل از اینکه تامی حرفشو تموم کنه رزا هلس داد اونو از خودش دور کرد تامی که انتظار این

حرکت رزا و نداشت محکم خورد زمین از تعجب سر جاش خشکش زده بود دستش و گرفتم و

سریع از اتاق رزا اوردمش بیرون با همون تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

رزا چرا اینجوری کرد؟

دیر یا زود باید میفهمید برای همین بهش گفتم:

همه چی یادش رفته تامی جان هم من هم تو همه چی به جورایی هم از همه بدش میاد و طرف

کسی نمیره هرکس هم طرفش بره واکنش نشون میده.

تامی یکم نگاهم کرد و گفت:

یعنی من دیگه نمیتونم با رزا بازی کنم؟ نه این امکان نداره اون خوب میشه من میدونم.

اینو گفت و با سرعت از پله ها رفت پایین تلویزیون و خاموش کردم و روی کاناپه دراز کشیدم و

به رزا فکر کردم.

رزا همه چی یادش نرفته مثلا زبان ما و هنوز یاد داره که میفهمه چی میگم باینکه زبان مادریش

نیست یا مثلا قولم بهش که مشروب نخورم رزا نیاز داره به یک تلنگر به چیزی که تمام گذشتش

بااون پیوند خورده باشه به چیزی مثل خانوادش از فکر کردن زیاد به جایی نرسیدم و از روی

کاناپه بلند شدم شام و در سکوت با رزا خوردم و ادامه رمان و براش خوندم به نظر خودم خیلی

رمان قشنگی بود آدمو جذب میکرد.

سعی می کردم جایی رمانو قطع کنم که فکر رزا درگیر شه به ادامه داستان تا به چیزیای دیگه فکر

نکنه بعد از خوندن قسمتی از داستان از جام بلند شدم و اومدم بیرون.

رفتم توی اتاق خودم روی تخت دراز کشیدم . زندگیم خیلی یکنواخت شده ، حتی با وجود رزا

هم بازم کسلم فکر می کردم اگه به هوش بیاد دیگه زندگیم یکنواخت نیست یه لحظه به خودم

اومدم دیدم دارم کفر میگم باید خدا و شکر می کردم برای به هوش اومدن رزا، توی انجیل نوشته

آدم هایی که صبور و شکیبا هستند به همه خواسته هایشان می رسند.

منم تحمل می کنم این وضع و با اومدن کلوریا رشته افکارم پاره شد آرام تخت و دور زد و اومد

کنارم دراز کشید دستم و توی دستش گرفت حوصله کلوریا و دیگه نداشتم و دستمو از زیر

دستش کشیدم بیرون فهمید که حوصله ندارم یکم خودشو بهم نزدیک کرد و یک دستشو

گذاشت لبه یقم و با اون دستش با موهام بازی می کرد و گفت:

\_بارن من چرا بی حاله ؟

از خودم جداش کردم و گفتم:

\_نگن کلوریا امشب حاله زیاد خوب نیست بگیر بخواب.

سرشو به دستش تکیه داد گفت:

\_بارن به من نگاه کن من اینجام که به درد همین حال تو بخورم اگه من نتونم کاری برات بکنم به

چه دردی میخورم هاااان؟

صورتمو برگردوند سمت خودش یکم نگاهم کرد و گفت:

\_\_برو حمام به دوش بگیر سر حال میای

بلند شدم و رفتم سمت حمام شاید اگه یک دوش می گرفتم حالم سر جاش میومد.

(گلوریا)

بعد از اینکه بارن رفت داخل حمام با لباس خوابی که تنم بود در حمام و باز کردم و خودم هم

رفتم داخل

بارن مال منه

(بارن)

صبح از خواب که بیدار شدم گلوریا هنوز کنارم خواب بود بیدارش نکردم.

بعد از کلی کِش مکِش پتو توسط من و رزا بلاخره موفق شدم بیدارش کنم یکی از خدمه در و زد و

آروم اومد داخل و گفت:

\_\_آقا، آقای پارکر اومدن پایین منتظر شما هستند.

چه عجب بالاخره سر و کله مایک پیدا شد رفتیم سمت کمد و یه لباس لیمویی با یک شلوارک

جین از توش برداشتم و گرفتم سمت رزا گفتم:

\_\_پوش بریم پایین.

محل نداد و روشو اون طرف کرد اصلا خوشم نمی اومد که اینجوری می کرد رفتیم اون طرف میز و

رو به روش ایستادم و گفتم:

\_\_رزا من تا یک جایی مهربونم بعد یکهو میزنه به سرم و قاطی می کنم با من لجبازی نکن مثل

یک دختر خوب اینا و پوش.

سروش آورد بالا و به چشمام نگاه کرد توی تاریکی چشماش پر از حرف بود اروم بلند شدو لباس

ها و برداشت و رفت پشت دیوار چوبی که لباس عوض میکنه اونا و پوشید و اومد بیرون.

یک تل سفید هم زد روی موهایش که فرق کج داده بود دستشو گرفتم و از اتاق اومدیم بیرون و

رفتیم پایین مایک پشت به ما روی کاناپه نشسته بود نزدیکش که شدم.

سرفه ای ارومی کردم که متوجه ما شد از روی کاناپه بلند شد و باهم دست دادیم رزا رفته بود

پشت من و بازو هام و محکم گرفته بود مایک هم که این اوضاع و دید رفت رو به روی رزا ایستاد

و با حالت خنده داری تا کمر خم شد یک دستش روی سینهش بود و دست دیگری به طرف دیگه

باز کرده بود به حالت تعظیم ایستاد و گفت:

\_سلام بر رزای کبیر حال بانوی ما امروز چطور است؟

رزا لبخندی زد و گوشه های لباسش گرفت و زانو هاشو کمی خم کرد مثل تعظیم با لباس های

ملکه بعد از کمی مسخره بازی.....

مایک دست رزا و کشید و برد کنار خودش نشوند رزاهم کاری نکرد منم کنارشون نشستم مایک

پهاشو روی هم گذاشت و گفت:

\_چه خبر آقای غرغویه بد اخلاق؟

پوزخندی زد و گفت:

\_فعلا خبرها دست شماست این مدت کجا بودی نکنه عمو شدم و خبر ندارم؟؟

قهقه ای بلند زد و گفت:

\_نه بابا کسی به من زن نمی ده از هر دختری خوشم میاد یا مال کسی میشه یا قبلا با کسی بوده

من یه دختره آک و دست نخورده میخوام.

متوجه شدم که منظورش از اینکه دختری مال کسی میشه رزاس ولی، به روی خودم نیاوردم و

لبخندی زدم و گفتم:

\_\_ بس که بدشناسی ، حالا کجا بودی که خبری ازت نبود؟

یه سیب برای خودش گذاشت تو ظرفش و گفت:

\_\_ از طرف ستاد یه مأموریت داشتم، یه بیماریه دیگه توی آفریقا شیوع پیدا کرده بود منم همراه

تیم پزشکی رفتم بعد از اونجا منم یه سفر تفریحی رفتم ژاپن.

طلب کار نگاهش کردم و گفتم:

\_\_ این همه جا رفتی بغد سوغاتی نیاوردی، بدو برو بیرون هر موقع سوغاتی داشتی بیا تو.

خنده ای کرد و گفت:

\_\_ سوغاتی آوردم که اینجام، چیه فکر کردی، دلم برات تنگ شده بعد دوباره زد زیر خنده

\_\_ به سلام گلوریا خانوم

همه سرها به سمت پله ها کج شد مایک جواب گلوریا و داد ولی حس کردم رزا از اومدن گلوریا

یکم ناراحت شد.



www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی  
مایک هم برای عوض شدن جو پاکتی دسته دار که پایین پاش گذاشته بود و روی زانوش

گذاشت و از داخلش جعبه ای مخملی سورمه ای در آورد و گفت:

اولین سوغاتی مال رزاست

بعد باحالت خنده داری گفت:

یعنی چی میتونه باشه؟؟

در جعبه و باز کرد یه ست دستبند و گوشواره و گردنبند بود که نکینی لوزی شکل وسط داشت

زنجیرش از رشته های مروارید

گردنبند و برداشت و به گردن رزا بست، برق خوشحالی توی چشمای رزا دیده می شد در جعبه

و بست و دست رزا داد

بعد دوباره دستشو برد توی پاکت و دوباره یه جعبه بیرون آورد یه جعبه نقره ای رنگ باروبان

های مشکی خال خال سفید بعد گفت:

اینم سوغاتیه.....

با خنده به من و گلوریا و رزا نگاه کرد بعد دوباره گفت:

..... سوغاتیه \_

دیدم همه و داره مسخره میکنه ، با تشر گفتم

\_ مسخره بازی در نیار

مثل بچه مظلوما سرشو انداخت پایین و چشمی گفت

\_ بارن بد، به بابام میگم که دعوام کردی ایششش.

از حرفش خندم گرفت ولی جلوی خودم و گرفتم به رزا گفت

\_ یکم بیا نزدیکتر .

رزا هم رفت نزدیکترش دستشو برد سمت تل رزا و برداشتش و موهاشو همه و از سمت چپ داد

به طرف راست و در جعبه و باز کرد و یه شونه مو که پر از الماس بود و به موهای رزا زد و با

تحسین نگاهش کرد و گفت:

\_ چه خشکل شدی، رزا ای کاش یکی هم برای بارن میاوردم بلکه یکم قابل تحمل شه.

خودش و رزا و گلوربا زدن زیر خنده اصلا برام مهم نبود که مسخرم کرده خنده رزا برام بیشتر

ارزش داشت بعد گفت:

خب خب خب حالا میریم سر سورپرایزمون یه جعبه بزرگ از توی پاکت بیرون آورد که قرمز بود

با قلب های مشکی به سمت رزا گرفت و گفت:

قابل شما و نداره

رزا دستشو دراز کرد که بگیره ولی مایک جعبه و ول نمی کرد که بکهو گفت:

بزار اول خودم امتحان کنم تو یاد بگیر بعدا میدم برای خودت اخه استفاده ازش برای دفعه اول

خطر ناکه.

جعبه و برداشت و رفت توی یکی از اتاقا حس کردم گلوریا یکم توهمه فکر کنم به خاطر اینکه

مایک فقط برای رزا سوغاتی آورده بود

(گلوریا)

در باز شد و مایک اومد بیرون از چیزی که می دیدم شاخ در آوردم.

یه کیمونوی ژاپنی تنش کرده بود با کلی گل موهایی به شکل شکوفه که به موهایش آویزون کرده

بود چون موهایش کوتاه بود تمومه گل موها شل بود و تگون میخورد با ریتم آهنگی که با گوشیش

گذاشته بود اومد جلو و روبه روی رزا دستاش و کرد توی آستین هاش و تعظیم کرد بعد از تعظیم

هم شروع کرد به رقصیدن و بالا پایین پریدن که فکر کنم رقص مخصوص ژاپنی ها بود.

آخرهم پاش به دامنش گیر گرد و محکم افتاد زمین با زمین خودنش صدای خنده ی یک جمعیت

بلند شد، تازه متوجه خدمتکارا شدم که تمام مدت داشتن مایک و نگاه می کردن مایک هم بلند

شد و لنگ لنگون به حالت رقص برگشت توی اتاق اینقدر خندیده بودم که دلم درد گرفت.

حتی بارن هم میخندید بعد از چند دقیقه با همون جعبه که توی دستاش بود اومد بیرون و کنار

رزا نشست و گفت:

یه سی دی داخلش هست که آموزش استفاده از اینو بهت یاد میده رزا هم با خوشحالی جعبه و

گرفت سیبی که پوست کنده بود و نصف کرد و نصفشو کامل کرد داخل دهنش اون نصف دیگشو

داد به مایک

خب دیگه من کارم تموم شد من برم

بارن گفت:

همین؟

مایک پوزخندی زد و گفت:

چیه نکنه انتظار داشتی برای خرسه کنده ای مثل توهم سوغاتی بیارم؟

بعد رو کرد سمت رزا و گفت:

به هیچ کدومشون نده گردن بنده و گل مو و از بهترین معدن های افریقا گرفتم و بخاطر لباسی تا

ژاپن رفتم بعد به حالت گریه دستشو گذاشت روی صورتش و گفت:

ور شکسته شدم به خاطر تو

مایک و تا دم در بدرقه کردیم رزا هم به معنای خداحافظی دستشو برای مایک تکون داد

سوغاتی هاشو برداشت که بیره بالا ولی وسط راه انگار چیزی یادش آمده باشه دوباره برگشت

سمت مایک و یه بوس از لپش کرد و پاکت سوغاتی ها و از دست مایک گرفت و بدو بدو رفت بالا.

مایک مثل این مسخ شده ها شده بود دستشو گذاشته بود و جایی که رزا بوسیده بود وبه

مسیری نگاه می کرد که رزا داشت می رفت یک آن حس کردم اخم های بارن بدجور توهم شد و

گفت:

خوب دیگه سوغاتی هاتو دادی، برو که هزارتا کار دارم خداحافظ.

اینو گفت و د و بست از پشت در صدای خنده مایک اومد که گفت:

یادم باشه اینم به بابام بگم

دختره احمق با این کارش بارن ناراحت کرد اون اصلا لیاقت بارن نداره اگه بشه با بارن صحبت کنم و رزا و بفرستم برای همیشه پیش مایک خیلی خوب میشه.

(بارن)

وجود مایک برای من خطر ه اگه رزا به مایک وابسته بشه دیگه به هیچ عنوان نمیتونم نگهش دارم

اگه یک روزی همچین اتفاقی بیفته پا روی رفاقت چند سالم با مایک میزارم.

من رزا و با هیچی عوض نمی کنم حتی اگه خودش نخواد باهام بمونه زندانش میکنم.

بعد رفتن مایک خودم و انداختم روی مبل و چشمام و بستم خیلی روزم بد شروع شد، رفتم تو

اتاق و کت و کیفم و برداشتم و به سمت شرکت روندم.

بازم توی محاسبه ها یه جای کار ایراد داشت ولی نمیشه فهمید ایراد از کجاست این دزدی کدوم

قسمته نیاز به یه ادم بی کار داشت که بشینه اینا رو حساب کنه، تمام دفتر هایی که لازم به

رسیدگی بود و برداشتم که ببرم خونه؛ رسیدم خونه ساعت حدود ۲ شب بود طبق معمول شام و

با رزا خوردم و کتاب رمان و برداشتم و روی صندلی نشستم و شروع کردم به خوندن.

بعد از چند صفحه خوندن قطعش کردم و گذاشتم ادامش برای فردا شب پتو و روی رزا کشیدم و

اومدم بیرون گلوریا روی تخت خواب به گوشه از تخت دراز کشیدم.

ولی هر کاری کردم خوابم نبرد بلند شدم و خودمو با جواب دادن به ایمیلام سرگرم کردم.

دنیاى مجازى این قدر منو مشغول کرد که زمان از دستم رفت وقتی لب تاپ و خاموش کردم که

دیگه خورشید طلوع کرده بود.

رفتم پایین و به فنجون قهوه برای خودم ریختم لب پنجره نشسته بودم و به بیرون نگاه میکردم

چند وز دیگه بیشتر تا کریسمس نمونده بود

میشه گفت ۲ ماهه که منو رزا باهمیم خیلی زود گذشت انگار همین چند روز پیش بود که رفتم

سعودی یه ذره از قهوه چشیدم نه داغیشو حس میکردم نه تلخیشو.

ای کاش میشد همه چیز برگرده عقب بشم همون پسر بچه و ساله یه بی دغدغه همون روزایی

که بدون نگرانی می خوابیدم.

همون روزایی که هر روز با خوشحالی از خواب بیدار میشدم همون روزایی که به جای دلم سر

زانو هام زخم می شد.

قهوه گذاشتم همون جا و رفتم تو حیاط هوای سر صبح و دوست داشتم مکس(باغبان)داشت

درخت ها و آب میداد رفتم و روی صندلی توی آلاچیق نشستم به سیگار برگ آتیش زدم و

گرفتم لای انگشتانم به پک محکم بهش زدم طعم کسش پیچید تو دهنم.

یه مدت بود که دیگه سیگار نمی کشیدم شاید اگه یک روز تو عمر باشه که دلم برای بچه گیرم

تنگ شده باشه اون روز همین الان بود.

دودش و حلقه ایی دادم بیرون سوز سردی می اومد برگشتم داخل ساختمون طبق معمول سینی

صبحانه برداشتم بردم داخل اتاق رزا هنوز خواب بود.

خوش به حالش ای کاش منم به فراموشی بگیرم و هیچی یادم نیاد دستم و گذاشتم روی بازوی

رزا و تگوش دادم:

\_رزا...رزا پاشو چقدر می خوابی دختر

بعد از کلی تلاش برای بیدار کردن رزا بالاخره موفق شدم و صبحانه خوردیم.

برگشتم توی اتاقم و کت و کیفمو برداشتم که برم کلوریا تا دم در باهام اومد بعد خداحافظی کرد

و رفت داخل



امروز وقت سر زدن به کارخونه بود چندتا از دستگاها از کار افتاده بود به یک تعمیر کار زنگ زدم

که بیاد اونم گفت تعمیر میشه ولی دیگه کار خودشون کردن چندتا دستگاه از آلمان سفارش

دادم و گفتن تا یک هفته دیگه میرسه.

تو راه برگشت، برای خرید کادوی شب عید رفتم مرکز خرید نزدیک خونه رزا همه چیز داشت

برای همین کار من مشکل تر شده بود.

برای کلوریا هم چیزی نمی خواستم بخرم پولش و می دادم خودش بره بخره کلی گشتم ولی

چیزی باب میلم پیدا نکردم

ترجیح دادم به روز دوتاشنون بیارم هرچی دلشون خواست بخرن انقد راه رفته بودم که پاهام

درد گرفته بود بعد از اینکه رسیدم خونه یه دوش گرفتم و رفتم سینی غذا و بردم تو اتاق رزا اونم

داشت کمدهشو مرتب می کرد.

شام و خوردیم باهم بعدش رزا لب تاپ منو گرفت برای خودش سرگرم شد منم رفتم توی اتاقم

دفتر هزینه های کارخونه و آوردم

تا دوباره یه نگاه بندازم و ببینم مشکل از کجاست بعضی از جاهای دفترم اصلا جمع بسته نشده

بود این حسابدار کار خونه هم الکی پول می گرفت.

یکی دو صفحه حساب کردم بقیشو نتونستم چشم از خستگی باز نمی شد چون دیشب نخوابیده

بودم تا الان رفتم و روی تخت رزا دراز کشیدم و به سقف خیره شدم اتاق در سکوت کامل بود

فقط گاهی صدای تیک تیک موس رزا می اومد خسته یه خسته بودم و نمی دونم چی شد که

خوابم برد.

(گلوریا)

از زمانی که این دختره احمق به هوش اومده بارن روز به روز غمگین تر میشه.

بعد از اینکه از سر کار اومد خستگی از چهرش می بارید رفته یه دوش گرفته بعدش هم طبق

همیشه شام خودشو با رزا و برداشت و رفت تو اتاق بخوره.

موقع خواب تصمیم خودم و دیگه گرفتم میخواستم بهش درباره مایک و رزا بگم، رزا از این خونه

که بره آرامش برمیگرده به این

خونه؛ هر چی صبر کردم بارن نیومد شب از نیمه گذشته بود ولی بارن هنوز نیومده بود آرامم رفتم

بیرون به در اتاق رزا که رسیدم آرامم در و باز کردم چیزی و که می دیدم باور نمیگرم نه!!

بارن مال من بود از عصبانیت زیاد ناخن هامو جوری کف دستم فشار دادم که احساس داغی کف

دستم کردم

صبح از چیزی که دیدم احساس کردم سراسر وجودم پر از آرامش شد دستم و انداختم دورش و

بیشتر به خودم نزدیکش کردم

آخرین باری که اومده بود بغلم و یادم رفته بود سرمو کردم تو موهایش و عمیق بو کردم مثل یک

تشنه ایی بودم که لب رودخونه رسیده بود.

من روی تخت به پشت خوابیده بودم و رزا سرشو گذاشته بود روی بازوم زانوهایش و تو شکمش

جمع کرده بود آروم از کنارش بلند شدم و سرشو گذاشتم روی بالشت از روی تخت بلند شدم و

رفتم سر میز که دفت و بردارم که دیدم.

تمام دفتر حساب شده اونم به تمیز ترین وجه ممکن ینی رزا بلد بود اینا و حساب کنه؟

فکری به سرم زد با لبخند از اتاق رزا اومدم بیرون که هم زمان شد با اومدن کلوریا از تو اتاق،

ناراحت بود و روشو کرد اونطرف و رفت پایین

فکر کنم بخاطر اینکه دیشب نرفتم پیشش ناراحته و الان منتظر معذرت خواهی هست؟

واسم زیاد مهم نیست که ناراحت باشه یا خوشحال کارهای من به خودم ربط داره؛ از پله ها رفتم

پایین و بعد از مدتی دوباره با گلوریا صبحانه خوردم به یکی از خدمت کارها گفتم:

\_\_ صبحانه رزا و ببر داخل اتاقش بدون هیچ حرکت اضافی که سبب واکنش اون بشه فهمیدی؟

چشم آرومی گفت نگاهی به گلوریا انداختم که داشت آروم صبحانه می خورد. بهش گفتم:

\_\_ چیه چرا ناراحتی؟ اتفاقی افتاده؟

صورتش رو برگردوند و گفت:

\_\_ اگه شما کار دیشبتون یادتون رفته نه اتفاقی نیفتاده.

\_\_ خوب که چی؟ الان انتظار داری بگم ببخشید که از شما اجازه نگرفتم که برم پیش رزا بخوابم

آره؟

(گلوریا)

واقعا عصبانی بودم بارن داشت مسخرم می کرد سعی کردم آروم باشم و خیلی آروم گفتم:

\_\_ بارن جان من می دونم تو نگران حال رزایی ولی تو باید همه جوانب رو در نظر بگیری رزا

هرچقدر هم اینجا بمونه حالش خوب همیشه باید پیش کسی باشه که بتونه درمانش کنه.

اخماش رفت تو هم و گفت:

\_حاشیه نرو حرفت و بزنی.

لبخندی زدم و گفتم:

\_من متوجه علاقه مایک به رزا شدم رزا هم وقتی مایک رو می بینه خوشحاله به نظر من مایک

می دونه چه رفتاری باید با رزا داشته باشه.

میترسیدم این جمله بگم لبام و با زبون خیس کردم و آرام گفتم:

\_رزا و بفرست بره پیش مایک برای.....همیشه.

چنان محکم با دستش کوبید روی میز که لیوان آب پرتقالم افتاد زمین و شکست، داد زد:

\_خفه شو..... دیکه نبینم از این چرت و پرت ها به زبونت بیاد وگرنه کاری می کنم که یادت بره

مایک کیه؟ رزا کیه؟ فهمیدی؟

چنان داد کشید که ناخداگاه تکون خوردم بلند تر از قبل ادامه داد:

\_تو به من می گی زخم و بدم به مایک برای درمان من حاضرم تا آخر عمر رزا مریض باشه و من

پرستارش ولی یک لحظه ازم دور نباشه ، رزا همه ی زندگیمه، رزا برای من توی این خونه حکم

اکسیژن و داره، بعد اون وقت تو می گی رزا و بدم مایک، حتی اگه همه دنیا هم قیام کنن بازم من

رزا رو توی همین خونه توی همون اتاق نگه می دارم فکر کردی متوجه احساس مایک نسبت به

رزا نشدم!

ولی اگه یه روزی همین مایک که حکم برادر من و داره بخواد رزا و ازم بگیره قید رفاقت و

برادریم و میزنم تا پای جونم برای نگهداریش می رم؛ کسی که رزا رو بخواد ازم بگیره عاقبتش

مثل اون نفری میشه که میخواستن این کار و بکنن حالته که چی میگم؟

بله آرومی گفتم که گفت:

متنفرم ازین صلاح زنونه که فقط یاد دارن گریه کنن

از پشت میز بلند شد و با عصبانیت رفت بالا بعد از چند دقیقه اومد پایین

خیلی ناراحت شده بودم و دستمالی برداشتم و اشک هامو پاک کردم که برگشت و گفت:

اشکهای تمساحت حالمو بهم میزنه.

اینو گفت و در و محکم کوبید و رفت

اون رزا و زن خودش میدونه اون دختره وحشی پاپتی و، من رزا و ازاین خونه بیرون میکنم.

(بارن)

مستقیم رفتم شرکت کیفمو پرت کردم روی صندلی لیندا (منشی شرکت) اومد و گفت:

\_آقای ایستونی یه نفر....

وسط حرفش پریدم و داد زدم:

\_برو بیرون.....نمیخوام هیچ کسو ببینم.....هیچ کس

چشم آرومی گفت و رفت بیرون.

زنیکه مزخرف از من میخواد رزا و دو دستی تقدیم مایک کنم، اگه گلوریا و لازم نداشتم امروز با

این حرفش زنده نمی داشتمش.

دنیا و به پاش می ریزم که خوب شه به هیچ احد الناسی نمی دمش ماه منتظر بودم تا بهوش بیاد

تا آخر هم منتظر میمونم تا خوب شه سردرد بدی اومده بود سراغم رفتم سمت بار اتاقم و یه

بطری برداشتم و درشو باز کردم و یه پیک برای خودم ریختم و یه قلوپ خوردم؛ پیک بعدی و

بعدی جام گذاشتم و بطری برداشتم و شروع به خوردن کردم سردردم بدتر شده بود.

دستامو دوطرف سرم گذاشتم و فشار دادم تازه یاد قولم به رزا افتاده بودم اعصابم داغون شده

بود بطری مشروب رو برداشتم و کوبیدم به دیوار.

لیندا هراسون اومد تو و گفت:

\_چی شده اقا؟

داد زدم:

\_گمشو برو بیرون

زودی در و بست و رفت

اینقدر خورده بودم که نمی تونستم حتی و پام و ایستم سرمو گذاشتم و میز و نمیدونم چقدر

گذشت که صدای مایک اومد:

\_کجاست؟؟؟

(مایک)

لیندا منشی شرکت بارن بهم زنگ زد و گفت بارن تو شرکته و اصلا حالش خوب نیست به سرعت

خودمو رسوندم به شرکت و به لیندا گفتم:

\_بارن کجاست؟



اونم با دست به اتاق اشاره کرد رفتم داخل دیدم سرشو گذاشته روی میز و رفتم کنارش و گفتم:

\_بارن....بارن صدای منو می شنوی.\_

دستشو آورد بالا و همینطور که سرش روی میز بود گفت:

\_برو بیرون، تنهام بزار.\_

از لحن کش دار و بی حالش معلوم بود مسته کیف و کتشو دادم به لیندا گفتم:

\_تا دم ماشین بیار

بردم و صندلی عقب درازش کردم و خودم رفتم پشت فرمون نشستم و به سمت خونه رفتم

حالش شدیداً بد بود د.

داخل خونه که شدم نشوندمش و یکی از مبل ها رفتم براش آب بیارم وقتی برگشتم دیدم

خوابش برده پتویی روش کشیدم. بابا اومد و گفت:

\_چی شده چرا بارن اینجوری اومده اینجا؟

\_حالش بد بود رفتم اوردمش اینجا درست نبود با این حالش بره خونه خودش با وجود حال رزا.

پدرم لبخندی زد گفت:

\_افرین پسرم مراقب دوستت باش.

ساعت ۲ بود + ساعت از خوابیدن بارن می گذشت شام رو با بابا خوردم و نشستم به فیلم نگاه

کردن ساعت شب بود که زیبای خفته بیدار شد ولی هنوز آثار مستی معلوم بود؛

حالت کش داری گفت:

\_من کی اومدم اینجا؟

پوزخندی زدم و گفتم:

\_جناب حالت بد بود، اونم چه حالی به جای اینکه تو مشروب بخوری مشروب تو و خورده بود

لیندا زنگ زد گفت بیا منم اومدم.

یه نگاه به ساعت کرد و تنها کلمه ایی که از دهنش در اومد این بود:

\_رزا داره چیکار میکنه الان؟

سرشو تو دستش گرفت و گفت:

\_من چیکار کردم؟ من زیر قولم با رزا زدم.

و بلند شد و ایستاد

دستشو گرفتم و گفتم:

\_\_ کجا؟

برگشت و گفت:

\_\_ میرم خونه رزا تنهاست.

دستشو کشیدم و دوباره نشوندمش روی مبل و گفتم:

\_\_ این جوری؟ با این وضع آره؟ برو یه دوش بگیر بو الکل هیکتو برداشته بعد بریم

رزا با بارن چه کار کرده بود؟

رزا پسری رو به این روز انداخته که از غرور و تکبر زبون زد خاص و عامه بود اون شب تو

بیمارستان جوری گریه می کرد از ته دل که موقع مرگ پدر و مادرش اینجور گریه نکرده بود.

بارنی که رابطش با جنس مخالف برایش آسون تر از اب خوردن بود.

الان با همه کسایی که می شناختم رابطشو قطع کرده بود بارن تغییر کرده بود

شلوار سفید با یک پیراهن سرمه ای بیرون کشیدم. رفتم و از داخل کمدم،

و گذاشتم بیرون حمام بعد از حمامش اومد و کنار میز نشست جوری تو فکر بود که اگه بمب هم

میترکید اون خبردار نمیشد.

آب پرتقالی جلوش گذاشتم و نشستم و بهش گفتم:

\_چی انقدر تو رو به خودش مشغول کرده؟ بگو تا منم برم تو فکر و بیکار نباشم.

پوزخندی زد و لیوان پرتقال و برداشت و یه ذره خورد بقیه لیوان و گذاشت روی میز بلند شد تا

دم در همراهِش کردم لحظه آخر برگشت و گفت:

\_مایک!!! دوستیمون چقدر برات ارزش داره؟

شوکه شدم از حرفش؛ منظورش چی بود؟

\_خوب این که سوال نداره، خیلی

اخمی کرد و دستشو گذاشت روی شونم و گفت:

\_پس هیچوقت کاری نکن این دوستیمون بهم بخوره اخی من روی چیزایی که مال خودمه خیلی

حساسم.

دستش رو برداشت و رفت.

چرا ازش نپرسیدم که چرا مشروب خورده؟

منظورش از اینکه گفت دوستیمون خراب نکنم چی بود؟ این بارن هم پاک مغزش قاطی کرده.

(بارن)

ساعت ۹ نصفه شب بود که از خونه مایک مستقیم رفتم شرکت ماشینم که دم شرکت بود و

برداشتم و به سمت خونه رفتم تمام چراغ ها خاموش بود رفتم داخل اتاق خودم.

کیفم و گذاشتم یه دست لباس راحتی تنم کردم و رفتم سمت اتاق رزا اروم دستگیره در و فشار

دادم و وارد شدم.

رزا پشت به در به شونه راست دراز کشیده بود و زانوهایش تو شکمش جمع کرده بود و کتابی که

هر شب برایش میخوندم تو بغلش بود.

پتو کشیدم روش؛ نور ماه از پنجره افتاده بود روی صورتش، مثل یک شی نورانی میدرخشید

مژه هاش به نظر خیس می اومد دستم و بردم سمت چشمش نه تنها مژه هاش بلکه پای چشمش

و رو بالشتش هم خیس بود..

رزای من گریه کرده بود حق هم داشت صبح که دلم نیومد بیدارش کنم و صبحانه بخوریم شب

هم که نیومدم پیشش اگر منم جای اون بودم ناراحت می شدم بوسه کوتاه روی موهاش زدم و

بلند شدم.

پتو رو تا روی شونه هاش کشیدم و از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خودم رفتم از فرط

خستگی به بالشت نرسیده خوابم برد.

صبح بلند شدم رفتم پایین.

بدون ذره ایی اعتنا به گلوریا که داشت صبحانه می خورد سینی صبحانه بردم داخل اتاق رزا بر

خلاف انتظارم امر وز خودش از خواب بیدار شده بود و مثل قبلا ها لب پنجره نشسته بود رفتم

داخل و این باعث شد نگاهی به سمت در بکنه وقتی منو دید صورتش و برگردوند.

آره دیگه الان وقت منت کشی بود ای رزا با من چیکار کردی منی که اگه در حال مرگ بودم از

کسی خواهش نمی کردم حالا می خوام منت کشی کنم.

رفتم کنارش ایستادم و گفتم:

\_با من قهری؟

هیچ عکس العملی نشون نداد لب پنجره مثل خودش نشستیم و به نیم رخش نگاه کردم دستشو

گرفتم توی دستم و گفتم:

\_\_ باور کن نتونستم بیام و گرنه برای من چه جایی بهتر از جای زیبای شرقی خودم.

پشت دستشو با انگشتم نوازش کردم و ادامه دادم:

\_\_ داری ناز میکنی؟ باشه ناز کن منم همین جا می شینم ناز می خرم یا آخر ناز کردن های تو تموم

میشه یا پولای من.

دستشو کشیدم که باعث شد بیفته تو بغلم دم گوشش گفتم:

\_\_ دوست داری قهر کنی؟ باشه قهر کن ولی حق نداری بهم کم محلی کنی درضمن برات یه

سوپرایز دارم.

از خودم جداش کردم و گفتم:

از امروز به بعد شما رسماً حسابدار کارخونه منی با حقوق مشخص شده فقط اتاق کارت همین اتاق

خودته.

پوزخند بدجنسی زدم و گفتم:

من رئیس بد اخلاقی ام کارتو بد انجام بدی اخراج می شی\_\_.

لبخند قشنگی زد این ینی دیگه با من قهر نیست؛ صبحانه و با کلی شوخی و خنده خوردیم قرار

شد به خاطر جبران دیشب امروز رزا

مهمون من باشه.

ظهر با رزا رفتیم توی حیاط و یک زیرانداز برداشتیم با فلاسک آب جوش و قهوه باسیخ کباب و

رفتیم وسط باغچه نشستیم باربی کیو و راه انداختم و گوشت هایی و که آورده بودم و کبابی

کردم ظهر هم گوشت کبابی با نون خوردیم.

تا حالا این قدر بهم نجسبیده بود انکار اومده بودیم پیک نیک بعد ناهار هم خانم کلم دولیوان

قهوه ریخت و خوردیم و کارهایی کردم که شاید سالهاست نکرده بودم با رزا توپ بازی هم حتی

کردم

تمام مدت نگاه خیره گلوریا از پشت پنجره حس می کردم ولی اعتنایی نمیکردم نمیداشتم رزا

هم چیزی بفهمه.

بعد ناهار هر کس رفت اتاق خودش ایمیل هامو که چک کردم به پیامی برخوردیم که دعوت به

مهمانی بود اونم فردا که کریسمس بود به گلوریا اطلاع دادم و گفتم:



ساده ترین لباست میبوشی و بدون آرایش فهمیدی؟ خوش ندارم یه بار دیگه دست درازی بشه

به چیز هایی که مال منه.

چشم آرومی گفت و رفت.

شب شام و با رزا خوردم و نشستیم به رمان خوندن

پسرک داستانه هنوز هم فقیر بود و شب ها تو محله های پولدارها می گشت و نیم خورده غذا ها و

که داخل سطل آشغال بود برمی داشت و می خورد بعد از خوردن....

بعد خوندن چهار صفحه کتابو بستم و از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق خودم رفتم گلوریا

پشتش به من بود و روی تخت خوابیده بود منم رفتم اون گوشه دیگه تخت خوابیدم چیزی از

مهمونی به رزا نگفتم.

(مایک)

صبح بیدار شدم و بعد از آماده کردن صبحانه دارو های بابا و دادم بخوره و بردمش سر میز

صبحانه و که خوردیم حاضر شدم و رفتم بیمارستان چندتا عمل داشتم که عمل های سنگینی

بود بعد از اتمام کارهام رفتم برای استراحت لپ تاپو باز کردم که پیغام دعوت به مهمونی از طرف

یکی دوست های قدیمی من و بارن بود.

احتمالا بارن هم می اومد

شیفتم که تموم شد برگشتم خونه استراحت کردم باز یه سال جدید داره شروع میشه و اینا

دوباره شروع کردن به مهمونی های مسخره گرفتن؛ مهمونی هایی که همش جنبه رو کم کنی داره

کار احمقانه بارن هم جزو همین رفتار ها بود.

از روی کاناپه بلند شدم تا برم لباس هایی که قرار بود شب بپوشم آماده کنم دنبال لباس سرمه

ای می گشتم که اخر از ته کمد پیدا کردم انقدر چروک بود که با دستمال اشپز خونه اشتباه می

گرفتمی کفش هام و از جا کفشی خونه برداشتم از دفعه قبلی که رفته بودم مهمونی تا الان تمیز

نگرده بودم.

انقدر سرم شلوغه که حتی نمی دونم گاهی اوقات امروز چندم ماهه.

لباسمو برداشتم و رفتم سمت اتو، بعد از کلی وقت گذروندن و جیغ و دادی که بر اثر اصابت اتو با

دستم بود؛ بالاخره لباسم صاف شد کفش هامو برداشتم و با واکس نشستم وسط خونه و شروع به

واکس زدن کفشم کردم.

بالاخره کفشی ها تمیز شد البته خودم حمام لازم شدم چون هم لباسم واکسی شده بود و هم

صورت و دستام بعد از اتمام کار یه دوش گرفتم و بعد از کلی تلاش برای پیدا کردن جورابام که

آخر هم پیداش نکردم مجبور شدم از تو راه بخرم بالاخره رسیدم به مهمونی.

بارن با گلوریا اومده بود بارن روی مبل سلطنتی طلایی نشسته بود سر تا پا مشکی پوشیده بود

یک کت و شلوار مشکی براق با پیراهن مشکی پای راستشو روی پای چپش انداخته بود که کفش

های براقش خود نمایی می کرد، جوری براق بود که می شد صورتت رو ببینی؛ گلوریا هم یک

لباس سورمه ای که بالاتنش یکم تور داشت و دامنش تا زانوش بود پوشیده بود

بعد از سلام با بارن و صاحب مهمونی رفتیم و کنار بارن نشستیم؛ حس کردم یک اتفاق هایی بین

بارن و گلوریا افتاده چون بارن هیچ توجهی به گلوریا نداشت.

هر نیم ساعت هم یک زنگ می زد و حال رزا و از خدمت کارها می پرسید هر کس هم بارن و

میدید می فهمید که به زور اومده و دلش می خواد فقط مهمونی تموم بشه..

موقع شام قبل از اینکه خودش بخوره زنگ زد به خونه که بپرسه رزا غذاشو خورده یا نه!!! بعدش

چیزهایی تو گوشی می گفت که متوجه نشدم تو کل مدت مهمانی هم گلوریا با بقیه می رقصید و

غذا می خورد.

هر دفعه گلوریا و با اون پسره دیدم جوری بود که نمی توانستم چهره پسره تشخیص بدم چون یا

پشتی بهم بود یا نور کم بود یا فاصله زیاد مانع دیدم می شد.

(کلوریا)

هر چقدر اصرار کردم که تا نصف شب و آخر مهمانی بمونیم بارن راضی نشد آخر هم اخم کرد و

گفت:

\_اگه تو دوست داری بمون.

کتش رو برداشت و گفت:

\_پنج دقیقه تو ماشین منتظر می مونم اگه نیومدی میرم

دستشو گرفتم و گفتم:

\_خوب چرا انقدر عجله داری؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

\_به رزا قول دادم قبل از ساعت ۹ خونه باشم رزا خونه تنهاست

اینوگفت و رفت بیرون و مایک هم همراهش رفت.



صبح با نور خورشیدی که توی صورتم می خورد بیدار شدم دستم و بردم سمت گردنم و ماساژش

دادم تمام دیشب رو کنار رزا خوابم برد از جام بلند شدم.

رزا خیلی پیشرفت کرده بود از خواب بیدارش کردم که بیرمش پایین برای صبحانه خوردن

بالاخره تا کی می خواد تو اتاقش صبحانه بخوره

با لبخند بهش گفتم:

\_امروز بریم پایین صبحانه بخوریم.

با ناراحتی نگاهم کرد سرشو انداخت پایین دستمو گذاشتم روی شونش و گفتم:

\_میرم پایین سر میز منتظرتم.

اینو گفتم و اوادم بیرون و سریع رفتم پایین زودتر از من گلوریا اومده بود رزا بیاد تا باهم شروع

کنیم ولی هرچی صبر کردم نیومد دیگه داشتم.

نا امید می شدم که دیدم رزا داره از پله ها میاد پایین یک لباس سفید مشکی پوشیده بود با یک

شلوارک مشکی که روی شلوارک شطرنجی سفید داشت موهاشم بالا شکل ابشار بسته بود

دمپایی خرسی هاشم پاش بود عاشق تپیش بودم اوامد کنار من نشست.

دقیقا روبه روی گلوریا و شروع کرد خیلی خانومانه به خوردن محو حرکتش بودم که با صدای

گلوریا به خودم اوادم.

\_بارن جان!!! چرا نمی خوری؟

\_ها؟؟؟اهان باشه می خورم

همینطوری که برای خودم لقمه می گرفتم گفتم:

\_امروز شرکت نمی رم بریم خرید چطوره؟

گلوریا که همون اول با خوشحالی قبول کرد و رزا هم چشماشو به معنی آره تکون داد

بعد از صبحانه زنگ زدم مایک تا همه باهم بریم بیرون.

رزا یک پالتو سفید تنش کرده بود با چکمه های سفیدش؛ موهای بلند و حالت دارشم باز ریخته

بود دورش موهاش و فرق کج کرده بود و تل قرمزی زدی بود.

منم چون هوا سرد بود کت مشکیم و پوشیده بودم گلوریا هم با من ست کرده بود و پالتو چرم

مشکی پوشیده بود.

منتظر مایک بودیم که مایک زنگ زد و گفت کاری براش پیش اومده بعدا میاد توی پاساژ

منتظرش بودیم که دیدم یه لباس سورمه ای تنشه با شلوار سفید و به سمت ما میاد؛ بعد از دست

دادن رو کرد سمت رزا و گفت:

چه ست کردیم من و تو

بعد دست رزا گرفت تو دستش و گفت:

هرکی با هم رنگ خودش راه بره

کلوریا ( )

تو هر مغازه ای می رفتیم هم مایک هم بارن برای رزا لباس انتخاب می کردن و حتی برای لباس

من نظر هم نمیدادن.

بارن که می گفت:

برای من فرقی نداره انتخاب کردی بگو پولشو بدم.

مایک هم می گفت:

بین چی بهت میاد همونو بردار

به جاش رزا وقت سر خاروندن نداشت تا میومد از اتاق پرو بیرون باز یه لباس دیگه بهش میدادن.

بعد از کلی خرید برای رزا از پاساژ اومدیم بیرون و قرار شد بریم برای بارن لباس بگیریم.



چندتا مغازه اون طرف تر یک مرکز خرید دیگه بود؛ داشتیم می رفتیم سمتش که کامیونی

نگهداشت و چند تا سرباز و چندتا مرد با حالت ژولیده و لباس های کثیف از کامیون پیاده کردن

که یکیشون تا ما و دید داد زد:

\_زلما.....زلما

تو جمع نفره ما تنها کسی که واکنش نشون داد بارن بود.

بارن تا صدا و شنید؛ جوری برگشت که اگه اسمش و نمی دونستم فکر می کردم اسمش زلماست.

رزا هم وقتی دید بارن برگشته و داره عقب رو نگاه می کنه خواست برگرده که بارن با استرس و

اضطراب شدیدی دستشو انداخت و شونه رزا و مانع برگشتش شد و سریع بردش تو فروشگاه

یک تی شرت گرم من براش انتخاب کردم و یک پیراهن دکمه دار ابی رزا جفتشو خرید ولی تمام

مدت مشکوک این طرف اون طرف و نگاه می کرد.

بعد از خرید رفتیم خونه و بارن و به رزا خیلی جدی گفت

\_از این به بعد هر جا خواستی بری، فقط به خودم میگی باهم بریم.

رزا هم طبق معمول قبول کرد چی شده که بارن اینقدر بهم ریخت

(مایک)

زلما... زلما چقدر این اسم شناست چرا بارن با شنیدن این اسم آشفته شد؟ مطمئنم این اسم

رو شنیدم یک جایی روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم زلما، زلما این اسم عجیب برام

اشنا بود اون مرد با زبان عربی چیزهایی داد میزد و وسطش می گفت:

زلما

فکر کنم بارن بدونم کتم و پوشیدم و رفتم کارخونه در زدم و وارد شدم بارن سرشو گذاشته بود

روی میز دستم و گذاشتم روی شونش که سرش و برداشت و نگاهم کرد و گفت:

این جا چیکار می کنی؟

اومدم چند تا سوال بپرسم.

بپرس؟

نمی دونستم واکنش بارن بعد از شنیدن حرفم چیه برای همین سعی کردم خیلی اروم بپرسم:

دیروز که رفتیم خرید اون مرد عرب!!! اسم زلما!!!! میشه برام توضیح بدی؟؟؟

سرشو بین دستاش گرفت و گفت:

برو بیرون مایک برو و تنهام بزار برو بزار با درد خودم بمیرم.

دلَم برای حال بد بارن سوخت نشستم روی صندلی و دستم و گذاشتم رو دستش و گفتم:

بارن من دوستتم وظیفه خودم می دونم که هر وقت دوستم ناراحت و آشفته بود، برم ارومش

کنم الان هم تا بهم نگی از اینجا نمیرم.

سرشو تکیه داد به صندلی چرخ دارش و چشماش و بست اروم زمزمه کرد:

نمی زارم بگیرنش اون مال منه فقط من.

زلما کیه بارن توضیح بده دیگه

صندلیشو چرخوند سمت پنجره و گفت:

اسم اصلی رزا، زلما بود

اره خودش بود تازه یادم اومد خود بارن هم یکبار بهم گفته بود.

اون مرد کی بود؟

نمیدونم..... نمیدونم رزا می گفت همه خانوادش کشته شدن لب مرز و کسی و نداره؛ حالا یک

نفر پیدا شده که رزا و می شناسه اگه رزا ببینتش امکان داره گذشتش یادش بیاد؛ مایک کمکم

کن من عاشق رزام، من گذشته خوبی با رزا نداشتم اگه یادش بیاد گذشتش و حتما از من جدا

میشه و پیش اون میره.

شونه هاش میلزید

\_کسی نمیتونه رزا و از تو بگیره رزا الان زن توئه، صیغه تویه، رزا هم دوستت داره کسی نمی

تونه اونو از تو بگیره.

بعد از یکم صحبت کردن باهاش بالاخره اروم شد. چند هفته از ماجرا گذشت و تقریبا همه چیز به

حالت نرمال خودش برگشت.

(گلوریا)

از اون روزی که رفتیم خرید تا الان توجه بارن به رزا چند برابر شده احساس می کنم از یک

چیزی می ترسه یا منتظر یک اتفاق بدی هست؛ همه کار هاش و میاره خونه رسیدگی می کنه

بهش البته با کمک رزا حتی می خواد اب بخوره هم با رزا مشورت می کنه، تمام ایده ها و طرح ها

و رزا می ده و رسیدگی به حساب های شرکت بر عهده رزاست.

.....)

هنوز هم برام سواله اینجا کجا و زلما کجا؟ چطوری اومد اینجا؟ اون پسره کنارش کی بود؟ چرا

وقتی صداش کردم برنگشت؟ شاید اون یک نفر شبی زلماست از اون روز انقدر به این موضوع

فکر کردم که سرم درد گرفت ولی من زلما و پیدا می کنم باید مطمئن بشم اونی که دیدم زلماست

یا ن.

بعد از اینکه همه از هم جدا شدیم؛ سرباز ها زنده ها و جمع کردن و به عنوان برده آوردن اینجا؛

منم به عنوان برده آوردن به یک کارخونه؛ برای اینکه جابه جایی ها و انجام بدم می گفتن باید

۳ سال مجانی کار کنم بعد ۳ سال نصف حقوق کارگرای دیگه حقوق بهم می دن.

ولی رئیس این کارخونه مرد خوبی بود از همون اول بهم حقوق داد؛ مثل بقیه کارگرها بهم اجازه

داد تا شب ها که جا ندارم توی انباری بخوابم.

باید در اولین فرصت برم بینمش و ازش تشکر کنم این دو هفته ایی که اینجا بودم هر دفعه که

می خواستم برم بینمش یا می گفتن رفته یا می گفتن امروز نمیاد.

صبح بلند شدم و لباس های مخصوصم و پوشیدم و رفتم اجناس و بزارم داخل کامیون های غول

پیکری که می اومدن.

همینطور که داشتم کار های جابه جایی و می کردم در اصلی کارخونه باز شد؛ یک بوگاتی

مشکی اومد داخل و کنار محوطه حیاط پارک کرد و اومد بیرون.

اون در دیگه ماشین هم باز شد و یک دختر اومد بیرون فکنم زنش بود چون فاصله زیاد بود نمی

تونستم خوب چهره ها و قشنگ و واضح ببینم دختره یک شلوارک لی پا کرده بود با یک لباس

صورتی که روش یک جلیقه بود که با چکمه هاش ست بود موهاشم بالا بسته بود دختر ظریفی به

نظر می اومد.

(بارن)

صبح بعد از کلی مشقت کشیدن برای بیدار کردن رزا، صبحانه خوردیم و بهش پیشنهاد دادم که

بریم به بازدید از کارخونه اونم قبول کرد

باهم رفتیم توی حیاط و در ماشین و باز کردم و به حالت تعظیم خم شدم و گفتم:

بفرمایید بانوی من

لبخندی زد و رفت نشست بعد از طی کردن مسافتی رسیدیم کارخونه؛ در اصلی باز کردن و

رفتیم داخل ماشین و گوشه ایی از حیاط پارک کردم و اومدیم بیرون دست رزا و گرفتم رفتیم

داخل.

همه سر کارهاشون بودن فقط چند نگهبان اونجا بودن با یکی از بارکش ها که نگاهش بدجور زوم بود روی رزا خیلی چهرش برام آشنا بود.

انگار یه جایی دیده بودمش ولی یادم نمی اومد کجا دیگه نزدیکش بودیم که با سرعت به سمت رزا اومد و اون و بغل کرد.

اینقدر این کار و سریع انجام داد که فرصت هیچ عکس العملی و پیدا نکردم به عربی نمی دونم چی می گفت و هر لحظه رزا و بیشتر به خودش می فشرده هیچکس حق نداشت به غیر از من دست به رزا بزنه هیچ کس.....

دست رزا رو کشیدم؛ جووری که کشیده شد و محکم خورد به قفسه سینم حالا یادم اومد اون کیه اون همون مرده بود که توی خیابون رزا رو صدا می کرد.

دست رزا و کشیدم که با خودم بیرمش که اون مرده دست دیگه رزا و گرفت با داد گفتم:  
\_دیوید.....دیوید!!! این مرتیکه رو از اینجا ببر.

دستای رزا یخ کرده بود از ترس رزا به عقب نگاه می کرد و منم می کشوندمش سمت ساختمون

داد و فریاد اون مرده حتی تا تو اتاق هم میومد نعره هاش گوش ادم و کر می کرد.

رزا روی صندلی نشسته بود و گوش هاشو گرفته بود و گریه می کرد.

انقدر حواسم پرت پیدا شدن این مرده بود که یادم رفت از رزا.

رفتم کنارش نشستم و بغلش کردم؛ دستاش و دور کمرم محکم حلقه کرده بود و گریه می کرد

روی موهاشو بوسیدم و گفتم:

\_ گریه نکن عزیزم تا من هستم به هیچ کس اجازه نمی دم که اشک خانومم رو در بیاره میدم

دستاش و قطع کنن.

ازم جدا شد و با وحشت نگاهم کرد و سرشو به معنی ن تگون داد سرش و با دستم گرفتم و

گذاشتم روی سینه م و گفتم:

\_ باشه کاریش ندارم. اصلا کارخونه ول کن بیا بریم دریا، هاللا! نظرت چیه؟؟؟

لبخندی زد و بوسی روی لپش کردم و گفتم:

\_ اشکاتو پاکن دوست ندارم تو سیاهی شب هام بارون بیاد.

کیفی و برداشت و باهم از کارخونه خارج شدیم و رفتیم لب دریا من تو ساحل نشستم و به رزا



که تو اب بود نگاه می کردم.

باید با اون مرد چه کار کنم؟ زنگ زدم به دیوید و گفتم:

\_چه کار کردین؟

\_هیچی اقا، دادم بچه ها حسابی از خجالتش در بیان؛ خیالت راحت نمی تونه حتی حرف بزنه چه

برسه به اینکه بخواد دوباره از این غلط بکنه.

\_خوبه! مواظبش باشین نزارین دست از پا خطا کنه یه جایی زندانش کنین

\_خیالت راحت آقا نمی زاریم نفس بکشه

\_اتفاقی افتاد خبرم کن.

\_چشم.

کوشی و قطع کردم و گذاشتم کنارم دستم و برای رزا تکون دادم که منو ببینه بلند گفتم:

\_رزا بیا!!

از آب اومد بیرون و کنارم نشست با لبخند بهش گفتم:

\_بسه دیگه اگر زیاد تو دریا بمونی سیاه می شی من خانوم سیاه دوست ندارم.

با اخم مشتیی به شوئم زد به حالت قهر صورتش و برگردوند.

با لحن بد جنسائه ای گفتم

\_ نظرم عوض شد من زن سیاه دوست دارم

دستامو بردم زیر پاش و بلندش کردم، به سمت دریا رفتم و گفتم

۹.... الان می ندازمت تو دریا که کاملاً برنزه و تو دل برو بشی خب

دستاش و محکم دور گردنم حلقه کرده بود.

یه بوس کوچولو به لپش زدم و گذاشتمش روی زمین بهش گفتم:

\_ دفعه ی دیگه بخوای روتو ازم بگیری یا باهام قهر کنی میدم دلفینا بخورنت.

لبخند شیرینی زد و دستم و گرفت و کشید سمت ماشین دوتا بستنی خریدم و رفتیم تو ماشین

نشستیم توی این هوای سرد بستنی خوردن خیلی می چسبید وقتی با زرا بودم همه ی غصه

هامو فراموشی می کردم من این فراموشی و دوست داشتم.

دو هفته بعد

(.....)

دوهفته از اون ماجرا گذشته ولی هنوز هم بدنم درد میکنه، خدا می دونه که به چه بدبختی از

دستشون فرار کردم دوسه روز که این پسر پولداره و تعقیب می کنم و شب تو خیابونا ول می

چرخم ولی می ارزید.

چون بالاخره خونشون و پیدا کردم خونه که همیشه بهش گفت باید بگی عمارت یا شاید هم

قصر، کاخ یا هر چیز دیگه به غیر از خونه

(گلوریا)

صبح بارن گفت چون امدوز تعطیلیه بریم بیرون به مایک هم زنگ زد اونم قبول کرد؛ از توپ و

راکت گرفته تا هر چی که لازمه برای پیک نیک وسایل و جمع کردیم و رفتیم ساحل به غیر از ما

ادم های زیاد دیگه ای هم اومده بودن.

مایک با رزا بدمیتون بازی میکرد و بارن هم امتیاز هاشونو می شمرد.

قرار گذاشته بودن هر کی بازنده شه باید خم بشه سوارش بشن. آخرم رُزا برنده شد، چون هم

بارُن توی شمردن امتیاز ها کم کاری می کرد، هم مایک هر دو سه ضربه یک بار توپ و جواب

نمی داد تا رُزا برنده شه آخرم رُزا و انداخت رو کولش و یه مسافتی و برد و آوردش.

رُزا هم از بس خندیده بود قرمز شده بود. ولی بارُن معلوم بود زیاد خوشحال نبود، موقع برگشت

من با مایک بودم و رُزا با بارُن.

مایک منو رسوند دمِ خونه، داشتیم خداحافظی می کردیم که یه نفر با شتاب اومد و یه مشت

کوبید تو صورت بارُن.

بارُن هم چون غافلگیر شده بود محکم خورد زمین.

مرده نشست روی بارُن و شروع کرد به زدنش با جیغ و داد، نگهبان ها و خبر کردم. مایک هم با

اون مرده گلاویز شد نگهبان ها اون مرده و گرفتن و محکم نکه داشتن.

رُزا هم سرِ بارُن رو بغل کرده بود و گریه می کرد بارُن دستش و آورد بالا و اشکای رُزا و پاک کرد.

رُزا، آرام بارُن و بلند کرد که بشینه بعد خودش بلند شد و رفت سمتِ اون مرده و محکم و با تمام

قدرت کوبید تو صورتش.

همه از این عمل رُزا تعجب کرده بودن چرخیدو با پاش چنان کوبید به شکم اون مرده که حتی نتونست دیگه صاف

بایسته که با صدای بارُن دست از زدن اون مرد کشید؛ وگرنه اگه ولش می

کردن من مطمئن بودم مرده و میکشت جوری به مرده آخر نگاه کرد که اگه من جای اون بودم

سکته میکردم.

ولی نگاه اون مرده خیلی غریب بود.

وقتی رُزا رفت سمتِ بارُن با چشمِ خودم اشکِ اون مرد و دیدم دلم برایش خیلی سوخت. این

همون مردی بود که توی اون خیابون کسی و به نام زولما صدا می کرد.

بارُن و رُزا رفتن داخل ساختمون منم رفتیم همراهشون.....

(.....)

به در و دیوار نگاه کردم همه جا تاریک بود تاریکه تاریک، مثل دل خودم.

دستم گذاشتم روی صورتِ همون جایی که زولما زده بود وقتی نگاهم کرد یه نگاه دیگه بود اون

نگاه مشکمی و مهربون همیشگی نبود اون منو نشناخت وگرنه این کار و نمی کرد.

نمی دونم قراره چه بلایی سرم بیاد؛ حتی برام مهم هم نیست. زندگیم بدون خانواده م برام

جهنمه. خیلی خوب میشه که منو از این جهنم نجات بدن و راحت کنن.

مای ک ( )

بارُن و نشوندن روی مبل ت ک نفره ای، رُزا دستمالی برداشت و با اون خون گوشه ی لب بارن و

پاک کرد.

از اون طرف گلوریا اومد که کیسه یخ رو بزار روی صورت بارن که رزا با عصبانیت کیسه و چنگ

زدواروم گذاشت روی صورت بارن که اخس در اومد رزا هول شد و کیسه از دستش افتاد دوباره خم

شد و کیسه و برداشت با بغض گذاشت روی صورت بارن

بارن بالبخند گفت:

\_\_اوه، اوه، اوه اخمش و نگاه کن، باز کن این گره ابر و هاتو میترسم.

یکم جدی شد و گفت:

\_\_دیگه گریه نکن که ناراحت می شم ها تو برای کتک خوردن من گریه می کنی؟ اره؟

دستش و آورد و اشکی از روی صورت رزا و پاک کرد و اون و کشید توی بغلش، روی موهاش بوس کرد

و گفت:

\_\_تا وقتی که کنار می هیچ دردی و حس نمی کنم، وجودت کنارم مثل مُسکن میمونه بیشتر به

خودش فشارش داد و گفت:

\_\_این دومین باره که اشک عشقم و در میاره به پوستی از سر اون مرد بکنم که ندونه کی هست.

دست بارن وگرفتم بردمش تواتاقش اروم درازکشیدروی تخت وساعدش گذاشت روی پیشانیش

به سقف نگاه می کرد

\_میخواویی باهاش چیکار کنی؟

\_می کشمش.

\_جدی که نمیگی!

\_کاملآجدی میکم.

\_تو که نمی تونی یک نفر وی دلیل بکشی، ازگیرقانون دریایی پیش خدای خودت شرمنده نمی

شی؟؟ دو روز دیگه که رزاحافظه اش برگردهمه چی یادش بیاعمرآاگه بیخشدت.

باعصبانیت زل زدبهم، گفت:

\_تومیگی چیکارکنم؟هان؟ نظرت چیه رزا رو دو دستی

بهبش بدم یه دستتون دردنگنه که مدتی پیشم بوده ام بگم هائییااا؟

\_ نه منم نمیگم رزا وبهش بدیم ولی نیایدبی دلیل کسی و به قتل برسونی؛ برو باهاش حرف بزن

شاید بتونیم یه جور دیگه باهاش کنار بیاییم.

مطمئنم من با این هیچ جور کنار نمیام

کنار میایی خوبشم کنار میایی؛ یعنی مجبوری کنار بیایی، هرخواسته ای به غیر از دادن رزا

داشت بایدانجام بدی اینجور که معلومه اون یکی از نزدیک های رزاست بره شکایت کنه توچه

کاری از دستت برمیاد؟

از عصبانیت زیاد قرمز شده بود با زحمت از روی تخت بلندش نشست گفت:

اون یه برده سی یه کلفت، یه بدبخت اواره کسی به اون اهمیت نمیده وقتی همه چی داری که

پول داشته باشی، منم پول دارم، پس همه چی دارم.

سری که درد نمیکنه وبه درد نیار بارن، واسه خودت بدبختی درست نکن، مطمئن باش که رزا

بایک آدم قاتل زندگی نمی کنه.

با عصبانیت به سمت در رفتم که صدایش شنیدم

فردا کار دارم؛ ولی پس فردا بگو بیارنش تا باهاش صحبت کنم.

صحبت کنم و به یه حالت مسخره گفت. باشه ی زیر لبی گفتم و اومدم بیرون از رزاو کلوریا

خدافظی کردم رفتم خونه.



بعد از شام خوردن با بابام، یه سر به صفحه ی فیس بوکم زدم و بعدش هم اینستاگرام و آخر هم یه

سر به ایمیل هام زدم تیم پزشکی مون پیام داده بود که میخوان برن ترکیه، هرکس دوست داره

اسمش و بده که بلیط هواپیما بگیرن به تعداد، منم اسمو دادم.

(گلوریا)

هم دختره وحشیه، هم کل ایل و تبارش بی دلیل به کسی حمله می کنن مردک غول، چهار برابر

بارن بود معلوم بود از اون عرب های گردن کلفتیه.

بارن تا وقتی این دختره دهاتی و توی این خونه نگه داره هرروز یه ماجرا داریم بارن دلش گیره

نمی تونه کاری بکنه ولی من بالاخره این رزا و از این خونه بیرون می کنم این دختره مزاحم، جاش

وسط زندگی من نیست.

دو روزه از اون اتفاق گذشته بارن مثل همیشه صبحانشو خورد و شرکت رفت.

(مایک)

به دستور بارن اون مرده و آوردن و دست بسته نشوندن روی صندلی، بارن هم پشت میز نشسته

بود از توی کیفم هدفون هایی که بارن خواسته بود و در آوردم و روی زبان عربی به انگلیسی

تنظیم کردم و گذاشتم روی گوش اون مرده

دوتای دیگه شو هم انگلیسی به عربی تنظیم کردم، یکش و هم به بارن دادم اون یکی دیگه وهم

خودم گذاشتم روی گوشم بارن شروع کردن به صحبت کردن:

\_تو چه نسبتی با رزا داری؟

مرده یه پوزخند زدو گفت:

توچه نسبتی باهاش داری؟

بارن با عصبانیت گفت:

\_سؤالمو با سؤال جواب نده؛ وقتی سؤال می پرسم مته بچه آدم جواب بده، حالا بگو کی

هستی؟ چی از جون زندگیم میخوای چرا شرت و کم نمیکنی؟

مرده تکیه داد به صندلی و گفت:

\_باشه مثل آدم جواب میدم اسمم فواد..... زولما زن شرعی و قانونی منه اومدم بیرمش.

لرزش دستای بارن و به وضوح حس می کردم. رنگ از روش پریده بود ولی محکم گفت:

\_من نه به شرعش اهمیت میدم نه به قانونش، رزا الان زن منه ومن یه عادت بد دارم؛ اونم اینه که

وقتی یه چیزی مال من بشه، دیگه مال من شده و هیچ کس نمیتونه اونو ازم بگیره، حتی از تو

گردن کلفت تر.

اون مرده هم با عصبانیت زل زد به بارن گفت:

\_منم یکم عادت بد دارم، اونم این که تا پای جونم برای ناموسم وایمیستم، اگر زولما و میخوای

باید از روی جنازه من رد بشی.

بارن با عصبانیت گفت:

\_از روی جنازت رد شم؟اره که رد میشم چون تو برام از یک مگس هم کم ارزش تره.

فوری دستش و برد سمت کشوی میز.

بارن همیشه کلت کمری شو میزاشت اونجا. برداشت و به سمت فواد گرفت.

سریع بلند شدم و بین بارن و فواد وایستادم و دستم و گذاشتم روی لوله ی کلت و گفتم:

\_بارن اروم باش، در دسر درست نکن.

از شدت عصبانیت جای شقیقه هاش نبض میزد. دستش و جوری مشت کرده بود که سفید شده

بود. کلت و اروم آورد پایین کویید روی میز.

رفتم سمت پسره و گفتم:

چند دلار می گیری که بری کنار؟

پوزخندی زد و گفت:

از گذشته ام فقط زولما مونده؛ من گذشته م و با هیچی عوض نمی کنم این پول هاتونم مال

خودتون.

صدای عصبی بارن اومد که گفت:

رزا گذشته توئه ولی برای من همه زندگیمه، هم الانمه هم آیندمه اون نباشه بودن منم توی این

دنیا بی فایده ست یا خودت و بکش کنار یا کنارت میزنم. من به خاطر رزا دستم به خون پنج نفر

الوده شد که از خودم گردن کلفت تر و بانفوذتر بودن، توی بی پدر و مادر که عددی نیستی برام.

فواد یه پوزخند زد و گفت:

فعلا که معلومه از همین بی پدر مادر کلی ترسیدی؛ اون فقط یه سال با تو بوده و این جوری

عاشقت کرده، ببین من چی می کشم که سال باهاش بودم و ذره ذره بزرگ شدنش و دیدم،

بازی کردناش، قهر کردناش، جیغ جیغاش حتی کتک زدن هاشم دوست دارم. راست میگی منه بی

پدر و مادر عددی نیستم زولم...

بارن محکم گفت:

رزا نه زولما.

فواد با پوزخند گوشه لبش گفت:

واسه تو رزاست ولی واسه من همون زولماست من عاشق دختری بودم که چادر عربی ش از

سرش نمی افتاد؛ نه عاشق دختری که چکمههاش تا زانوشه و موهاش تا کمرش، پاشنه کفشش دو

وجب و نصفیه و تمام بدنش با اینکه لباس پوشیده معلومه؛ رزات مال خودت، از بچهگی یاد گرفتم

که به مال مردم دست درازی نکنم من که ازش گذشتم ولی حالا که مال توئه ازش مواظبت کن

فقط یک خواهش دارم، ازت میخوام که بزاری کنار زول.... رزا باشم. دیدن یه آشنا اونم توی یک

شهر غریب، به آدم انگیزه زندگی میده.

نه نمی تونم بزارم پیشش باشی، ولی میتونی هر وقت که خواستی از دور نگاهش کنی تأکید

میکنم فقط از دور.

فواد سرشو انداخت پایین و گفت:

رُزا که پیش توئه حرفی از خواهرم سمیه نمیزنه؟

نه حتی خود رُزا هم ازش بی خبره اونم لابد خریده شده.

رفتم سمتشو دستاش و باز کردم حلقهی اشکی توی چشمش برق میزد. حق داشت خواهرش

معلوم نبود کجاست و چه بلایی سرش اومده رُزا شانس آورده بود که بارُن خریده بودش و گیر

اون شیخهای عرب نیوفتاده بود.

درسته که بارُن اون اوایل زیاد خوب نبود ولی از اونا خیلی بهتر بود.

قرار شد فؤاد به کارش توی کارخونه ادامه بده و یک خونه بارُن براش بخره که اونجا زندگی کنه.

موقع برگشت به خونه دیگه بارُن ناراحت نبود. یک خوشحالی خاصی در چهرش داشت.

وقتی رفتیم داخل رُزا و گلاریا اومدن استقبالمون بارُن رُزا و بغل کردو چرخوند و گفت:

دیگه مال خودمی، مال خوده خوده خودم.

دلم برای گلوریا میسوزه بارُن هیچ توجهی بهش نداره.

(بارُن)

مهمونیهای مسخره، آدمهای مسخره، رسم و رسومات مسخره. حالَم از این همه مسخره بودن

بد شده.

مهمونی بعدی با منه. باز باید همشون و دعوت کنم از آخرین مهمونی که گرفتم خاطره خوشی

نداشتم نمیتونستم با وجود رُزا مهمونی بگیرم. به زنگ به مای که زدم که بیاد.

وقتی که اومد درباره مشکل بهش گفتم

اونم گفت:

رُزا باید موقع مهمونی توی خونه نباشه از خونه میبریمش بیرون.

اگه قراره بره بیرون که توی خونه جاش امنتره.

دور بشه همین که تو چشم مهمونا نباشه کافیه؛ حالا کی هست مهمونی؟ با محافظ

میفرستیمش زیاد هم نباید که

فردا شب.

باید قید کنی که مهمونی فقط تا ساعت ۹ ست که برای خودشون پارتی نیارن باید فضای

مهمونی سالم باشه.

اینها و همه رو گفتم تنها مشکلم رزاست.

مایک خداحافظی کرد و رفت منم مثل همیشه رفتم توی اتاق رزا و کتاب رمان و گرفتم دستم بعد از خوندن الی صفحه کتاب و بستم و از اتاق خارج شدم و رفتم توی اتاق خودم و روی تخت دراز کشیدم.

از مایک باید تشکر کنم مانع شد که من اون کار غیر اخلاقی و انجام بدم؛ اگر مایک نبود من حتما فواد و می کشتم پتو رو روی خودم و گلوریا کشیدم. فردا روز پرکاری دارم.

(گلوریا)

از صبح خونه پراز سر و صدای خدمتکار بود هنوز بارن توی اتاق رزاست منم رفتم پیششون، رزا پشت به بارن روی تخت نشسته بود و بارن داشت باهاش صحبت میکرد.

رزاه... عزیزم من نمیتونم خوب، اگر می شد حتماً باهات می اومدم همش ساعته این مدت و به

محافظا می سپرم که بهترین جاها بیرنت کلی بهت خوش بگذره باشه؟

بارن دستش و گذاشت روی شونه ی رزا، که رزا محکم پشش زد طفلکی بارن من، چه قدر باید

منت این دختره مزاحمه، دهاتی و بکشه رفتم کنار بارن ایستادم و گفتم:

رزاه جان بارن به فکر شماسه برای خودتون می که باید موقع مهمونی نباشین.



دست بارن رو گرفتم و بلندش کردم و اوردمش بیرون و بهش گفتم:

\_ سر هر چیز، هر چیز این قدر خودت و جلوش کوچیک نکن مگه اون کیه که این قدر در برابرش

خودتو خورد میکنی؟

دستش و از دستم در آورد و گفت:

\_ اون زندگیمه.

این و گفت و رفت بالا.

(بارن)

ساعت شده بود.

به سمت کمدش رفتم و به ساق خاکستری بیرون اوردم و به بافت خاکستری هم برداشتم و

گذاشتم روی تختش به نگاه به لباس ها کرد و دستشو دراز کرد.

لباس ها رو برداشت و رفت پشت دیوار چوبیه تعویض لباس تنش کرد و اومد بیرون چکمه های

سفیدش رو پوشید؛ شل مشکیه مخملش و انداختم روی دوشش و دکمه ش و بستم کلاه شل و

انداختم روی سرش؛ موهای مشکیش و کردم داخل شنش، خیلی بهش می اومد؛ شل تا پایین

پاش بود کلاش هم کل صورتش و پوشنده بود مثل شاهزاده های توی فیلما شده بود.

دستش و گرفتم و از پله ها با هم رفتیم پایین یکی از محافظا اومد جلو گفت:

\_آقا ماشین آماده س.

\_برو الان میایم

یه نگاه به رزا انداختم بلندی کلاش صورتش و پوشنده بود دستام و باز کردم و محکم بغلش

کردم سرم و به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

\_ناراحت نباش ازم عزیزم مجبورم.

سرش و بوس کردم و تا لیموزین همراهیش کردم تا محافظ خدمت کار زن همراهش کرده

بودم به محافظا گفتم:

\_هر جا که خودش خواست ببریش ولی از محدوده شهر خارج نشین، تا وقتی که خبر ندادم بر

نگردین یه مو از سرش کم بشه طلوع خورشید فردا و نمیبینید مفهومه؟

چشمی گفتم و سوار ماشین شدن و ماشین حرکت کردو از در خروجی خارج شدن برگشتم داخل

ساختمون.

(رزا)

روی نیمکت توی پارک نشسته بودم و آسمون و نگاه می کردم هر کس از کنار ما رد می شد جوری نگاه می کرد که انگار تا حالا آدم ندیده حق هم دارن یه دختر تنها با تا محافظ که دورش با فاصله مشخص ایستادن واقعا دیدن داره.

جوری دورم به صورت دایره ایستاده بودن که انگار قرار ترور شم اصلا چرا بارن انقدر مواظب منه؟

چرا انقدر منو محدود می کنه که هر جا می رم اونم باید باشه؟ چرا امشب منو تو مهمونیش راه نداد یعنی ننگش می کنه از من؟

هوا سوز سردی داشت شنلم و بیشتر به خودم پیچوندم از جام بلند شدم، هر تاشون برگشتن منو نگاه کردن چه مشکوک بودن اینا مگه قبلا اتفاقی افتاده بود برای من؟

چرا من چیزی از گذشتم یادم نییاد همین طور که قدم میزدم محافظا پشت سرم بودن به حرفای بارن فکر می کردم اون می گفت:

من تصادف کرده بودم، کسی به زنده بودنم امید نداشته ولی یکهو معجزه شده و من بهوش

اومدم.

می گفت:

\_من زشم نمیدونم دروغ می گفت یا حقیقت.

بدم می اومد از اینکه هر جا می رفتم این تا هم می اومدن قیافه هاشون انقدر تابلو بود که

هر کس از دور میدید میفهمید.

هر تاشون کت و شلوار مشکی پیراهن سفید کروات مشکی با خط نقره ای همه شونم چهار برابر

من هیکلشون بود همین طور که تو فکر بودم چشمم به یه چیزی افتاد که خیلی دلم می خواست

یه آقایی بود که داشت بستنی میوه ای توپی میفروخت یکم فاصله اش دور بود اما خب اشکالی

نداشت با سرعت به سمت بستنی فروشی دویدم که صدای محافظا بلند شد.

\_وایستا.

\_بگیرینش

در حال دویدن بودم که یه لحظه مغزم ایستاد این صدا خیلی برام آشنا بود داشتم فکر می کردم

که کجا این صدا و شنیدم که یکی محکم موهام و کشید که باعث شد وایستم وقتی برگشتم

بینم کیه یکهو یک طرف صورتتم سوخت واز شدت ضربه محکم به زمین خوردن.

محافظه داد زد:

\_دختره احمق می خواستی درد سر درست کنی؟

همین که خواست دوباره به سمتم بیاد دونفرشون گرفتنش یکی از محافظا که عقب تر از همه بود

صحنه ومی دید اومد سمتم بلندم کرد سر زانو هامو که خاکی بود رو تکوند خیلی با آرامش این

کار و کرد؛ صدای اون چند تا محافظ میومد:

\_ما باهاش اومدیم که از کسی صدمه نبینه نه اینکه ما بهش صدمه بزنینم، می دونی اگر استونی

بدونه چی کار میکنه؟

\_نمی فهمه کی میخواد بهش بگه، این دختره که لال نمی تونه حرف بزنه.

حرفش توی گوشم تکرار شد؛ این دختر لال، بدون اینکه بخوام، حلقه اشکی توی چشمم جمع

شد کلاه شنلم و روی سرم انداختم و به سرعت به سمت لیموزین رفتم.

دیگه بقیه حرفاشون مهم نبود چیزی و که باید می شنیدم و شنیدم سوار شدم و در ومحکم

کویدم به هم، بارن حتی به من تو هم نمیگفت بعد اینا...

نمی تونستم جلوی اشکامو بگیرم دلم بدجوری گرفته بود، کلاه شلم و پایین تر کشیدم تا کسی

اشکام و نبینه دوتا از محافظا جلو نشسته بودن دو نفر هم پشت سر من و چون صندلی های

وسط تا بود ۹ به ۹ روبه روی بودیم، دونفر هم روبه روی هم بودن اون خدمت کاره هم کنارم

نشسته بوداون محافظه هم که اسمش و نمی دونستم همونی که خاک لباسمو تکوند هم روبه روم

نشسته بود.

ماشین حرکت کرد سرم و چسبونده بودم به شیشه که احساس داغی روی دستم کردم وقتی نگاه

کردم دیدم همون محافظه که روب روم بوده.

از کارش خوشم نیومدو محکم دستش و پس زدم، خیلی جدی نگاهش کردم که لبخندی زد و

دستاشو به حالت تسلیم بالا برد.

چقدر حرکاتش مخصوصاً قیافهش برام آشنا بود بر خلاف اون تای دیگه این موهاش رنگش

تیرهتر بود و ته ریشی داشت.

چشماش خیلی مهربون بود ولی به اندازه اونایا شایدم بیشتر غولپیکر بود.

سرشو آورد جلو و آروم گفت:

\_ گریه میکنی زشت میشی.

اینو گفت و دوباره به صدلش تکیه داد

برام تعجب برانگیز بود!!!

اون الان با یه زبون دیگه حرف زد ولی من فهمیدم. مثل حرفهای بارُن نبود یه لهجهی دیگه بود

ولی چرا من فهمیدم چی گفت؟

با تعجب نگاهش کردم که او مد دوباره نزدیک و با همون زبون گفت:

\_ کسی به نام زولما میشناسی؟

سرمو به معنی نه تگون دادم

بعد گفت:

\_ من اسمت و می دونم. اسمت رُزاست درسته؟

سرمو به معنی آره تگون دادم . نمی دونم چرا اینقدر آروم صحبت می کرد. بعد دوباره گفت:

\_ اسم منم فؤاده

خیلی اسمش آشنا بود انکار یه جایی شنیده بودم

دستشو آروم جلو آورد و کشید روی گونهام و گفت:

\_گریه نکن دیگه، دلم میگیره.

چه زود خودش و باهام صمیمی کرد. اصلاً خوشم نیومد به چهره‌ش که دقت کردم فهمیدم این

همون پسر هست که اون روز دم خونه با بارُن درگیر شد

صورتتم و برگردوندم سمت پنجره اشکام بی اختیار میریخت کم کم چشمام بسته شد و نفهمیدم

کی خوابم.

فؤاد ( )

چشماش و بسته فکر کنم خوابیده بود. هوای ماشین با اینکه بخاری روشن بود، ولی بازم سرد

بود گوشه‌های شنش و بهم نزدیک کردم تا سرما نخوره.

فکر کنم فهمیده بود من همون‌پام که در خونه با بارُن کتک کاری کردم فکر نمی‌کردم بشناسه!

آخه با این لباس و این تیپ اگه مامانم هم منو میدید نمیشناخت.

زولما از همون اول دختر تیزو زرنکی بود.

یه طرف صورتش به کبودی میزد خیلی خودداری کردم موقعی که زد تو گوش زولما نرم بزمنش.



یعنی او نا نمیدونن زولما زن بارُن؟

یعنی هیچ کس نمی دونه استونی ازدواج کرده؟

خُب معلومه که نمیدونن اگه میدونستن که هیچ وقت این کار و نمیکردن!

یه چیزی این وسط درست نیست. بارُن به من گفت زولما زنشه.

همچین آدم پولدار و سرشناسی باید مراسم ازدواجی گرفته باشه که همه بدونن زنش کیه، ولی

چرا محافظاهاش که از همه بهش نزدیک ترن نمی دونن این موضوع و دیشب بارن بهم گفت:

می خواد ۱۰الی ساعت رزا خونه نباشه چون مهمونی داره که خوب نیس رزا باشه توی خونه گفت

می تونم کمکش کنم

که منم قبول کردم رزا خیلی شانس آورده بود که کسی و توی این کشور غریب پیدا کرده بود که

عاشقش بود، تنها ناراحتی من سمیه سی

بعد از کلی چرخیدن توی خیابون ها بالاخره بارن گفت که برگردیم.

(مایک)

توی کل مهمونی از چهره ی بارن اضطراب و استرس می بارید و تمام خنده هاش مصنوعی و از

روی اجبار بود؛ رفتم سمتش و گفتم:

با رزا چه کار کردی؟

با چند تا از محافظا فرستادمش بیرون؛ گفتم همین اطراف باشن فواد هم همراه محافظا

فرستادم.

تعجب کردم از کارش با خنده گفتم:

تو که دشمن بودی باهاش چی شد رزا و همراهش فرستادی نترسیدی بدزدتش؟

پوزخندی زدو گفت:

فرستادمش چون میدونم رزا و دوست داره و اگر اتفاقی براش بیوفته از جوشن مایه میزاره، به

غیر از اون نفر دیگه هم هستند مطمئن باش نمی تونه بدزده.

پس چته؟ چرا اینقدر قیافت داغونه بارن؟

نمی دونم... نمی دونم یه حس بدی دارم، وقتی رزا ازم ناراحته، وقتی گریه می کنه، یا از چیزی

دلخوره هم همین حس و دارم

دستم و گذاشتم روی شونش و گفتم:

اون الان داره اون بیرون برای خودش خوش میگذرونه، دیدن خیابونای پر ذرق و برق بورلی هیلز

اونم برای رزا که از خونه زیاد بیرون نیومده چیز خیلی سرگرم کننده ای هست.

سری تکون دادو به سمت چند نفر دیگه رفت، فکر کنم نتونستم آرومش کنم تمام مدت تو نخ

گلوریا بودم امشب هم فقط با یک نفر بود باز هم نفهمیدم اون شخص کیه؛ بعد از اتمام مهمونی

بارن به اونا خبر داد که بر گردن بعد از دقیقه زنگ خونه و زدن و اومدن داخل.

رزا روی دستای فواد خواب بود. فواد هم با راهنمایی یکی از خدمتکارا رزا رو برد بالا حس کردم

بارن از اینکه رزا و بغل فواد دید خوشش نیومد.

چون شدید اخماش توهم بود بعد از این که فواد از اتاق بیرون اومد بارن از پله ها بالا رفت و

مستقیم رفت توی اتاق رزا.

منم کتم و برداشتم که برم خونه که دیدم کلاریا خیلی خوشحال از یکی اتاق های طبقه پایین

اومد بیرون رفتم ببینمش و گفتم:

معلومه خیلی خوش گذشته.

لبخندی زد و گفت:

وای آره عالی بود

به حالت باز جویانه پرسیدم:

اون مردی که تمام مدت باهش تو مهمونی بودی، کی بود؟ تو با کس دیگه ای هم هستی؟

هول شد ولی سعی کرد خیلی معمولی خودش و نشون بده. گفت:

نه می دونی اون...

حرفش با صدای بارن قطع شد، بارن با عصبانیت از پله ها اومد پایین و داد زد:

چه اتفاقی توی این ساعت افتاد؟

یکی از محافظ ها اومد جلو و گفت:

هیچی آقا فقط طبق گفته شما این چند ساعت و توی خیابونا با ماشین می چر....

با داد بارن حرفش نصفه موند

به من دروغ نگورد تا انگشت روی صورت رزاست کی این کار و کرده؟

همه ساکت بودن و سرشون پایین بود که با داد بعدی بارن سیخ سر جاهاشون وایستادن

باشه حرف نزنین سمت چپ صورت رزا قرمزه که نشون میده طرف راست دست بوده؛ کف

دستاش خراشیده شده که نشون میده شدت ضربه به قدری بوده که محکم زمین خورده یا می

گین کار کی بوده یا میدم دست راست همه تون و قطع کنن.

تا اینو گفت تمام محافظا به پای بارن افتادن والتماسش می کردن به غیر از فواد من مطمئن بودم

که کار فواد نبوده.

بارن چند تا از نگهبانا و صدا زد که بیان و محافظا و بیرن اونا هم فقط التماس می کردن که بارن

با اونا کاری نداشته باشه بارن انقدر عصبانی بود که شقیقه هاش نبض میزد

بعد از بردن محافظا سکوت بدی توی خونه حاکم شد رفتم پیش بارن و دستش و گرفتم و

نشوندمش روی مبل و بهش گفتم:

چی شده بود مگه؟

سرشو بین دستاش گرفت و گفت

رفتم بالای سرش که شنل و چکمه هاش و در بیارم، دیدم مزه هاش دسته دسته و خیس و

معلوم بود گریه کرده بعد متوجه قرمزی صورتش شدم.

کلوریا یه لیوان آب پرتقال برای بارن آورد و گفت:

\_\_بیا بخور این قدر عصبانیت برات خوب نیست یه وقت اتفاقی برات می افته.

یکی بهش نیست بگه تو که اینقدر به فکر بارن هستی پس چرا تو مهمونی با بقیه ول می گردی.

یه ذره از آب پرتقالشو خوردو لیوان و گذاشت روی میز

\_\_می خوای چیکار کنی؟

\_\_میدم اینقدر بزنشون که بگن کار کی بوده، فقط کافیه بدونم کی بوده جوری نابودش میکنم که

انکار تا حالا چنین آدمی نبوده

\_\_باز رسیدیم نقطه اول، دوباره می خوای بکش بکش را بندازی بس کن دیگه بارن هر اتفاقی می

افته اصلا صبر نداری فقط یا میخوای بکشی یا از بین ببری تو اگر اونو بکشی می دونی خانوادش

بی سر پرست میشن، اگر نفرین کنن آه بچه های یتیمش زندگی توبه آتیش میکشه چرا نمی

خوای بفهمی.

از جام بلند شدم وگفتم:

\_\_ای کاش پدربزرگت زنده بود فقط اون می تونست جلوی تو و بگیره، هر کاری می خوای بکنی به

عواقبش فکر کن من فردا میرم ترکیه معلوم هم نیست کی پیام اگر کاری داشتی بگو، اگر از

دستم بر بیاد دریغ نمی کنم

(بارن)

چند روز از اون شب مهمونی گذشت و مقصر و پیدا کردم و فقط از کار بر کنارش کردم و به همه

سپردم توی هیچ کاری باهاش قرارداد نبندن حتی برای آبدارچی بودن.

روزها همین طور مثل هم می گذشت هر شب قبل از خواب برای رزا اون رمان فرانسوی رو می

خوندم اونم خیلی خوب گوش می داد.

بعد از خوردن شام رفتم تو حیاط و سیگاری آتیش زدم روی لبه پله نشستم از سرمایی که به

پوست صورتم می خورد خوشم می اومد این قدر توی حیاط نشستم که وقتی می خواستم راه برم

پاهام و که از سرما گرفته بود حس نمی کردم.

رفتم توی ساختمون و توی اتاق، گلوریا پای آینه بود رفتم روی تخت پشت بهش خوابیدم.

چند دقیقه گذشت اومد کنارم دراز کشید نفساش به پوست گردنم می خورد که حالم یه جوری

شد از زیر گلووم شروع کرد به بوس کردن بوس های ریز شهوت انگیز معلوم بود مسته دستاشو از

دور کمرم باز کردم گفتیم:

\_گلوریا بگیر بخواب.

با لحن کش داری گفت:

\_اووووووف بارن بذار با هم حال کنیم.

اینو گفت و دوباره دستشو قلاب کرد دور کمرم

گلوریا مشغول کارش بود که یکهو متوجه صدای دستگیره در شدم که به سمت پایین کشیده

شد؛ قبل از اینکه بتونم حرکت کنم در باز شد

رزا سرش وبلند کرد و من وتوی اون حال دید با دیدن کسی که روبه روم بود دنیا روی سرم آوار

شد.

کتاب رمانش از دستش افتاد.

صدای پاهاش که داشت می دوید ومی شنیدم. حلقه ی اشک و توی چشماش دیدم برگشت و از

اتاق رفت بیرون.

امشب یادم رفته بود برم براش کتاب بخونم؛ برای همون اومده بود توی اتاق

....مطمئنم منو نمی بخشه



گلوریا و از خودم جدا کردم و سریع لباس پوشیدم

صدای شکستن از اتاق رزا می اومد این قدر صداها بلند بود که همه و نصفه شبی بیدار کرد.

خدمت کارا اومده بودن بالا و میگفتن:

\_آقا بارن چی شده؟

نمی تونستم جواب بدم چی می گفتم بهشون..... چی داشتم که بگم.

رفتم پشت در اتاق رزا دستگیره و کشیدم ولی در قفل بود در زدم و گفتم:

\_رزا جان عزیزم در و باز کن با هم حرف بزنیم.

هیچ صدایی نیومد.

\_رزا تو اشتباه می کنی من فقط تو رو دوست دارم عزیزم.

یکهو در اتاق و باز کرد و اومد بیرون آروم بهش گفتم

\_رزا تو تنها عشی...

قبل از اینکه حرفم تموم شه یک طرف صورتم سوخت با نفرت بهم نگاه کرد چشمش قرمز شده

بود.

رفت دوباره توی اتاقش در و محکم بهم کوبید. دستم روی صورتم بود با بهت به در بسته زل

زده بودم

(مایک)

تو خیابون های استامبول قدم میزنم که حس کردم کسی صدام میزنه وقتی به سمت صدا

برگشتم از چیزی که می دیدم تعجب کردم.

اومد جلو و محکم هم دیگه و بغل کردیم. دلم براش خیلی تنگ شده بود از هم جدا شدیم و گفت:

\_رفته اصلا انگار نه انگار به زمانی ما با هم دوست بودیم بارن کجاس؟ نیوردیشی با خودت؟

\_دل منم برات تنگ شده بود، چند بار هم از اطرافیان پرسیدم که کجا رفتی ولی خب جواب

کاملی نمی دادن بارن هم که سرش شلوغ بود شلوغ تر هم شده.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

\_ازدواج کرده؟

\_آره ازدواج کرده

تعجبش دوبار شد و گفت:

واقعا؟ اصلا باورم نمیشه که بارن دم به تله داده باشه اون که می گفت من زن نمی گیرم، زن

باعث میشه که جلوی پیشرفت آدم گرفته بشه. این چند سالی که من نبودم معلومه اتفاق های

زیادی افتاده که باید همه اشو برام تعریف کنی.

باهم رفتیم توی یکی از کافی شاپ ها نشستیم که گفت:

از خودت چه خبر؟ تخصصتو گرفتی؟ راستی توهنوز دم به تله ندادی؟

آره گرفتم و با بالاترین معدل بورسیه هم شدم ولی خب بابا نداشت و توی شهر خودمون گرفتم

تخصصم و بعدش هم کی میاد زن من بشه؟ من با پدرم زندگی میکنم هیچ دختری نمیاد جوونیش

و صرف نگه داری یه پیر مرد بگنه.

پوز خندی زد و گفت:

مایک چه خبر از....

وااااای برایان چقد سؤال میپرسی توپسر!!!

داری میگی دهنتو ببند دیگه.. باشه حالا تو سوال پرسی می دونی من چند ساله از شما ها خر

ندارم؟؟؟

از زمانی که پدر بزرگ بارُن مُرد. دیگه از هیچ کدومتون خبر ندارم.

تو اینجا چه کار می کنی؟

هتل دارم و درگیر مجوز و بقیه کاراش شدم، حالا هم که چند تا دیگه هم اضافه کردم که دیگه

فرصت هیچ کاری و ندارم؛ دوتا ازدواج ناموفق داشتم و در حال حاضر سینگلم، خب برو سوال

بعدی

دیوونه تو برایان، از همون اول هم همه چی و به شوخی می گرفتی نه به غرغری های بارُن، نه به

خنده های تو

بدبخت دختره، چی می کشه از دست اون غرغروی بد اخلاق

نه بابا اتفاقاً بارُن اینقدر اخلاقی برا رُزا فرق داره که هیچ کس باورش نمیشه، ولی خب با بقیه

میشه همون بارُن بد اخلاق خودمون

لابد باباش خیلی پول داره که بارُن اینجوری با دختره رفتار میکنه؛ می ترسه به دختره بگه بالای

چشت ابروئه دختره بره باباش و بیاره.

نه اصلاً این جور نیست. دختره خانواده نداره.

چشمای برابان از تعجب گرد شده بود گفت:

\_ لازم شد بینم این دختره رو، کسی که افسار بارُن و دستش بگیره واقعاً دیدنیه....

گوشیمو در اوردم و یک عکس از رُزا و اُردم تنها عکسی که ازش داشتم. اون شب مهمونی، که

بارُن گرفته بود و رُزا شده بود ستاره‌ی مجلس وقتی بریان عکس و دید.

سوتی زدو گفت:

\_ خب بگو چی گیرش اومده که آدم شده. منم همچین نُعبتی گیرم بیاد از گل نازک تر بهش نمی

کم

ولی شکل دخترهای اونجا نیست، شکل دخترای اینجاست. چون چشم و ابرو مشکی بیشتر تو

آسیا پیدا میشه کجایی هست؟

\_ لبنان

\_ لبنان؟ کشور قحط بود رفته از عرب ها زن گرفته؟ ولی خب بد هم نشده برایش، اسمش چی بود؟

اهان رزا، خواهر نداره برای من جور کنی؟

\_ برو گمشو نخیر نداره اگر داشت خودم می گرفتم.

ولی خیلی ناز و قشنگه آدم دلش می خواد بخوردش.

اگر بارن بفهمه درباره ی زنش چی میگی تیکه بزرگت گوشته

به حالت مسخره ای گفت:

وای نگو بهش من از دیوها میترسم ، نظرت چیه زنگ بزنگم به بارن یکم سر به سرش بذارم

هاااااااا؟

فکر نکنم فکر خوبی باشه بارن اصلا از این کارها خوشش نییاد.

توشمارشو و بده

شمارش و دادم به برابان، اونم تماس گرفت و صداشو ظریف کرد وگفت:

سلام

.....

وای منو نمیشناسی؟ خب من آنام دیگه

.....

واحالا چرا عصبانی می شی؟ من که عاشقتم، امروز پیام بیست؟

.....

نگو این حرفو بارنم الهی در دو مرضات بخوره تو سر زنت

.....

باشه بخوره تو سرم. حالا چرا اینقد گرفته ای قربونت بشم؟

.....

چشم خفه می شم ولی اینو بدون که عاشقتم

.....

وااااای چقدر تو بی ادبی قبلا اینجوری نبودی که..... الو الو

قطع کرد؟

آره چقدر عصبانی بود. یه جوری گوشو برداشت و گفت الو که نزدیک بود سگته کنم. دروغ

نگو بارن عوض شده؛ گند دماغ تر و سنگ تر هم شده اگه جلوش بودم می زد آتش و لاشم می کرد؛

این اخر انداخته بود به فوش های رکیک، هفت نسل بعدمم از فوش هاش مستفیض شدن.

لبخندی زدم و گفتم:

حقته تانو باشی نخوای که کلاه سر مردم بزاری

به نظرم این عصبانی بودن بارن علت داشت هر موقع اتفاقی برای رزا می افتاد این جوری کم

طاقت و بی حوصله و عصبی می شد

ولی خب چیزی به بر ایاں نگفتم با لبخندبش نگاه کردم و گفتم

\_ خب آقای هتل دار نمی خوای هتل هات و نشونم بدی؟

لبخندی زدو گفت:

\_ یک هتل دارم ستاره بریم اونجا یه اتاق برات بگیرم بعد وسایلت روییاری بعد بریم بقیه شو

ببینی

سوار ماشین بر ایاں شدمو به سمت هتلش رفتیم.

گوشیمو در آوردم که زنگ بزنگ به بارن ولی گوشیش خاموش بود. به خونه هم که زنگ زدم یکی

از خدمتکارا گفت:

\_ آقا خونه نیستن

\_ نمی دونین کجان؟

\_ نه فقط با عصبانیت چند تا چیز و شکستن و از خونه رفتن بیرون

\_ اتفاقی افتاده مگه؟ رُزا طوریش شده؟



\_ نه ، یعنی آره؛ خب می دونین هیچ کس از ماجرا درست خبر نداره دیشب با صدای شکستن

چیزی همه از خواب پریدیم ، رفتیم ببینیم چیه که دیدیم آقا دارن دم اتاق رُزا التماس می کنن

که درو باز کنه و باهاش حرف بزنه رُزا هم گوش نمی داد. اخر هم وقتی درو باز کرد نمی دونم چی

شد که محکم زد تو گوش اقا بعد هم در و محکم بست؛ از صبح تا حالا هم در و باز نکرده که بیاد

چیزی بخوره اقا کلی نگرانشه همین چند دقیقه پیش هم معلوم نیست کی به آقا زنگ زد، آقا

کلی داد و بیداد کرد و از خونه رفت بیرون.

\_ خیلی خُب، خدافظ.

\_ چی شده؟ دعواشون شده؟ تو که می گفتی بارُن کلی این دختره و دوست داره و بهش نمیکه

بالای چشمش ابروئه. لابد دختره از این غرغرو هاست که میرن رو مخ ما مرد های بدبخت

\_ نه فکر نکنم این طور باشه!

\_ از کجا اینقدر مطمئنی؟

\_ رُزا نمیتونه حرف بزنه، معلوم نیست دوباره بارُن چه گندی زده که رُزا باهاش قهر کرده.

\_ دختری که نه خانواده داره ، نه میتونه حرف بزنه، چه جویری بارُن و عاشق کرده؟

چشاشو ریز کردو به حالت بازجویانه گفت:

\_\_جادوگر نیست؟

زدم به شونش و گفتم:

\_\_چرت نگو رانندگیت و بکن تا به کشتنمون ندادی

قهقههای زد و گفت:

\_\_بیا تو بارُن و محکم بگیر من این دختره و بدزدم.

\_\_تونستی بهش نزدیک شو؛ قبل از اینکه بدونی چی شده نقش زمین میشی، اگه هم شانست

بگیره و بهش نزدیک بشی بارُن میاد تیکه تیکهات میکنه.

\_\_شوخی کردم، کی جرئت داره به اموال و متعلقات اون نزدیک بشه.

برایان جلوی هتل وایساد. از ماشین اومدم بیرون و ازش خدافظی کردم و به سمت هتل رفتم که

صدام زد

وقتی برگشتم دیدم داره با پوز خند نگاهم میکنه

\_\_چیه؟

\_خُب آخه آدم عاقل من هنوز برای تو اتاقی رزو نکردم بعد تو داری کجا میری تو هتل؟؟

یه نگاه به هتل انداختم؛ دیدم نه درسته. این همون هتلی هست که اتاق دارم

\_ولی من توی این هتل اتاق دارم

با تعجب نگاهم کردو گفت:

\_واقعا؟ اینجا یکی از بهترین هتل های مَنه...افرین...افرین به حُسن سلیقه شما نظرت چیه

امشب بریم دیسکو؟

\_امشب خستهام. فردا بریم.

Ok See Later mr. mai k\_

پوزخندی زدمو گفتم:

Me too\_

وارد هتل شدم. باید به بارُن زنک میزدم هنوز کاملاً برام واضح نبود چه اتفاقی افتاده.

(بارُن)

کنار اسکله نشسته بودمو به غروب خورشید نگاه میکردم

چرا این طوری میشه تا میام روی خوش زندگی و بینم بدبختی میگه منم هستم.

وقتی تازه دست چپ و راستمو شناختم و فهمیدم منم به آدمم خانوادم و از دست دادم، بعدش

کسی و از دست دادم که وابستهش بودم . زندگی تبدیل به جهنم شد.

حالا هم که داشتم یه ذره احساس خوشبختی میکردم این طوری شد.

حس میکنم کل دنیا علیه شورش کردن و میخوان یه جوری از پا بندازنم ای کاش توی زندگیم

یه ذره آرامش بود.

تو فکر بودم که پیرمردی اومدو کنارم نشست و گفت:

\_چی شده جوون چرا گرفته ای ؟

بر خلاف همیشه که با کسی حرف نمیزدم ،) مخصوصا کسانی که از خودم پاینترن ( ولی اون

موقع شدیداً احساس نیاز میکردم.

سرمو انداختم پایین و گفتم:

\_به یک لحظه آرامش احتیاج دارم خستهم ، خسته از این دنیا و بازی های مزخرفی که با آدم

میکنه، خسته ام از دنیایی که داره تموم توانش و برای به زانو در آوردنم می کنه.

سنگی برداشتم و پرت کردم تو آب

تا حالا شده دست بگنی تو جیبت پول نداشته باشی؟

نه

تا حالا شده گشنه شب رو صبح کنی؟

نه

تا حالا شده به خاطر اینکه جای خواب نداری تو خیابون بخوابی؟

نه

تا حالا شده دستت و جلوی کسی برای کمک دراز کنی؟

نه هیچ وقت!

تا حالا شده لباس پینه زده و کهنه با دمپایی اونم توی هوای سرد تنت باشه؟

نه

تا حالا شده از روی گشنگی زیاد مجبور بشی پسمونده های غذا توی سطل آشغال و بخوری؟

نه نشده

پس چرا این قدر ناامیدی؟

بدبختی واقعی یعنی این!

بیچارگی و درموندگی یعنی این!!

از سر و وضعت معلومه وضع مالیت خیلی خوبه، اکه بدبختی که می گی اینا نیست؛ پس بدون اون  
مشکلت بد بختی نیست.

دستش و گذاشت روی سینهش و گفت:

بدبختی یعنی این....

بدبختی یعنی، چون فقیری دختر و پسر رو ازت بگیرن و به خانواده های پولدار برای نوکری

بفروشن

بدبختی یعنی، دق کردن زنت از دوری بجهت ولی هنوز امید دارم به آینده بهتر، بدبختی یعنی،

آوارگی خودت توی خیابونا...

هر وقت شب میخوام بخوابم به این فکر میکنم که فردا حتماً بهتر از امروز میشه؛ واقعیت تو

رویای بقیه ست.

دستش و گذاشت روی شونهم و گفت:

\_\_ مثل یک مرد پاشو و ایسا به دنیا ثابت کن که هیچ مشکل و سختی تو و نمیتونه از پا بندازه.

من یک چیز میدونم که میگم. یه پیر مرد فقیر میخواد یه نصیحتت کنه ، پس خوب گوش کن

اگه چیزی یا کسی و دوست داری به خاطرش برو جلو حتی شده تا پای جونت، چون اگه از

دستش بدی....

دستش و گذاشت روی سینهام و گفت:

\_\_ پیش این دل شرمنده میشی.

بلند شد که بره دستشو گرفتیم و گفتیم:

\_\_ کجا؟

\_\_ راه رفته و باید رفت . دارم میرم دنبال سرنوشتم.

\_\_ همیشه خواهش کنم نری؟ حرفات خیلی آرومم میکنه.

اومد دوباره نشست کنارم

\_\_ شاید اگر منم یک بزرگتر داشتم اوضاعم بهتر بود.

پیر مرد آهی کشید و گفت:

\_ شاید اگر منم یک پسر داشتم اوضاعم بهتر بود . به خدا اعتماد داشته باش اون هواتو داره .

\_ نه نداره . باهام قهره . ازم متنفره

پیر مرد با تعجب ازم پرسید:

\_ خدا ازت متنفره !! مطمئنی؟ مذهبت چیه ؟ مگه چیو میپرستی ؟

\_ تا یک سال پیش که مسیحی بودم و مسیح و میپرستیدم ولی الان یک ساله دارم تندیزی که

توی خونهم هست و میپرستم . دارم بُتی که از رُزَا توی قلبم ساختم و میپرستم .

پیر مرد یه لبخند زد و گفت:

\_ چه دختر خوشبختیه که تو اونو دوست داری

\_ ولی فکر نکنم خودش همچین نظری داشته باشه

\_ خودش گفته که کنار تو خوشبخت نیست؟

\_ آره... یعنی نه ..اصلاً نمیتونه حرف بز نه که بخواد اینو بگه .



لال؟

لال نبود لال شد اونم تقصیر من بود

میخوای از اول برام تعریف کنی؟

نمیدونستم بگم یا نه؟ تمام زندگیمو باید بهش بگم؟ به کسی که نمیشناسمش؟

ولی خُب اونکه قصد بدی نداره....

هفت ساله بودمه پدر و مادرم مردن، ولی مردن نباید گفت: بیشتر بهش می خوره که بگم کشته

شدن یا نه به قتل رسیدن بعد از اون با پدر بزرگ زندگی کردم اونم زیاد عمر نکرد وقتی اون مرد

کلاً تنها شدم. از اول جوونیم از همون موقعی که بقیه جوون هاطعم واقعی زندگی و احساس می

کردن من کار میکردم کار های شرکت و راست و ریست می کردم، درس می خوندم و از صبح تا

ظهر و ظهر تا نیمه های شب تو کار خونه بودم.

زندگیم خلاصه شده بود توی یک خیابون که از یک طرف می رسید دانشگاه و از طرف دیگه به

کار خونه نصفه شب ها حتی وقت نمی کردم پیام خونه تنها دل خوشیم این بود که همه ازم اطاعت

می کنن و غیر از چشم چیزی بهم نمی گفتن.

ولی یه نفر پیدا شد که رو حرفم حرف می زد هر چی می گفتم انجام نمی داد اول برام با دخترای

دیگه فرق نداشت ولی یکم که گذشت فهمیدم نه خیلی برام فرق می کنه وقتی فهمیدم عاشقم

که عشقم تیکه پاره توی کما بود، وقتی بهوش اومد هیچی یادش نبود سعی کردم یک آدم دیگه

بشم ولی موفق نشدم برای دومین بار از خودم متنفرش کردم وقتی زد توی گوشم نه ناراحت

شدم، نه عصبانی و نه هیچی، ولی نفرت توی چشاش دنیام و لرزوند.

من تا حالا عاشق نشده بودم و رسم عاشقی و بلد نبودم هنوز زود بود که خدا رُزا و بهم بده همه

ترسم از اینکه که بیاد روزی که رزا بخواد از پیشم بره. یعنی میاد روزی که رزا بره و مثل اون روزا

تنها بشم؟ میاد روزی که من بمونم و یک دنیا خاطره؟

هیچ کس از دلم خبر نداره هیچ کس نمی دونه دلم لک زده برا صداش، برای قهقه هاش، برای

کلکل هاش، برای لجبازی هاش، برای... برای تاریکی آروم چشاش....

کاپشن کهنش و که زیپ نداشت و محکم دور خودش میپیچیدو به حرفام گوش می کرد

\_بلند شو بریم تو ماشین.

\_نه تو برو سر زندگیت منم میرم دنبال سرنوشتم

\_باغبانی بلدی؟

\_آره تا حدودی.

یک باغبون نیمه وقت نیاز دارم می تونی بیای؛ بلند شو هوا سرده

(لئو)

با رُبدشام روی مبل تک نفره ای روبه روی شومیه نشسته بودم و به آتیش خیره شده بودم آخ که

چقد این زن ها زود گول می خورن،

نزدیک شدن به گلوریا کار زیاد سختی نبود فقط باید مواظب میبودم که کسی منو نبینه. اون

دوست بارُن که اسمش مایکه خیلی پسر تیزو زرنگیه چندبار اگر حواسم نبود لو میرفتم.

ماندانا با موهای خیسی از اتاق اومد بیرون. کنارم روی دسته مبل نشست و گفت:

لئو چرا تو فکری؟

چقدر از این اسم بدم میومد ولی خوب مجبور بودم اسم مستعار بزارم برای خودم

لبخندی زدم و گفتم:

داشتم به تو فکر میکردم عزیزم.

باخنده گفت:

پس من مزاحم نمیشم. به فکر کردنت ادامه بده.

اینو گفتو رفت توی اتاق

چقدر خوب شد که رفت دیگه تحمل هیچکدومشون رو ندارم این مترسکهایی که دور منن کجا

و اون عروسکی که دست بارُن کجا!!!

از همون بچگی همهی چیزهای خوب مال بارُن بود. بارُن و اون دوستش بهترین ها برای تمام

معلمانا بودن ولی من چی؟ یک بدبخت که همیشه میز آخر مینشست و شاهد موفقیت هر روزهی

اون....

من تو خانوادهای بزرگ شدم که پدرم شبها مست میاومد خونه با چندتا زن مادرم هم شبها تا

دیر وقت بیرون بود و آخر شبها یا بهتر بگم نزدیک طلوع خورشید با یه مرد دیگه می اومد.

گاهی وقتها اینقدر تنها میشدم که تنها چیزی که داشتم بول بود.

ولی بارُن، پدر و مادری داشت که مثل کوه پشتش بودن هر روز میاومدن دنبالش و میبردنش.

وقتی پد و مادرش رو کشتن خیلی خوشحال بودم، گفتم حالا دیگه با بارُن برابرم. هر دو تامون

پدر و مادر نداریم

ی هفته مدرسه نیومد اولین روزی که اومد به نیت دوستی رفتم جلو. سرش روی میز بود و

مایک هم داشت یه چیزهایی بهش میگفت

رفتم و صدایش کردم سرش و بلند کرد و مستقیم نگاهم کرد. چشمش قرمز بود معلوم بود این

ی هفته خیلی به بارن نازک نارنجی سخت گذشته بود

ولی هنوز اون غرور لعنتی تو چشمش بود. بدم میومد از طرز نگاهش، همیشه همه و از بالا نگاه

میکرد حتی با نگاهش تحقیر میکرد

بهش گفتم:

\_درکت میکنم می دونم خیلی سختی کشیدی ولی اومدم بگم که میخوام از امروز به بعد باهم

دوست باشیم

اخماشو کرد تو هم و پاشد ایستاد و با پوز خندی که انکار داشت مسخرهم میکرد گفت:

\_تو برو با هم سطح خودت دوست شو در ضمن تو هیچ وقت منو درک نمیکنی تو داری خانواده

بی عاطفه و خرابت و با خانواده من یکی می کنی؟ واقعا که خیلی سبک مغزی دفعه آخرت باشه

که همچین پیشنهاد مسخره ای می دی؛ حالینه که چی می گم؟

این و گفتو از کنارم رد شد

مایک هم دنبالش رفت اون روز نفرتی توی چشاش بود که نمی دونستم دلیلش چیه؟ ولی الان

میفهمم اون از همون اول میدونست قاتل پدر و مادرش کیا هستن با اون تحقیری که منو جلو بچه

ها کرد نه تنها دیگه کسی با من حرف نمی زد بلکه کسی هم طرفم نمیومد.

زمان به سرعت گذشت و ما بزرگ شدیم و هنوزم اون عزیز بقیه بود ولی من یه بچه تنهای گوشه

گیر کلی ناز میاومد و همه نازش و میخریدن و جلوش خم و راست هم میشدن و غیر از چشم

چیزی بهش نمی گفتن.

همیشه بهش حسودیم میشد با اون سن کمش ولی پدر بزرگش مرد تربیتش کرده بود هر دفعه که

میخواستم برم پیشش از ترس اینکه نکنه دوباره تحقیرم نکنه ازش دور می شدم.

دیبرستان که تموم شد با بهترین رتبه تو دانشگاه قبول شد ولی من هنوز توی مدرسه های شبانه

روزی سگ دو میزدم بابام یه کارخونه دار بزرگ بود ولی چه فایده؛ این همه سعی می کردم مثل

بارن محکم و قوی باشم ولی نمی شد.

تقدیر من این بود که تا آخر حسرت نداشته هام و بخورم من بُت بارن و می شکنم بارن و نابودش

می کنم.

(مایک)

بد خواب شده بودم شدیداً. اختلاف ساعت بورلی هیلز تا ترکیه خیلی زیاده یه نگاه به ساعت

کردم + ظهر به وقت ترکیه بود چقدر خوابیده بودم تا میس کال از برایان و چند تا پیام که

نخونده پاکش کردم همون موقع برایان زنگ زد تماس رو وصل کردم.

Good morning Mr Mi ke\_\_

برو گم شو\_\_

\_\_ خوب راست میگم دیگه؛ کدوم آدم عاقلی تا این موقع میخوابه؟

هنوز بدنم به فرم اینجا عادت نداره\_\_ .

؟\_\_ اینا رو بیخیال امشب که میای!

\_\_ کجا؟

\_\_ نه تو معلومه هنوز خوابی بابا دیسکو دیگه؟ باید گل گرفت در اون دانشگاهی که تو رو دکتر کرد.

برای اینکه اذیتش کنم گفتم:

\_\_ اقا من اصلا نمیفهمم شما چی میگی؟ مگه شما مریضین که مزاحم ادم میشین.

میدونی چیه؟\_\_

چیه؟

به این نتیجه رسیدم که باید هنوز بخوابی، خب دیگه خواب های پر از بارن بینی.

یک دوش گرفتم و زنگ زدم ناهارم و برام بیارن بعداز خوردن ناهار زنگ زدم بارن بعداز

چندتابوق گوشی و برداشت خیلی خشک گفت:

بفرمایید

سلام بارن منم مایک

سلام کاری داشتی

مگه هر موقع که کاری دارم باید بهت زنگ بزنی، زنگ زدم حالت و پرسیم

حالم خوبه اگر کاری نداری خدافظ

قبل از اینکه بگم چرا کارت دارم گوشی و قطع کرد؛ اگه قبلا شک داشتم الان دیگه یقین دارم که

اتفاقی افتاده یه زنگ به برایان زدم که گوشی و برداشت و گفت:

مزاحم تلفنی هستم بفرمایید

یادم بنداز این دفعه که رفتم بورلی هیلز برات دعا کنم که مسیح شفات بده



\_آره کار خوبه حتما این کار و بکن شب میبینم

ok bye\_

۲صبح به وقت بود بورلی هیلز بود. : یه نگاه به ساعت مجیم کردم ساعت ۳۳

(بارُن)

با ویره گوشیم توی جیبم بیدار شدم شماره ناشناس بود دکمه اتصال و لمس کردم

\_بفرمایید

\_سلام بارُن منم مایک

\_سلام کاری داشتی؟

\_مگه هر موقع که کاری دارم باید بهت زنگ بزنم؟ زنگ زدم حالتو ببرسم

حالم برسیدن نداشت از آدمی که شب و روزش یکی شده حال نمی پرسن.

\_حالم خوبه اگر کاری نداری خدافظ

فرصت هیچ حرفی و بهش ندادم گوشی و قطع کردم تازه متوجه موقعیت شدم پشت در اتاق رزا

خوابم برده بود

دیشب پشت درش نشستم باهاس به حرف زدن؛ میدونستم میشنوه ولی چیزی نميگه همونم

برام كافيه اگر من يه روز رزا و با يه نفر ديگه بينم بدون شك اول طرف رو ميكشم بعد رزا و آخر هم خودمو خلاص مي كنم.

كمر و گردنم درد گرفته بلند شدم رفتم توي اتاقم گلوريا روي تخت خوابيده عجب رويي داره اين

بشر با اينكه مي دونه تمام پريشوني اين دوسه روزم تقصير اونه ولي اصلا به روي خودش نيماره

انگار نه انگار؛ لباس هامو عوض كردم و رفتم توي حياط جرج و مكث دوستاي خوبی براي هم

شده بودن به يكي از خدمه ها گفتم صبحانه و بيار توي آلاچيق.

بعد از ده دقيقه سر و كلهي گلوريا پيدا شد يه لباس باز پوشيده بود و موهاشو باز دورش ريخته

بود. اومد روبه روم نشست و با لبخند گفت:

\_سلام صحبت بخير

ممنون خشكي گفتم و سرمو به آب پرتقالم گرم كردم كه گلوريا گفت:

\_چيه بارُن اتفاقي افتاده؟

از اين حرفش خيلي لجم گرفت سرمو آوردم بالا و عصباني گفتم:

\_اگه حال خراب تو و اتفاق اون شب و اوضاع آشفته الان منو زندگی جهنمی که برام ساختی و

در نظر نگیریم نه اتفاقی نیوفتاد من از اون زهر ماری ها تو خونه ندارم از کجا آورده بودی؟ هااااا؟

اگه به بار دیگه... فقط یه بار دیگه تکرار بشه تضمینی برای سالم بودنتم نمی کنم.

از پشت میز بلند شدم و به سمت ساختمون رفتم که صداشو شنیدم

\_واسه تو که بد نشد تو اگه نمیخواستی نباید میداشتی پس خودت هم دلت میخواست نباید

طلبکار باشی مشکل از من و تو نیست از اون دختره دهاتیه که از ۹ ساعت شبانه روز ۹۰

ساعتشو باهات قهره

این دیگه داشت گندهتر از دهنش حرف میزد دستم و بردم بالا و با تمام قدرت کوبیدم تو

دهنش.

\_اینو زدم که همیشه یادت باشه هیچوقت زیاده روی نکنی؛ وسایلت رو همین الان جمع میکنی

دیگه توی اتاقم نبینمت.

سرش داد زدم:

\_حالیته چی بهت میکم؟

سرشو به معنی آره تکون داد

ریموت و زدم و سوار ماشین شدم اصلاً واسم مهم نبود که لباس مناسب بیرون نیست. پشت

فرمون نشستم و از حیاط خارج شدم

بیهدف داشتم میروندم خیلی وقت بود که کارام به مقصد معلومی نمیرسید.

(مای ک)

خیلی وقت بود که دیسکو نرفته بودم اون زمان هم که میرفتم زیاد علاقه نداشتم برای اینکه

گاهی اوقات حوصلهم سر نره میرفتم.

وارد دیسکو که شدیم با برایان رفتیم پای میز سلف نشستیم. پشت سرمون صحنه بود برای

اجراء، من که اصلاً تمایل به دیدن نداشتم ولی این برایان بدجور خوشش اومده بود.

یه آب آلبالو سفارش دادم.

داشتم میخوردم که یکهو صدای جیغ و دست جمعیت بلند شد. برگشتم ببینم چی شده که

دیدم یه دختر با موهای خرمایی و قد متوسط و لباسی مشکی و قرمز که لباس هم بهش همیشه

گفت روی سن ایستاده چند نفر دیگه هم پشت سرش هستند و میرقصن.

اون هم می رقصید زیاد از این چیزها خوشم نمیآومد پشتم و کردم به صحنه

آب آلبالوم و خوردم . دوباره به سن نگاه کردم همون دختر جلوییه از همه بیشتر توی چشم بود

به هیچکس نگاه نمیگرد و اخماش و کرده بود توی هم ولی اون دخترای دیگه که پشت سرش

بودن کلی خوشحال بودن ولی این یکی زیاد خوشحال به نظر نمیرسید.

تو بعضی از حرکات هم به جاهایی کم میآورد مثل اینکه به چیزی مانع انجام اون حرکت بشه. به

چیزی مثل درد . ولی زیاد مشخص نبود

بعد از اتمام رقصش بقیه دخترای تعظیم کوتاهی کردن ولی این مثل طلبکارها رفت پشت صحنه

به سن خالی نگاه می کردم که یک چیزی سنگین افتاد روم . از بوی گند الکلش فهمیدم برایان

از بازوش گرفتم بلندش کردم.

\_بلند شو برایان ناوقتی که اون جا بودم باید بارن و جمع می کردم حالا هم که اینجام باید تو رو

جمع کنم، کلا هر جا برم اوضاع برام فرقی نداره.

\_واااای پسر به این نازی چقدر غر میزنه به بوس به عمو بده.

\_گمشو بابا؛ مرتیکه گنده خجالت نمیگشه.

\_تو سر بزار من میرم گم میشم.

\_برایان داری پرت و پلامیگی بلند شو بریم بیرون.

کشون کشون بردمش بیرون و خوابوندمش روی صندلی عقب و خودم پشت فرمون نشستم.

کجا باید میبردمش؟ آدرس خونس و که نداشتم اگر هم می بردمش هتل، زیر دستاش با این

وضع میدیدنش زیاد جلوهی خوبی نداشت.

همین طور بیهدف توی خیابونها میگشتم که بالاخره بیدار شد. آدرس و داد و رسوندمش. یک

زنگ به هتل زدم و گفتم:

\_امشب نیام.

شب و پیش برایان موندم.

(بارن)

بعد از کمی بیهوده گردی برگشتم خونه . نزدیک غروب بود. ریموت و زدم و رفتم توی حیاط.

ماشین و گوشه ای زدم و اومدم پایین.

جورج روی پلهای ورودی نشسته بود. تا منو دید بلند شد و اومد جلو و گفت:

کجا رفته بودی نگرانت شدم ؟ فکر کردم بلایی سر خودت آوردی.

پوزخندی زدم و گفتم:

نترس من کاریم همیشه هفت تا جون دارم.

جورج:

چرا این قدر ناامیدی تو پسر ؟ بهت گفتم به آینده خوش بین باش؛ من حتی تو خواب هم نمی

دیدم که تو خونه ای، توی بهترین نقطه یک لحظه زندگی کنم ولی چون یقین داشتم که وضع

من همیشه این جور نمی مونه؛ اوضاعم تغییر کرد.

دستم و گذاشتم روی شونهش و گفتم:

از روز اولی که به دنیا اومدم منتظر فردایی بودم که از امروزم بهتر باشه، ولی خُب میبینی

که... نمونه باهام سازگار نیست.

وارد ساختمون که شدم همه جا ساکت بود رفتم توی اتاقم. گلوریا وسایلیش و جمع کرده بود.

دلم بدجور ضعف گرفته بود. رفتم پایین و به یکی از خدمه گفتم:

یه چیزی برای خوردن بیار. هرچی بود فرقی نداره

چشمی گفت و رفت. بعد از یک ربع یه ظرف گوشت خرچنگ آورد و گفت:

\_ امر دیگه ای ندارین؟

\_ گلوریا کجاست؟

\_ شما که رفتین ایشون وسایلشون و برداشتن و گذاشتن توی یکی از اتاقهای پایین که قبلاً

بهشون داده بودین بعد هم آماده شد و رفت بیرون.

\_ نگفت کجا میره؟

\_ نه آقا

\_ میتونی بری

اصلاً برام مهم نبود که کجا رفته.

[کلاریا]

روی پاهاش نشسته بودمو سرمو گذاشته بودم روی شونهش. دستاشو آروم روی موهام

میکشید.

سرشو آورد نزدیک و گفت:



\_\_ نینم عروسکم ناراحت باشه. اتفاقی افتاده ؟

\_\_ نه

پوزخندی زد و گفت:

\_\_ به من دروغ نکو دیگه ؛ زخم گوشه لبِت مالِ چیه ؟

مطمئن نبودم که باید بگم یا نه ؟

\_\_ بارُن زد تو گوشم.

دستاشو مشت کرد و گفت:

\_\_ ای بی شرف زورش به تو رسیده بود ؟ حالا چرا زد؟

بغض بدی توی گلوم بود گفتم:

\_\_ همش تقصیر اون دخترس من نمیدونم اون چی داره که من ندارم.

(لئو)

اشکاش و پاک کردم و با دلسوزی ظاهری گفتم:

بارُن یه احمقه که تو رو ول کرده رفته پیش اون.

یکم به حال خودش گذاشتمش خوب که گریههاشو کرد بهش گفتم:

نظرت چیه رُزا رو از سر راحت برداری؟

نمیشه؛ بارُن این دختره لعنتی رو به هیچ وجه از خودش دور نمیکنه. یکبار هم که بهش

گفتم کلی عصبانی شد.

این جور زیاد دلچسب نبود برای همین گفتم:

نظرت چیه رُزا رو بکشیم؟؟؟

سرشو از روی شونم برداشت و با تعجب نگاهم کرد و گفت:

بکشیم؟ اون هم رُزا رو؟ بارُن زنده نمیزاره من و اینم نظره تو میدی لئو؟ نظراتو

نگهدار برای خودت

هر جور بود باید گلوریا و راضی میکردم

از روی پام بلندش کردم و گفتم:

حالا این موضوع و بیخیال بیا بریم تو اتاق استراحت کنیم.

(مای ک)

به مبلت ک نفره تکیه دادم و به حرفای برایان گوش میکردم.

یه برج میخوان بزنی منم رفتم سهام خریدم میشه گفت یک چهارم کل برج مال منه.

با اینکه تو درساش زیاد قوی نبود ولی پسر تیزی بود.

از خدمات هتلیم راضی هستی؟

آره خوبه ولی، خب آدم زیاد آزادی نداره. نمیتونی این مدت رو یه خونه برام جور کنی؟

یک چندتا خونه خالی دارم تو بهترین منطقتها، میخوای نشونت بدم؟

آره ممنون میشم.

سه چهار تا خونه نشونم داد.. یکیشون ویلایی بود که همونو انتخاب کردم. بقیهش آپارتمانی

بود

یه ویلایی ۹۳۳ متری دوبلکس مبله بود.

بعد از کلی گشتن آخر ماشین رو یه جا نگه داشت. بیرون و که نگاه کردم دیدم جلوی در

همون دیسکو ایستاده

یعنی از تو بیکارتر آدم روی زمین نیست. چرا همش میری اونجا؟

تنها جایه که حوصلم اونجا سر نمیره پیاده شو دیگه.

از ماشین اومدم بیرون و رفتیم داخل دیسکو. همون جای اون روزی نشستیم.

یه لیموناد سفارش دادم و مشغول نگاه کردن به سین شدم. نمیدونم چرا ولی منتظر بودم؛

منتظر یه نفر که بیاد.

کوشیم و از تو جیبم در آوردم و لیست کارهای امروزمو نگاه کردم تقریباً همه و انجام داده بودم.

صفحه جدیدی باز کردم و شروع کردم به برنامه ریزی که با صدای دست و جیغ جمعیت جوری

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم که صدای تیک تیک استخونهاش گردنم و شنیدم.

خودش بود همون دختره، با همون پرستیز. ولی لباس این دفعهش سفید بود. خیلی هم بهش

میومد.

وقتی میرقصید کلی بود که میدادن؛ اونم به هیچکس محل نمیداد گل ها و بقیه دخترایی که

پشت سرش بودن میگرفتن و تشکر میکردن.

حرکاتش بدجور آدم و جذب خودش میکرد با اینکه بدون هیچ عشوهای این کارها و می

کرد..

این قدر محو دختره بودم که از برایان یادم رفت. اگر من این همه طرفدار داشتم ذوق مرگ

میشدم

یگهو برگشتم سمتش که دیدم میخواد خودشو خفه کنه. بطری و از دستش گرفتم و زدم پس

کله ش و گفتم:

\_ فقط کافیه امشب هم حالت مثل اون شب بشه اون وقت که با همین دستای خودم میکشمت.

پوز خندی زد و گفت:

\_ بده من بابا تو جلوتو نگاه کن به من کار نداشته باش یه وقت صحنه های رقصی از دستت نره!!!

\_ تیکه میندازی؟

باخنده گفت:

\_ به جون بارن که میخوام جون تو تنش نباشه نه، فقط دیدم که گوشت خودش و گشت تو محل

نمیدی فکر کردم خیلی محو نمایش شدی.

یه نگاه به گوشه کردم دیدم ۹ تا میس کال افتاده روی گوشیم رمزش و زدم دیدم هر دو تا میس

کال ها مال برایان بوده با گوشی کوبیدم تو سرشو گفتم:

\_ می دونی وقتی مسخره بازی میکردی بارُن چی می گفت؟

صداشو کلفت کرد و صاف مثل بارُن نشست پاهاشو انداخت روی هم و گفت:

\_ حاله از این پسرهایی که مردانه رفتار نمی کنن بهم میخوره مردک خجالت نمیکشه با این سنش

انقدر خوب ادای بارُن و درآورد که خندم گرفت و گفتم:

\_ نه اینو نمی گفت همیشه می گفتم، چرا وقتی از این مسخره بازی های برایان بدت میاد چیزی

بهش نمی گی پوز خندی میزد و می گفت: چون من می دونم که این برایان از دست پرستارا افتاده

تو بیمارستان.

با این حرفم چشمای برایان گرد شدوگفت:

\_ اون از کجا خبر داشت؟

حالا نوبت من بود که چشمم گرد بشه که یکهو زد زیر خنده و گفت:

\_ دمش گرم بابا بیخیال هر چی بارُن بگه همونه.

چقدر از خونسردی برایان خوشم می اومد شاید اگر بارُن هم خونسرد بود زندگی رو شیرین تر

می دید

دوباره به سن نگاه کردم که دیدم رقص اون دختره تموم شده و رفته به برابان گفتم:

\_این دختره و می شناسی؟

\_کدوم؟ همین رقاصه؟

\_آره

\_زیاد نه ولی می دونم از وقتی اومده صاحب دیسکو کلی پول زده تو جیب همین دختره می دونی

شبی چقدر قیمتشه؟

\_یعنی چی شبی چقدر قیمتش؟

\_زرشک!!! بعد بارن میگه من از دست پرستار افتادم تو که کلاً مادر زاده شوتی برادر.

من یه بار رفتم با مدیر دیسکو حرف زدم، گفت برای اینکه با این دختره باشی هر دقیقه خدا

تومن باید پول بدی منم بین پولام و نیازم، پولام و انتخاب کردم باورت همیشه یکبار....

دیگه حرفاشو نمیشنیدم. پس بگو چرا اینقدر خشک و جدیه و هیچوقت نمیخنده. واقعاً

سرنوشت با آدم چه کارهای کثیفی که نمیکنه

\_ خُب حالا نظرت چیه؟

\_ هااااا!؟ نظر چیم چیه؟

\_ همین حرف هایی که داشتم با دیوار میزدم. خُب حالا نظرت چیه؟

دستشو گرفتم و بلندش کردم و گفتم:

\_ نظر خاصی ندارم.

(بارن)

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف نگاه میکردم . چقدر بده که منو از دیدن خودش محروم

کرده. دلم خیلی براش تنگ شده بود.

بلند شدم و رفتم در کمد رو باز کردم و آخرین کشور رو کشیدم . جعبه قلمو هام و با رنگ ها و

برداشتم بومو گذاشتم روی سه پایه ... خیلی وقت بود که دیگه نقاشی نمیکردم.

جعبه رنگها رو باز کردم. نمیدونستم اول از کجا شروع کنم. الان توی فصل زمستون بودیم.

قلمو رو زدم توی رنگ قهوه های و دو طرف بوم رو چند درخت خشکیده کشیدم و دونه های

درشت برف رو کشیدم که آروم در حال پایین اومدن بودن.



میشه گفت یه مسیر برفی و کشیده بودم...یک نمای مَحَو از یک دختر، وسط اون راه با

مداد کشیدم.

قلمو مشکی رو برداشتم و یه لباس براش کشیدم که پارچه سفیدی رو که دورش پیچیده بود،

افتاده بود روی دستاش و بازوهاش لخت بود؛ قلمو رو بردم سمت صورت نقاشی چون می

دونستم نمیتونم رُزا رو مثل خودش زیبا بکشم، نیم رخی ازش کشیدم. موهایی به بلندی

موهای خودش براش کشیدم.

پس من چی؟ من کجای این تصویر بودم؟

دوباره قلمو مشکی و برداشتم، قسمتی از زمین که برف نشسته بود و سنگی مشکی کشیدم.

سنگی به نام سنگ قبر...

(رُزا)

صدای بسته شدن در اتاق بارُن اومد. زود از تخت اومدم پایین. درِ اتاق رو یکم باز کردم و بیرون

و نگاه کردم.

خودش بود ولی چرا این شکلی شده بود؟ ته ریشی روی صورتش بود و حالش بد جور گرفته بود.

خم بودن شونهاشو میشد حس کرد.

یه چیزی دستش بود؛ یه چیزی مثل بوم نقاشی... داشت کجا می رفت؟

در اتاق و بستم و دوباره روی تخت نشستم. اصلاً برام مهم نبود که کجا میره... نه خودش برام

مهمه نه کاراش.

حتی فکرشم نمیکردم همچین آدمی باشه. من بهش اعتماد کامل داشتم. من دوستش داشتم

ولی اون چی....

کند زد به تمام باورهاش...

چرا بارن بهم خیانت کرد...؟ اون که می دونست من غیر از اون کسی رو ندارم پس چرا اون کاررو

کرد...؟

از اولش هم میدونستم. این گلاریا بی خود و بی جهت توی این خونه نیست چون نه شبیه

خدمه این جا بود نه شبیه همکارهای بارن...؟

مگه بارن نمیگفت من زنشم...؟

مگه نمی گفت فقط منو دوست داره...؟

چرا پس با گلوریا میخوابید ؟ بارُن یه آدم پست و دروغگو بود.

اشکامو پاک کردم.

اون نباید این کار و باهام می کرد . اونم الان که این دل بهش عادت کرده بود.

.... الان که بیشتر از هر وقت دیگه بهش نیاز داشتم

دلَم برای مای که تنگ شده بود . ای کاش الان این جا بود ، ای کاش بود سرم و میذاشتم روی

شونش و خودم و خالی می کردم...

خالی از این خیانتی که بهم شده. ای کاش اینجا بود و بهم کمک میکرد تا بارُن رو بهتر درک

کنم.

آدمی که خیانت میکنه، بعد میاد می شینه پشت در و التماس میکنه که ببخشیش اونم تا صبح؟

آخر هم پشت در خوابش میبره . واقعاً همیشه درکش کرد نمیشه فهمیدش.

بارُن اگر منو دوست داره چرا با گلوریاست ؟ واگر اونو دوست داره چرا به من التماس میکنه ؟

از گلاریا حالم به هم میخوره تقاص این دل شکستمو ازش میگیرم.

اگر ی که روز ، فقط ی که روز از زندگیم باقی بمونه کابوشش میشم.

(مای ک)

توی خیابونا راه میرفتم که چشمم خورد به یک لباس دخترانه لیمویی؛ رنگش خیلی قشنگ بود، بلندیش تا نزدیکای زانو بود.

دوتا جیب به شکل پاپیون هم بغل هاش داشت . لباس قشنگی برای رُزا به نظر میرسید.

رفتم داخل مغازه و خریدمش سوار ماشینیه که برایان بهم داده بود شدم و بی هدف برای خودم

توی خیابونا میچرخیدم که یکهو دیدم جلوی دیسکو ایستادم تعجب کردم چه جوری من سر از

اینجا در آوردم ؟

بی خیال افکارم شدم و ماشین رو قفل کردم . حالا که تا اینجا اومدم حیف بود نرم داخل .

،از شانس خوبم دقیقا همون موقعی که اون دختره نمایش داشت رسیدم . رفتم و نشستم همون

جای همیشگی

یه لباس نقره ای تنش بود . چقدر لباسش قشنگ بود.

بعد از اتمام نمایشی از دیسکو اومدم بیرون ولی فکرم هنوز درگیر بود هوا دیکه تاریک شده

بود سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم

"دو هفته بعد"

(لئو)

توی اتاق قدم میزدم؛ دو هفته گذشته هنوز نتونستم هیچ غلطی بکنم؛ چند نفر و فرستام توی کارخونه بارُن که توی کارای اداریش دست ببرن؛ ولی در مورد کلاریا هنوز نتونستم کاری بکنم.

از دست خودم بدجور عصبانی بودم.

روی تخت نشستم و سرمو گرفتم بین دستام.

لعنت به این بارُن، لعنت به خودش و خانوادهاش، که باعث و بانی تمام بدبختیهای من بودند.

روی تخت دراز کشیده بودم که زنگ خونه روزدن. در و که باز کردم کلاریا اومد داخل.

خیلی ناراحت و گرفته بود

روی مبل نشست منم روبه روش نشستم و گفتم:

چی شده دوباره؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

این دو هفته ای که گذشت شاهد ذره ذره آب شدن بارُن بودم لئو من داغونش کردم هیچ وقت

خودم و نمی بخشم.

اینو گفت و زد زیر گریه

با لحن دلجویانه ای گفتم:

خودتو چرا عذاب میدی اصلاً تقصیر تو نبوده همش تقصیر اون دخترس ... اسمش چی بود؟

رُزا...

آهانی گفتم و ادامه دادم:

اگه رُزا نبود این اتفاق می افتاد؟

اره واقعاً همش تقصیر رُزاست بارن و دیوونه کرده... صبح میره شرکت شب میاد، صبحانه و شام

و تو اتاقش می خوره، نازگی ها هم یه تصویر کشیده و زده به دیوار رو به روی تختش و مثل

دیوونه ها بهش خیره می شه.

با همون لباس هایی که از شرکت میاد میخوابه صبح با همون لباس های چروک شده دوباره میره

کار خونه... یکبار هم که بهش گفتم، گفت:

\_ مهم نیست.

سعی کردم لحنم آروم باشه:

\_ بیا به حرف من گوش کن تنها راه خلاصی تو و راحتی بارن نبودن رُزاست واسه من فرقی نداره

برای خودت میگویم...

\_ خوب چه جووری؟

از جام بلند شدم و قهوه جوش رو به برق زدم و گفتم:

\_ تو قبول کن بقیش راحت.

\_ میترسم لئو...

میترسم همین یه ذره جایی هم که دارم از دست بدم و بارن منو از خونس بیرون کنه و دوباره

آواره بشم.

قوپی و از توی کشو در آوردم و گذاشتم توی سینی... دو تا لیوان قهوه هم ریختم و بردم پیش

کلوریا و سینی رو گذاشتم روی میز و قوپی رو برداشتم و نشون کلاریا دادم و گفتم:

با این!!! اگه بتونی اینو به خورد رزا بدی کارش یک سره میشه این جوری کسی متوجه نمی

شه

با ترس بهم نگاه کرد و گفت:

یعنی اینو بخوره میمیره؟

لبخندی زدمو گفتم:

تا الان نود درصد کسانی که خوردن ، مُردن.

دستش و دراز کرد و قوطی رو بهش دادم.

(بارن)

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم . دو هفته گذشت ، دو هفته ای که برای

من دو قرن طول کشید.

چقدر بی انصافه ، چقدر ظالمه . واسه من که نفسم به نفسش بنده دو دقیقه دور بودن ازش هم

برام مشکله ... چه برسه به دو هفته

اتاقم تاریک تاریک بود و نور ماه افتاده بود توی اتاق . ای کاش حداقل شبها خوابم میبرد. کاش



خوابم میبرد و یه چند ساعتی از این دنیا راحت بودم.

بلند شدم و از اتاق خارج شدم و رفتم توی حیاط . شاید اگر یکم باد به سرم میخورد حالم بهتر

میشد.

هوا خیلی سرد بود . سوز بدی هم میومد ولی آسمون صفِ صاف بود. به یکی از ستونها تکیه

دادم و نشستم . پاهام و بغل کردم و سرمو گذاشتم روی پاهام.

صدای گریه‌ی ضعیفی و شنیدم ، یه صدایی شبیه... شبیه به .... صدای رُزا با یادآوری صدای رُزا و

گریه‌هایش از جام سریع بلند شدم و اطراف و نگاه کردم ، چیزی و دیدم که آرزوم بود توی این

دو هفته...

آروم رفتم و کنارش نشستم که سریع سرشو آورد بالا و منو دید.

اخماشو کرد توهم و صورتشو کرد اون طرف.

آروم گفتم:

\_هنوزم قهری باهام؟

دستشو گرفتم که محکم دستشو از دستم درآورد و بلند شد که بره دستشو گرفتم و کشیدم ،

مجبور شد دوباره بشینه.

\_نگن این کارا و رُزا... دلم میگیره بیانصاف ، چرا نمیذاری برات توضیح بدم

آره تقصیر منه بود ، ولی نه همش . من باید بهت میگفتم که با گلوریا رابطه دارم . اون شب هم

گلوریا حالش خراب بود.

باور کن من هیچ وقت از روی میل و علاقه با اون نبودم ، توی هر رابطهای که باهاش داشتم فقط

تو فکر تو بودم.

حتی نیم نگاهی بهم نکرد.

با عصبانیت بازو شو گرفتمو برگردوندمش سمت خودم و داد زدم:

\_میفهمی چی میگم ؟ آره ؟ با این کارات غرورمو له کردی . مردم با آوردن اسم من تنشون به

ریشه میافته اونوقت تو من و میذاری زیر پاهات . از روم به راحتی رد میشی.

من تو و خریدم و صیغه کردم که مال من باشی نه اینکه همش خودت و زندونی کنی تو اون

اتاق.

تو حق نداری منو از دیدن خودت محروم کنی . حالینه که چی میگم ؟

با وحشت در حالی که دونه‌های درشت اشک از چشماش میریخت نگاهم میکرد . حق داشت ،

تا حالا منو اینجوری ندیده بود . دلم براش میسوخت .

محکم بغلش کردم و آروم دم گوشش گفتم:

\_اگه تنبیه بود ، کافیه تمومش کن .

سرسو بوسیدم و از خودم جداش کردم . از جاش بلند شد و رفت به طرف ساختمون ، منم بلند

شدم خاک روی لباسم و تکوندم و به سمت ساختمون رفتم .

داخل اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم . سرم به بالشت نرسیده خوابم بُرد . این رُزا مثل

آرامبخش میمونه

صبح با چیزی که دیدم از تعجب چشمام شده بود اندازه دوتا توپ گلف .

رُزا با بالشت و پتوی خودش گوشه‌ی تخت خوابیده بود . دلم نمیخواست بلند بشم . سرمو

کردم زیر پتو که نور اذیت نکنه و دوباره چشمام رفت روی هم .

(مای ک)

لباسام و تنم کردم و سوئیچ و از روی میز برداشتم . جلو آینه ایستادم و یقه لباسمو صاف

کردم . کت رو از روی جالباسی برداشتم ، کفشام و پام کردم و سوار ماشین شدم .

دو هفته‌سی که کارم همینه . میرم دیسکو میام خونه ، میام خونه میرم دیسکو

جلوی دیسکو ترمز زدم . یه ساعت زودتر از نمایش اون دختره رسیده بودم.

رفتم داخل و روی یکی از صندلیها نشستم . بعد از یک ربع که همینطور در و دیوار و نگاه

میگرفتم تصمیم گرفتم برم دستشویی.

کارم رو که کردم اومدم بیرون ، توی راهرو درهای زیادی بود همین طور که روی یک به یک

درها رو میخوندم ، محکم خوردم به چیزی

سرش پایین بود و نمیتونستم ببینم کیه...

جعبه کفشی که از دستش افتاده بود رو از روی زمین برداشتم و دادم دستشو گفتم:

....excus-

با بالا آوردن سرش حرفم یادم رفت.

این همون دختره بود ، ولی چرا این شکلی بود

روی گردنش جای کبودی بود به اندازه یک کف دست مردانه ، روی دستش جای سوختگی یا

بهتر بگم انگار سیگاری رو روی دستش خاموش کرده باشه.

وقتی دید دارم نگاش میکنم ، پوز خندی زد و سرش رو به نشانه تأسف تکون داد و تنه

محکمی بهم زد و رفت توی یکی از اتاقها

همینجور مسخ شده تو راه رو مونده بودم.

بالأخره بعد رسیدن به سالن و نشستن روی صندلی ، نمایش اجرا شد.

همون کفشهای توی جعبه، پاش بود . اون قسمت از دستش که سوخته بود رو به روبان مشکی

بسته بود

اگر کسی نمیدونست اون زیر چه خبره فکر میکرد مُد شده ... کیبودی گردنش روهم خیلی

ماهرانه گریم کرده بودن و هیچ ردی دیده نمیشد.

بعد از تموم شدن نمایش مردی که کنار من نشسته بود گفت:

\_ صاحب دیسکو و میشناسی ؟

\_ نه . برای چی میپرسی ؟

\_ من یک شرکت دارم که کارم تبلیغات لباس هست. دنبال یک مدلینگ زن بودم ، که فکر کنم

پیدا کردم؛ من برم با صاحب دیسکو حرف بزنم شب خوش

\_ شب خوش

از روی صندلی بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم

(بارن)

روی تاب نشسته بودم . رُزا هلم میداد . یک ساعتی بود که داشتم کیف میکردم چشمام و

بسته بودمو سرم و برده بودم عقب . باد خنکی به صورتم میخورد ؛ دیدم داره تاب آروم میشه که

گفتم:

رُزا تاب بده

دیدم اتفاقی نیوفتاد؛ چشمام و باز کردم دیدم روبه روم دست به کمر ایستاده بود و اخماشم تو

هم .

خودم و بیتفاوت نشون دادم و گفتم:

خُب که چی ؟ تاب خودمه نمیخوام باشم . حالا هم قیافه نکیر بیا تا بدم بده .

چشمام و دوباره بستم و سرم و به پشتی تاب تکیه دادم که یک چیزی محکم خورد تو صورتم .

قبل از اینکه بتونم از خودم دفاع کنم ، یکی دیگه هم محکمتر خورد توی سرم .

از روی تاب بلند شدم ، دنبال رُزا دویدم که بگیرمش اونم بدون کفش میدوید که من نکیرمش .

دور حیاط دنبالش میکردم و براش خط و نشون میکشیدم . آخر هم دستم رسید بهش و یقه

لباسش و از پشت گرفتم و کشیدم که باعث شد بایسته

دستم و گذاشتم زیر پاهاش و به دستم زیر کمرش ، بلندش کردم و بردم بالا

وقتی فاصله خودشو تا زمین دید کلی دست و پا زد

همینجوری به سمت تاب بردمش که دستاشو دور گردنم حلقه کرد و نمیداشت بزارمش روی

تاب .

با خنده گفتم:

\_\_مگه نمیخواستی تاب بخوری ؟ حُب بیا دیگه اینم تاب

همین طور که رُزا تو بغلم بود روی تاب نشستم و با پاهام آروم تاب رو به عقب و جلو هل می‌دادم

، مثل گهواره .

رُزا سرشو گذاشته بود روی شونم و چشماشو بسته بود . چقدر از این لحظه های با رُزا بودن

آرامش می گرفتم، چقدر خوبه که پناه یک موجود کوچولوی بی پناه باشی .

روی موهاشو بوس کردم و گفتم:

بلند شو بریم داخل هوا سرده

(گلاریا)

از پشت پنجره به بارُن و رُزا نگاه کردم. بارُن باید کم کم با رُزا خداحافظی کنی.

رفتم توی آشپزخونه و به خدمه ها گفتم:

من نوشیدنیها و می برم، اونا هم موافقت کردن.

دوتا لیوان گذاشتم، یکی و آب پرتقال و اون یکی و آب آلبالو ریختم رُزا همیشه آب پرتقال

می خورد، بارُن هم آب آلبالو.

بدون اینکه کسی متوجه بشه تمام محتویات قوطی رو خالی کردم توی لیوان آب پرتقال و با

قاشق بهم زدم تا مخلوط بشه. لیوان بارُن هم گذاشتم جایی که همیشه می شینه.

میز که تکمیل چیده شد بارُن و رُزا اومدن داخل ساختمون و نشستن پشت میز.

رُزا اول یکم سالاد خورد ولی بارُن هیچی نمی خورد و فقط با لبخند نگاهش می کرد که اخرش

هم رُزا با قاشق کوید تو سرش.

چقدر بارُن در برابر رُزا نرم و انعطاف پذیر بود.



بارُن هم شروع کرد به خوردن دسر میوه ای کشید جلوی خودش و یک تیکه برای خودش

برداشت و یک تیکه هم برای رُزا.

مشغول خوردن بودن که بارُن لیوان و برداشت که اب آلبالوش و بخوره ، که یکهو رُزا دستشو

دراز کردو لیوان و گرفت و با لیوان خودش عوض کرد . بارُن هم خندید و گفت:

\_خب تو که آب آلبالو دوست داری چرا از همون اول نمی گی ؟

لیوان آب پرتقال رُزا رو برداشت یک جرعه ازش خورد. یکم مزه مزه کرد و اخماش رفت توی هم

ولی چیزی نگفت و تا اخر هم لب به اب پرتقال دیگه نزد.

(بارُن)

یه مزه ای می داد آب پرتقالش ، مثل مزه آهن فکر کنم . فکر کنم باز این آب میوه گیریه خراب

شده بود.

وقتی ناهار و خوردیم با رُزا رفتیم توی اتاق یه حس عجیبی داشتم ، یه احساس سنگینی بدی

توی سرم و گلووم داشتم.

رُزا اومد کنارم و و با نگرانی نگاهم می کرد. با لبخند گفتم

\_هیچی نیست یکم خسته م

دستامو باز کردم و ادامه دادم:

\_اگر خوابت میاد که بیا اگر نه که میشه سر و صدا نکنی.

سرشو به معنی آره تکون دادو از اتاق رفت سرم خیلی سنگین شده بود ، بدنمم که حس می

کردم به تخت چسبیدم

کم کم چشم بسته شد و خوابم برد . باخشکی شدید گلو از خواب بیدار شدم . به سختی از

روی تخت پاشدم و به سمت در رفتم و بازش کردم. صدام در نمی اومد که حتی بخوام کسی

رو صدا کنم.

سر گیجه ی بدی داشتم و از تمام چیزایی که اطرافم بود فقط سایه ای می دیدم.

نرده ها رو محکم گرفته بودم که از پله ها نیوفتم . این جور که من می دیدم پنج ، شیش تا

بیشتر پله نمونده بود که .... دیگه نفهمیدم چی شد.

(کلاریا)

با صدای افتادن چیزی از اتاق بیرون اومدم که دیدم بارُن بی هوشی پایین پله ها افتاده.

سریع رفتم سمتش صدایش زدم ولی جواب نداد.

همون لحظه رُزا هم بدو بدو از پله ها اومد پایین دست بارُن رو که تو دستم بود ، با عصبانیت

گرفت توی دست خودش اون دست دیگهشو گذاشت روی شونه بارُن و تکونش می داد.

وقتی دید بارُن حرکتی نمی کنه از یقه بارُن گرفت و تکونش داد. دستاشو از یقه بارُن جدا کردم و

گفتم:

\_چته وحشی؟

سرش و آورد بالا . از چیزی که می دیدم وحشت کردم چشماش شده بود دوتا کاسه خون اشکاش

همین جوری می اومد پایین و با اخم زل زده بود بهم با دستش محکم هلم داد و از جاش بلند شد.

(رزا)

بارُن بی هوش افتاده بود روی زمین و گلاریا هم بالای سرش بود . رفتم کنارش و خواستم

صدایش کنم ولی دوباره یادم اومد که هر چقدر هم بلند صدایش کنم باز اون نمی فهمه ، تکونش

می دادم و توی دلم ازش می خواستم چشاشو باز کنه .

دست خودم نبود فقط می خواستم چشاشو باز کنه . از یقه اش گرفتم که محکم تر تکونش بدم .

بارُن که حالش خوب بود!!!

بی اختیار اشکام می اومد که یکهو گلاریا دستامو گرفت و از یقه بارُن جدا کرد و داد زد:

\_چته وحشی؟

من وحشی بودم؟ نه ، من فقط می خواستم بارُن چشماش و باز کنه من که نمی تونستم صداش

کنم، پس چه جوری بهش می فهموندم که باید چشماش و باز کنه با عصبانیت زل زدم به گلاریا

دختره مزاحم اعصاب خورد کن . اصلا چرا بارُن نگه اش داشته منو که داره دیگه نیاز نداره به این.

از جام بلند شدم سریع رفتم توی آشپزخونه دست یکی از خدمتکار و گرفتم کشیدم که صداش

در اومد:

\_خانم دستمو نکشید خودم میام

اصلاً توجه نمیکردم که چی میگه.

سریع بردمش بالای سر بارُن تا دید با وحشت گفت:

\_وای خدا مرگم بده

تلفن و از روی میز برداشتم و دادم دستش نمیدونستم چه جوری بهش بفهمونم که زنگ بزنه به

دکتر

ولی خب خودش فهمید که چرا تلفن بهش تلفن دادم. سریع با دکتر تماس گرفت و زنگ و به

صدا در آورد (برای خبر کردن محافظا)

محافظ سریع اومدن آروم بارُن رو بلند کردن که بیرن داخل اشکام همین طور می ریخت و

دنبالشون میرفتم.

روی تخت گذاشتنش و دم در ایستادن.

سرم و گذاشتم کنار تخت و اشکام می ریخت مگه من همونی نیستم که دو هفته برای تنبیه بارُن

خودمو توی اتاق زندونی کردم؟

چرا اون موقع برام مهم نبود حالا که بی هوشه برام مهم شده حس کردم یکی منو بغل کرد برام

مهم نبود کیه.....

اون لحظه یکی و لازم داشتم تا سرمو بزارم روی شونه هاش و گریه کنم.

(کلاریا)

رفتم دم در اتاق ایستادم دیدم رزا بغل یکی از محافظا داره گریه می کنه.

اون شب مهمونی هم رُزا توی بغل همین محافظ خواب بود که آوردش.

از پله ها رفتم پایین و منتظر دکتر شدم. واقعا چه بد شانسى بزرگى آورده بودم؛ من چه مى

دونستم لیوان هاشون و باهم عوض مى کنن!!!

اگر اتفاقی برای بارن بی افته خودم رو نمیبخشم. ریسک خیلی بدی کردم.

دکتر که اومد بارن رو معاینه کرد و دلیل این حال بارن رو مسمومیت شدید غذایی تشخیص داد؛

یک سری دارو نوشت و گفت:

\_دو سه روز طول مى کشه که حالش خوب بشه توی این مدت سوپ رقیق و یا غذاهای شل که

نیاز به جویدن نداشته باشه و ولرم باشه بهش بدین اگر علائمی مثل تب شدید یا تغییر حالت

دیگه ای دیدید منو خبر کنید....

(بارن)

با احساس سر درد بدی بیدار شدم به حس سنگینی داشتم، انکار دارم له میشم. فشار بدی رو

توی ناحیه قلبم حس میگردم. طعم دهنم تلخ بود.

چشمامو باز کردم تا ببینم کجام که با چیزی که دیدم لبخند اومد روی لبهام....

رُزا سرشو گذاشته بود روی قفسه سینهم و خوابش برده بود. از تمام اجزاء صورتش یک چیز

خیلی خودنمایی می کرد، اونم لبای از هم جدا شدش بود که آب دهنش اومده بود بیرون و روی

لباس من ریخته بود.

وای خدا... من عاشق این موجود هپلیام.

به ساعت رومیزی نگاه کردم ساعت ۲ صبح فوریه رو نشون میداد با تعجب دوباره به ساعت

نگاه کردم.....

سه روزه من خوابم؟

تازه یادم اومد که سرم درد میکرد آب میخواستم از پله ها رفتم پایین و دیگه چیزی یادم

نبود....

به صورت رُزا نگاه کردم مزههاش دسته دسته شده بود ، معلومه دوباره گریه کرده بود.

سوزنی رو که به دستم وصل بود رو در آوردم . به تیکه از موهای رُزا رو گرفتم دستم، کشیدم

روی بینیش . ولی ... ولی ای کاش این کار و نمیکردم چون مساوی شد با....

دیگه حتماً باید میرفتم حمام چون بینیشو خاروند بعد دهنش و کامل با لباسم پاک کرد

صورتشو اونور کرد . دستام و گذاشتم دو طرف بدنش و یکم کشیدمش تو بغلم و فشارش

دادم که شروع کرد به دست و پا زدن.

یکم دستامو شل کردم که از بغلم اومد بیرون و رو به روم روی تخت نشست.

چشماش نیمه باز بود ، موهاشم هر کدوم به طرف بود ، لباسشم یقهش کج شده بود . دستش و

آورد بالا و سرش و خاروند

فکر کنم هنوز متوجه نشده بود.

دستی که روی سرش بود ، آورد پایین یکی از انگشتاش و تا یک بند کرد تو چشمش و داشت

یه چیزی در میآورد.

نه دیگه خیلی داشت کثیف کاری می کرد. یعنی واقعاً این وقتی تو اتاقشه همین مُدله؟؟؟

دستش و تگون دادم و صداش کردم که یواش و آروم چشماشو باز کرد.

تا منو دید که بیدارم چشماش تا آخرین حد ممکن باز شد و پرید بغلم و محکم منو گرفته

بود.

دستام و گذاشتم پشتش، منم بغلش کردم آروم موهای شلختهشو بوسیدم شونهایش آروم

میلرزید همین طور که بغلم بود بلند شدم و روی تخت نشستم.

از خودم جداش کردم که دیدم داره گریه میکنه . برای اینکه بخنده گفتم:



وای رُزا پاشو اینقدر گریه نکن ، گریه میکنی زشت میشی منم خانوم زشت نمیخوام.

اینو که گفتم یکم اشکاشو پاک کرد و بالشت و برداشت و محکم کوبید تو سرم.

(دیگه نقطه ضعفش اومده بود دستم)

یکم بغلش کردم ، دوباره دراز کشیدم بهش گفتم:

بزار یکم من با یک موجود کثیف بخوابم

اینو که گفتم شروع کرد به تقلا کردن و مشت زدن.

وای خدا... چقدر این رُزا بامزهس.... حرص دادنش تنها چیزی بود که میتونست اول صبحی منو

خوشحال کنه.

(کلاریا)

صدای خندهی بارُن از طبقه بالا میاومد فکر کنم حالش دیگه خوب شده باشه.

لباسامو پوشیدم و بدون اینکه کسی متوجه بشه از اتاق اومدم بیرون . رفتم توی حیاط از اونجا

هم رفتم بیرون

برای اولین تاکسی دست تگون دادم که نگه داشت . سوار شدم و آدرس خونه لئو رو دادم

از استرس زیاد ناخنهامو فشار میدادم کف دستم . اگر بارن بفهمه کار من بوده منو زنده

نمیزاره...

به محض رسیدن پول تاکسی رو دادم . زنگ خونه لئو رو زدم ، در و که باز کرد رفتم داخل.

(لئو)

وقتی اومد تو خیلی آشفته و نگران بود. معلوم بود نتونسته کاری کنه و کند زده.

روی یکی از مبل ها نشست رفتم توی آشپزخونه و گفتم:

\_چی میخوری؟

پوزخندی زد و گفت:

\_غصه...

اونو بزار بعداً بخور . شربت میخوری یا کافه؟

\_هر چی خودت خوردی واس منم بیار.

دوتا قهوه ریختم و رفتم کنارش نشستم و گفتم:

خوب چه خبرا؟ تونستی برنده بیرون بیای یا بیرون کردن؟

یکم شکر توی قهوهش ریخت و گفت:

نه افتضاح شد؛ لئو باورت همیشه اگر بگم چی شد؟

بگو، این چند وقته این قدر بلا سرم اومده که حتی اگه بکن هیتلر زنده شده هم باورم

میشه.

(زنده شدن هیتلر یک ضرب المثل است از نماد بدبختی و ظلم)

اون محلولی و که گفتی بده رُزا بخوره که یادته؟

آره... خُب

ریختم توی نوشیدنی

مُرد؟

نه، کاشکی میمرد، لیوانو با بارُن عوض کرد

بدجور خندهام گرفته بود

واقعاً؟

بارن هم به ذره خورد فکر کنم به یک چیزهایی شک کرد چون تا تهش نخورد بعدشم مسموم

شد و دکتر مسمومیت شدید غذایی اعلام کرد دو روز بود که بی هوش بود.

واااای که چقدر این دختر نفهمه.

با عصبانیت بهش گفتم:

دو روزه بارن بی هوشه بعد تو الان میای میگی؟ توی این دو روز میتونستم دخلشو بیارم.

یکهو متوجه حرفی که زدم شدم.

دخلشو بیاری؟ واسه چی؟ مگه چه دشمنی با بارن داری؟

نمیدونستم چه جور حرفمو راست و ریست کنم....

نه.... خُب منظورم این بود که بارن رو بکشیم اونوقت دیگه رُزا بدون بارن هیچی نیست و

میتونی پرتش کنی بیرون و تمام ثروت بارن مال تو میشد.

با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

من بارن رو میخوام نه ثروتش؛ پولاش بدون خودش هیچ اهمیتی نداره برام. توهم اگر

میخواهی کسی رو بکشی به خودت مربوطه.

دستش و گرفتم و گفتم:

من منظور بدی نداشتم عزیزم . من به فکر توأم.

نباید میذاشتم گلاریا بره شاید میشه گفت اون یک برگ برنده بود واسه من.

دوباره نشست روی مبل.

خوب نظرت چیه رُزا و مستقیم بکشی ؟

لئو من میترسم میشه اصلاً از بحث کشتن بیای بیرون.

نه نمیشه اگر رُزا از بین بره بارُن تنها میشه و تنها زن اطرافش تو میشی اونم مجبوره که

بهت علاقه مند بشه

ولی من عشق زوری نمیخوام.

با همین افکار و رفتار پیش رفتی که الان هیچی نداری . تو به حرف من گوش کن ببین به کجاها

که نمیرسونمت . قهوهات سرد شد بخور تا بهت بکم.

من هنوز نگرانم نکنه بارُن فهمیده کار منه ؟

اگر فهمیده بود زودتر یک کاری میکرد پس مطمئن باش نفهمیده.

از جام بلند شدم و به سمت کشوی میز عسلی رفتم و چاقوی ضامن داری از توش در آوردم و

دوباره سر جام برگشتم ، گرفتمش سمت گلوریا و گفتم:

\_ این سریع ترین و راحت ترین ، ولی درد دارترین راه کشتن رُزاست.

\_ جدی که نمیگی ؟

\_ کاملاً جدیام.

با عصبانیت گفت:

\_ خیلی مسخره ای تو همش میخوای منو بفرستی توی دهن شیر اصلا من کی خواستم رزا بمیره؟

من فقط می خوام نباشه و از اینجا بره نه اینکه بخوام بکشمش و قاتل بشم!!! اصلا چرا خودت نمی

کشیش؛ تو که اینقدر دوست داری اون بمیره؟.

الان وقت دعوا با گلوریا نبود باید آرومش می کردم با آرامش گفتم:

\_ گلوریا عزیزم ... این فقط یه پیشنهاد بود می تونی رد کنی چرا انقدر زود عصبانی میشی ؟

نمیخوای بکشی اوکی ! باشه نکش.

با عصبانیت کیفشو برداشت و از خونه رفت بیرون.

(مای ک)

با سردرگمی طول و عرض اتاق رو قدم می زدم آخر هم قلبم به مغزم غلبه کرد ، لباسام و پوشیدم

رفتم داخل مغازه گل فروشی یه شاخه گل رُز قرمز با یک روبان قرمز با خال های سفید به

صورت پایون روی ساقه اش بود خریدم و به سمت دیسکو رفتم.

بعد از دیدن نمایش رفتم توی همون سالن ایستادم که دیدم اون دختره اومد . امشب هم

زیبایش نفس گیر بود.

اومد جلوم و منتظر نگاهم کرد با لبخند، گل رو به سمتش گرفتم اونم دستش و دراز کردو گل و

گرفت.

با دوتا دستش آروم گل و آورد بالا، با دست چپش گل و گرفته بود و با دست راستش زیر گل برگ

ها رو...

به صورت افقی گل دستش بود آورد بالا ، تا اینکه رسید جلوی صورتش با کمال تعجب گل رو از

وسط نصف کرد و پرت کرد جلوی پام.

بازم با تنه ی محکمی از کنارم رد شد. تعجب کردم از کارش اما ناراحت نشدم حق داشت ولی

نمیدونم چرا ... نمیدونم... فقط میدونم حق داره.

خم شدم و گل و برداشتم و ساقه ی شکستهش که ازش آویزون بود و کندم و گل رو گذاشتم  
روی دستگیره در اتاقش.

از سالن بیرون اومدم و سوار ماشین شدم خیلی فکرم درگیر بود دلم برای رُزا تنگ شده بود.

وقتی این دختره رو میدیدم یاد رُزا می افتادم ، دل تنگیام و با دیدنش برطرف می کردم.

کاش میشد رُزا دوباره حرف بزنه اون وقت می تونستم باهاش تماس بگیرم و باهاش حرف بزنم.

(بارن)

روی کاناپه نشسته بودم ، رُزا هم سرشو گذاشته بود روی پام و با هم خیره شده بودیم به فیلم.

یه فیلم سینمایی کلاسیک بود از اونا که گاو چرون و کلانتر داره.

فیلمش در مورد یه شهر کوچیک بود که کلانتر نداشت و همه به جون هم افتاده بودن ، هر کس

دلش میخواست خودش کلانتر میشد. آخر یه مرد اومد و همه و توی یه دوئل شکست دادو

خودش کلانتر شد.

ولی چون خیلی ظالم بود، دخترش هم در خواست یه دوئل داد و توی این دوئل دختره باباش رو

کشت و خودش شد کلانتر...



فیلم زیاد جالبی نبود ولی دیدم رُزا داره با علاقه نگاه میکنه ، گفتم نزنم توی ذوقش .

بعد از تموم شدن فیلم دوباره شروع کردم به پایین بالا کردن کانالها. هیچ شبکه ای یک فیلم خوب نداشت .

تلویزیون رو وصل کردم به ماهواره . اون جوری علاوه بر شبکههای ماهواره ، شبکه های بقیه کشورها رو هم میتونستم ببینم

همین طور که کانال ها و رد میکردم اتفاقی رفت وی یک کانال که داشت به زبان این پسره

فؤاد یه چیزی میگفت ، یه چیزی مثل شعر یا شاید هم دعا .

رُزا از جاش با بهت بلند شد و رفت روبه روی تلویزیون ایستاد و دستشو کشید به صفحه

تلویزیون؛ اشکاشم دونه دونه می اومد پایین

یه چیزی مثل آرامگاه و داشت نشون میداد ، مثل کلیساهای ما ولی قشنگ تر . یک گنبد طلایی

رنگ هم داشت که بدجور توی چشم بود . اینجا کجا بود که رُزا بهش واکنش نشون داد ؟

پایین صفحه تلویزیون به چهار زبان نوشته بود:

I ran- Mashhad-hol y Shrine

اسمش و یادداشت کردم که بعداً برم ببینم کجا بود

دست رُزا و گرفتم و نشوندمش روی پام . با دستم اشکاشو پاک کردم و بهش گفتم:

\_گریه نکن دیگه ... من ناراحت میشم . اصلاً فیلم و ولس کن بیا بازی کنیم.

دستگاه بازی رو از توی کسوهای میز بیرون آوردم ، وصل کردم سی دی بازی رو گذاشتم و با رُزا

نشستم پای تلویزیون و شروع کردیم به بازی

اون میزد ، من میزدم . هر گیم هم من برنده میشدم . با هر بار برنده شدن ، برای اینکه یکم

اذیتش کنم میگفتم:

\_هووورا من بُردم

یک ساعت مشغول بودیم که آخر رُزا دسته رو زد توی سرم و از جاش بلند شد . از پله ها بالا

رفت که بره تو اتاقش، از خنده نفسم بالا نمیاومد به پشت روی زمین دراز کشیده بودم و

میخندیدم.

از جام بلند شدم ، تلویزیون و هم خاموش نکردم رفتم توی اتاقم همون کلمه رو سرچ کردم؛ چیز

های جالبی فهمیدم.

رُزا مسلمان بود؛ اونها دوازده تا رهبر و پیشوا دارن که معتقدند از سوی خدا اومدن . مثل ما

که مریم مقدس و مسیح داریم

در ایران پیشوای هشتم دفن شده بود اون صدا که من فکر میکردم شعره ، یک جور هشدار یا زنگ بود که تمامی مسلمان ها و به پرستش خدا دعوت میکنه مثل ناقوس کلیسای خودمون که همه و دعوت به عبادت میکنه.

(گلاریا)

صدای خنده هاش کل خونه رو برداشته بود وقتی رُزا قهر بود به ندرت میتونستی لبخندش و ببینی ، ولی حالا قهقهه هاش قطع نمیشد

روی تخت نشسته بودم و زانو هامو بغل کرده بودم و سرم و گذاشته بودم روی زانو هام؛ دلم گرفته بود، هر چند دقیقه یکبار هم صدای شاد بارُن که میگفت هورا من بردم ، میاومد.

من دو راه بیشتر ندارم یا تا آخر عمر باید بارُن رو کنار رُزا ببینم و صدام در نیاد یا رُزا رو از بین

ببرم و خودم جای اونو بگیرم ولی هر دو راه غیر ممکنه... نه می تونم رُزا رو تحمل کنم نه راضی به کشتنش میشم.

وقتی دیدم دیگه صدایی نیمااد آروم از اتاقم اومدم بیرون دیدم تلویزیون روشن و دستگاه بازی

هم بهش وصله.

خاموش کردم و دستگاه هم گذاشتم سر جاش. موقع شام نشستم سر میز، بارن تمام حواسش به

رُزا بود. بهش نمکدون میداد، واسش آب میریخت و...

\_بارن، تو از کجا میفهمی الان رُزا چی میخواد این که نمیتونه حرف بزنه؟

\_آدم عاشق حرفِ عشقش و از توی چشمش میخونه لازم به زبون سر نیست

(بارن)

امروز از صبح رفتم شرکت. البته بعد از مدت ها سیستم رو روشن کردم و یه نگاه به حساب ها

انداختم بازم مثل همیشه یه چیزی این وسط جور در نمی اومد کاملاً مشخص بود که داشت از

کارخونه دزدی می شد، و من متوجه نمیشدم.

این واقعاً روی اعصابم بود و برام کسر شأن داشت اگر همین جور پیش میرفتم ورشکسته می

شدم و کارم تموم بود.

ولی هر کسی بود خوب کارش و بلد بود بدون هیچ ردی دزدی میکنه. تا بعد از ظهر به کارهای

شرکت رسیدگی کردم آنقدر روی صندلی نشسته بودم که حس میکردم با صندلی یکی شدم.

صندلی رو چرخوندم سمت پنجره و بیرون رو نگاه کردم

شهر از این بالا جذابتر بود چند وقت بود از مایک خبری نداشتم گوشی و برداشتم و شمارش

رو گرفتم بعد از کلی بوق که خورد صدای خواب آلودش پیچید توی گوشی

بفرمایید؟

سلام مایک چه طوری

سلام خوبی؟ کاری داشتی زنگ زدی؟

مثل خودش جواب دادم:

مگه حتما باید کاری داشته باشم که زنگ بزنی زنگ زدم حالتو بپرسم.

با صدای خواب آلود ولی یکم عصبی گفت:

نصفه شب زنگ زدی حالم و بپرسی مگه تو مریضی پسر؟

نصف شب کجا بوده مگه تو مرغی که تا خورشید غروب میگنه می ری میخوابی اونجا ساعت

چنده؟

ساعت ۹ صبحه برو مزاحم نشو بزار بخوابم.

باشه بگیر بخواب یادم باشه بعد از این نصفه شب زنگ بزنی که بشه صبح شما.

یکهو داد زد:

باشه.....باشه.....باشه....هر وقت خواستی زنگ بزنی الان برو گمشو....

از این حرفش خندهم گرفت گوشی رو قطع کرده بود. از زمانی که می شناختمش خوب می

دونستم تنها چیزی که میتونه مایک رو عصبی کنه اینه که از خواب بیدارش کنی.

ولی خُب من که از روی قصد و غرض این کار رو نکردم.

لپ تاپ رو خاموش کردم و گذاشتم توی کیفم از اتاق اومدم بیرون و به لیندا هم گفتم که میتونه

بره.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم.

اینقدر شلوغ و ترافیک بود که یاد خیابونای تگزاس افتادم. بعد از کلی مکافات بالاخره به خونه

رسیدم تنها چیزی که جلب توجه میکرد، جیغهای گلوریا بود سریع رفتم بالا صدایش از توی

کتابخونه میاومد.

وارد کتابخونه که شدم از چیزی که میدیدم هم تعجب کردم هم خندهم گرفته بود، گلوریا موهای

رُزا رو میکشید رُزا هم داشت گازش میگرفت هنوز منو ندیده بودند.

محکم به در کتابخونه زدم و گفتم:

اینجا چه خبره !!!

یکهو از هم جدا شدن.

\_واااای بارُن خوب شد اومدی این دختره وحشی و از اینجا بپر.

\_دفعه آخرته که به رُزا میگی وحشی مفهومه؟ رُزا بیا اتاقم باید درباره این کارت توضیح بدی.

با رُزا رفتم توی اتاق کت و کیفمو گذاشتم روی تخت و یه کاغذ و روان نویس دادم دست رُزا و

بهش گفتم:

\_تا یه دوش میگیرم میام تمام ماجرا رو بدون حذف کردن هیچ قسمتش برام مینویسی

فهمیدی ؟

سرشو به معنی آره تگونی داد

(کلاریا)

دختر هم اینقدر وحشی ؟ باورم نمیشه از دستش کتک خوردم جته ریزی داره ولی بدجور زور

داره دستاش از یک مرد هم سنگینتر بود

توی اون وضعیت تنها کاری که میتونست متوقفش کنه، کشیدن موهاش بود.

وقتی داشتم موهاش و میکشیدم به این فکر میکردم اگه رُزا مو نداشت من الان باید چکار

میکردم؟

من موهاشو میکشیدم، اون منو گاز میگرفت که یگهو بارُن اومد و رُزا رو با خودش برد حتی ازم نپرسید تقصیر کی

بود؟

هرچند مطمئنم میدونه تقصیر رُزا بوده من که به اون کاری نداشتم.

رفتم کتابخونه کتاب بردارم که دیدم رُزا هم اونجاست بدون اینکه محلش بدم داشتم قفسهها رو

نگاه میکردم که چشمم خورد به یک رمان

به نظر جالب میاومد دست منو رُزا همزمان با هم به سمت کتاب دراز شد، ولی من زودتر

برداشتم.

با اخم بهم زل زد و به کتاب اشاره کرد بعد هم دستشو دراز کرد یعنی کتاب و بده به من.

من همیشه برام سؤال بود بارُن چه جووری میفهمه این چه میکه ولی اون موقع فهمیدم دختر

خیلی زرنکیه با حرکاتش همه چی رو به طرف حالی میکنه.



کتاب رو توی بغلم گرفتم و بهش گفتم:

\_من اول برش داشتم پس مال منه وقتی خوندم میام بهت میدم.

پوزخندی زدو کتابهای دستشو گذاشت رو زمین، یکهو بلند شد مثل وحشها کتاب رو

گرفت و کشید.

یک طرفش دست من بود، یک طرفش دست رزا اون می کشید، من میکشیدم

من اصلاً آدم لجبازی نبودم ولی خوشم نمیامد از این دختره دهاتی لال کم بیارم و فکر کنه

خیلی تو این خونه مهمه.

وقتی دید با کشیدن به جایی نمی رسه، پاشو آورد بالا و چنان لکدی زد که اگر جا خالی نداده

بودم باید راهی اون دنیا می شدم.

بعد هم کلی کتاب دیگه به هم پرت کردیم آخر هم کار به مو کشیدن و گاز گرفتن افتاد تقصیر من

نبود.

اگه هر کس دیگه هم بود از خودش دفاع می کرد نمیایستاد که مثل احمقا کتک بخوره ولی مهم

این بود که کتاب ها الان دست من بود بازش کردم دیدم یه رمان فرانسوی

منم فرانسوی بلد نبودم کتاب رو برداشتم و رفتم به اتاق بارن و خواستم برم به اتاقش که صداشو

شنیدم که می گفت:

رُزا جان تو خانوم این خونه ای این کارها برای تویی که زن منی واقعاً شرم آور، گاز گرفتن کار

یه آدم عاقل نیست این چیزایی که تو نوشتی معلومه تقصیر کلوریا بوده ولی شما باید خانمی می

کردی. ....

حرفش هنوز تموم نشده بود که در و باز کردم و رفتم تو و گفتم:

چرا چرت و پرت تحویل بارن دادی؟ تو اول شروع کردی یا من؟ تو مثل وحشی ها حمله کردی

یا من؟ خوب خودتو مظلوم نشون میدی و بقیه و هیولا در حالی که خودت از همه بد...

برو بیرون کلوریا، برو بیرون میام با هم صحبت کنیم.

ولی بارن اون....

گفتم برو بیرون.

با عصبانیت دستامو مشت کردم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین منتظر شدم که بیاد.

روی مبل نشست رفتم روبه روش نشستم و گفتم:

\_خب میخوام جریان دعوا رو به بار دیگه از تو بشنوم.

تمام ماجرا رو براش تعریف کردم یکم فکر کرد و گفت:

؟ ولی خب رُزا به چیز دیگه می گفت من می توئم اون کتاب رو بین

رفتم تو اتاقم و کتاب رو آوردم و بهش دادم یکم این طرف و اون طرفش رو نگاه کرد و بعد گفت:

\_خب میدونستی گلوریا، این کتاب مال رُزاست، بدیهیست که بخواد کتابش و ازت بگیره توکه

فرانسوی بلد نیستی پس چرا اینو برداشتی؟

\_خب فکر کردم زمان هایی که بیکاری می تونی برام بخونیش.

پوزخندی زد و گفت:

\_من حتی وقت ندارم ادامه ش و برای رُزا بخونم بعد پیام از اول شروع کنم به خوندن برای تو.

\_باشه پس برش دار ببر بدش به رُزا.

بلند شدم و رفتم توی اتاقم در و هم بستم. از بغض شدید داشتم خفه می شدم آخه اینم زندگی

من دارم ای کاش رُزا می مرد اون موقع دنیا بهشت می شد برام

(مایک)

با کوفتگی شدید از خواب پاشدم. ای لعنت به تو بارُن که نصف شب آدم و بی خواب می کنی نگاه

به ساعت انداختم دیدم صبح خوابم هم دیگه نمی برد

از روی تخت پاشدم و تیشرت و شلوار ورزشیم و تنم کردم..

بطری آب معدنی کوچکی از توی یخچال در آوردم و از خونه زدم بیرون.

هوای خوبی برای یک پیاده روی بود.

بعد از چند دقیقه که توی خیابونا قدم زدم تو یک پارک توقف کردم و روی نیمکتی نشستم تا

یکم استراحت کنم. گوشیم و در آوردم که بینم ساعت چنده؟ ساعت ۲ صبح بود.

فکر خبیثی اومد توی ذهنم و شمارهی بارن و گرفتم هنوز دوتا بوق نخورده بود که گوشی رو

برداشت و خوابالو گفت:

\_بفرمایید.

\_سلام بارُن چند ساعت پیش زنگ زده بودی حالم و پرسی الان زنگ زدم که بهت بگم حالم

خیلی خوبه.

\_خوب این خیلی خوبه که حالت خوبه.

صداس پراز حرص بود.

\_ الان خیلی دلت میخواد خفهم کنی ... نه؟

\_ نه

\_ چرا آروم صحبت میکنی؟

\_ رُزا کنارم خوابه میترسم بیدار بشه بد خواب شه اکه کاری نداری قطع کن دیگه.

\_ چرا اتفاقاً کلی حرف نگفته دارم اکه بهت بگم زن آیندهم و پیدا کردم تعجب نمیکنی؟

\_ نه واسه چی تعجب کنم

-یه ذره هم تعجب نکردی؟

\_ نه

\_ خوب بذار بگم اصلا کی هست؛ دفعهی اول.....

کل ماجرا رو یک نفس برایش تعریف کردم

\_ خوب نظرت چی بود بارن... بارن.....الوووو.....

تلفن و قطع کردم. عجب آدمیه این ، تمام مدت که من داشتم حرف میزدم آقا خواب بوده.

لابد گوشیش و همینطور روشن گذاشته روی میز و تخت گرفته خوابیده منم واسه خودم توضیح

میدادم. خندهم گرفت از کارش

یه کمی از آب رو خوردم و بلند شدم. این دفعه به سمت خونه میدویدم.

این برایان هم همون ساعتی که باید دیسکو میرفتم ، مهمونی گرفته بود.

بین دوراهی رفتن و نرفتن گیر افتاده بودم ولی در آخر تصمیم گرفتم اول برم دیسکو بعد برم

مهمونی.

اینجوری هر دو جا رو رفته بودم.

(ی که ماه بعد)

(گلوریا)

پرده رو یکم کشیدم تا بتونم بیرون رو ببینم. آلاچیق دقیقا روبه روی اتاق من بود و رزا و بارن هر

کاری میکردن من به راحتی میدیدم.

چرا خدا انسانها رو متفاوت آفریده بود، یکنفر رو از اون طرف کره‌ی زمین میارنش این طرف بعد

میشه خانم خونه، ولی یکی مثل من که از نژاد خودشونم رو اینجور طرد میکنن.

از ظاهر ماجرا معلوم بود رزا شطرنج بلد نیست. شل بافتنیمو انداختم روی دوشم و رفتم

پیشون.

رزا که با اخم ازم رو گرفت؛ کنار ایستادم و به صفحه‌ی شطرنج نگاه کردم و گفتم:

\_من به رزا کمک میکنم.

و توی یک حرکت با سرباز اسب بارن رو زدم.

\_براو؛ تالان کسی منو نزده بود آفرین کلوریا.....

تا آخر با بارن بازی کردیم و کیش و مات شد، که بارن گفت:

\_عالی بازی میکنی دختر، هر وقت تونستی به رزا هم یاد بده رزا یاد.....

قبل از اینکه حرفش تموم بشه رزا دستش و گذاشت روی صفحه شطرنج و همه رو ریخت پایین.

از جاش بلند شد و رفت سمت ساختمون. بارن هم رفت دنبالش.

خیلی بهم برخورد، یعنی چی این کارش. دوباره اون بغض لعنتی اومده بود و راه نفسمو بسته بود.

سریع رفتم تو اتاقم. پشت در نشستم زانوهایم و بغل کردم و سرم و گذاشتم روشون. باید این

وضعیت رو تموم میکردم.

از جام بلند شدم و لباس مناسبی پوشیدم. از پنجره اتاق رفتم بیرون و وارد حیاط شدم.

میترسیدم کسی منو ببینه.

آروم به در رسیدم و بازش کردم و رفتم بیرون. سریع خودمو به خیابون اصلی رسوندم و دستم و

برای اولین تاکسی تگون دادم و سوار شدم و آدرس خونه لئو رو دادم.

(لئو)

روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بودم و پاهامو روی هم انداخته بودم. تلویزیون روشن بود ولی

من فکرم جای دیگه بود. دیگه زمان شکست آقای بارُن استونی! چیز دیگهای نمونده بود تا

نابودی کاملش.

با به صدا دراومدن زنگ خونه رشتهی افکارم پاره شد. حدس میزدم که کی باشه.

در و باز کردم بی حوصله و عصبی اومد داخل و در و محکم بست.

\_دوباره چی شده؟ بازم دعوا با بارُن؟

\_این رزا دیگه داره زیاده روی میکنه. اخلاقی حاله و بهم میزنه. اومدم کار و یکسره کنم.

\_پس بلاخره تصمیمت رو گرفتی!



\_آره... هر جور شده از سر راهم برش میدارم.

\_بین گلوریا کشتن یک نفر همینطور یکهو و بدون نقشه که نمیشه. تو باید یک روز که بارن

نیست کارت رو انجام بدی.

از جام بلند شدم و رفتم همون چاقو ضامن دار که دفعه قبل بهش دادم رو آوردم و گذاشتم روی

میز و سر دادم سمتش باید از رزا ممنون باشم که با این کارش من و به هدفم نزدیک تر کرد با

لبخند بهش گفتم:

\_فقط هر اتفاقی افتاد تو منو نمیشناسی فهمیدی؟

\_آره

\_خوب چی میخوری برات بیارم؟

\_از اون قهوه مخصوصا با کیک شکلاتی.

\_اگه چیز دیگهای میل داری امر بفرمایید مادام.

زد زیر خنده و گفت:

\_نه دیگه فعلاً همین. اگه چیز دیگهای خواستم خبرت میکنم.

بعد از اینکه یه قهوه باهم خوردیم با لبخند گفت:

\_ حالا من چه جوری برگردم خونه؟ اینقدر خوردم که سنگین شدم.

\_ خوب بیا بریم یه استراحت کوچولو بکن بعد برو.

\_ اوهوم ... فکر بدی نیست.

(مای ک)

هدفون و گذاشتم روی گوشم و صداش و تا آخر زیاد کردم. همین طور بیهدف برای خودم تو

خیابونا راه میرفتم.

یک ماه پیش تیم پزشکی که باهاشون اومده بودم برگشتن، ولی با اونا نرفتم. نمی دونم چرا... ولی

دوست دارم همین جا بمونم، هرشب برم دیسکو و اون دختر و نگاه کنم.

نمیشه اسمش و گذاشت عشق؛ یه جور وابستگی. اکه رُزا مالِ بارُن، این دختره مال صد نفر

دیگهست. یکی و میخوام که تک باشه، اونی که لایق عشق منه.

حتی اسمش و هم نمیدونم. درباره‌ی رئیس دیسکو تحقیق کردم و فهمیدم یه خلافکاره و مواد

قاجاق میکنه. ولی زیاد قدرت نداره و زیر دست بقیهست. برای همینه که یکهوایی این همه ثروت

به دست آورده.

از خودم یه عکس گرفتم فرستادم برای بارن، اونم یه عکس از خودش و رُزا فرستاد.

چقدر این کوچولو و خوشگل و خواستنی بود. اگه مال من بود دنیا رو میریختم به پاش، هر چند

زندگی با بارن کجا و زندگی با من کجا.

بارن یه مرد ثروتمند کارخونهداره، ولی من یه آدم عادی که لقب دکتر و یدک می کشه. من

همیشه به این حرف معتقدم که آدمای پولدار، پولدار به دنیا میان.

یک پیام از طرف بارن اومد که نوشته بود:

\_چرا بر نمیگردی؟ اون طرف خبرایه من بی خبرم؟

براش نوشتم:

\_نه هیچ خبری نیست دلَم نمیخواد پیام. اومدم اینجا ریلکس کنم.

\_اوکی مزاحم ریلکس کردنتم نمیشم.

کوشیم و گذاشتم توی جیبم و صدای آهنگ رو کم کردم. فکر کنم هر چی پرده بود تو گوشام

دیگه پاره شد.

امروز کلاً به حس عجیب دارم خیلی فازم غمگینه. نمی دونم چیکارم شده این حال من از

افسردگی هم بدتره.

(دختر داخل دیسکو)

گوشواره های پرنگینم و گوشم کردم و لباس دکلمه مشکلی، که برام گذاشته بودن تنم کردم.

اسمش لباس بود، ولی هیچیش شبیه لباس نبود.

حاضرم تور ماهیگیری دورم بگیرم برم روی سن ولی با این لباس نرم.

کفشای پاشنه ده سانتی مو پام کردم. رقصیدن با این ها اینقدر سخته که انگار دارن جونم و از

کف پاهام میکشن بیرون.

موهام و مثل همیشه بستم و آرایش کمی کردم، سبزی چشمام بدجور توی چشم بود. با همون

اخم همیشگی رفتم روی سن.

آهنگ و گذاشتن، پایه تمام برنامهمام یه پسره حدود ۹۲،۹ بود. موها و چشماش قهوه‌ایه،

شکل خاصی نداشت ولی خیلی با شخصیت به نظر میرسه.

از مدل لباس پوشیدن و رفتارش و حتی نشستن روی صندلیش کاملاً مشخصه. نگاهش

برعکس بقیه‌س، هر کس من و نگاه میکنه جوری چشمش و گرد میکنه و نگاه میکنه، که

انگار جلوش لخته ولی این نه. بیشتر اوقات فکر میکنم روی حرکاتم تمرکز میکنه.

اوایل با اشتیاق بیشتری میاومد ولی تازگی ها خیلی چهره‌ش ناراحته. حس میکنم به غم بزرگی

داره که نمیتونه به کسی بگه.

بعد از اجراء، از سن اوادم پایین و رفتم تو اتاقم. مدیر دیسکو با اون قیافه چندش اوامد داخل و

گفت:

\_هی خوشگله مشتری جدید داری؛ می دونی که باید چه کار کنی.

چی میتونستم بگم، بگم نمی کنم؟

این نمی کنم رو باید خیلی وقت پیش میگفتم. قبل از اینکه همه چیم و از دست بدم. الان فقط

منتظر مرگم که بیاد و منو از این دنیا راحت کنه.

در باز شد و سه تا مرد اوامدن داخل. سه تا !!! چه خبره؟ قرار ما هیچ وقت سه تا نبود. از ترس

عقب عقب رفتم.

اوناهم میاومدن جلو. یه چیزایی میگفتن که نمیفهمیدم. که یگهو دیوار و پشت سرم حس

کردم.

از راه رفتن و حرکاتشون معلوم بود مستن. یکیشون دستش و دراز کرد و موهام و گرفت و کشید

پرتم کرد روی تخت. بقیهشون شروع کردن به پاره کردن لباسام. منم تقلا میگردم و نمیذاشتم.

شاید اولین باری بود که نمیخواستم برای صدمین بار بهم تجاوز بشه.

یکیشون چنان محکم زد توی دهنم که مزهی شوری خون رو حس کردم.

نمیدونم چکار میگردن تمام بدنم داشت زیر مشت و لگدهاشون خرد میشد منم فقط جیغ

میزدم و کمک میخواستم، ولی کمک از کی؟ هیچکس نبود که کمکم کند.

نمیدونم چقدر گذشت که دیگه هیچ ضربهای حس نمیگردم. پلکام سنگین و سنگینتر میشد و

هیچ دردی رو احساس نمیگردم که صدای باز شدن در اومد با همون چشمای نیمه باز که همه جا

و تار میدیدم به سمت در برگشتم که دیدم به سایهی مشکی رنگ داره نزدیک میشه.

خم شد روی صورتم، دستام و گرفت بوی آشنایی میداد، به چیزی گفت. ولی قبل از اینکه بتونم

کاری بکنم همه جا تاریک شد

(مای ←)

بعد از تمام شدن نمایش، حتی حس اینکه بخوام بلند بشم برم خونه رو هم نداشتم. از یک طرف

هم صدای بلند آهنگها آزارم میداد سرم و گذاشتم روی میز.

امشب خیلی خوشگل شده بود. چشماش دل آدم رو میبره. ولی به پای شب تاریک رُزا

نمیرسه.

یه آب پرتقال سفارش دادم. بعد از خوردنش به سمت دستشوییهای دیسکو رفتم. همون راه

روی باری ک.

صدای جیغ زنی بد جور پیچیده بود. اهمیت ندادم، برم خودم و دخالت بدم آخرش بدهکار هم

میشم.

رفتم دستشویی و بعد از شستن دستام اومدم بیرون. هنوز صدای میاومد ولی کمتر شده بود.

یا شایدم به خاطر حجم بالای صدا اینجور به گوش میرسید.

کنجکاو شدم ببینم کیه که اینقدر از ته دل جیغ میکشه که یکهو صدا کاملاً قطع شد. یکم

نگران شدم.

اتاقهایی که اونجا بود رو تک تک نگاه کردم فقط مونده بود دوتا اتاق که یکیش اتاق همون

دختره بود که اون روز رفت داخل. اونو باز نکردم رفتم اتاق بغلی که اونم خالی بود.

با خودم گفتم به من چه اصلاً و به سمت بیرون رفتم که یه لحظه وایسادم و ناخودآگاه به سمت

اتاق دختره رفتم و درش و باز کردم. از صحنهای که میدیدم خیلی جا خوردم.

رفتم جلوتر و از یقه دوتاشون و گرفتم و کشیدم

اونقدر مست بودن که وقتی افتادن زمین، حتی نمیتونستن بلند شن. اون یکی دیگهشونم

محکم هلش دادم خورد به دیوار.

دختری که رو تخت افتاده بود رو نگاه کردم چون صورتش به سمت در بود مشخص نبود کیه؟ به

سمت خودم برش گردوندم.

یه لحظه بدجور قلبم گرفت تمام صحنهای اون شب کذایی اومد توی ذهنم. اون مهمونی، شب،

رُزا، اتاق آخری، حال بارُن، .... همه و همه.

فکر کنم بیهوش بود چون وقتی دستشو گرفتم و خواستم به حرکتی بکنه که بفهمم هوشیاره،

هیچ عکس العملی نشون نداد.

بدون معطلی با پتویی که روی تخت بود، پوشندمش و بغلش کردم و از اتاق اومدم بیرون و سریع



به سمت در خروجی رفتم که یکهو مدیر دیسکو جلومو گرفت و گفت:

\_ کجا می بریش؟

پتویی که روی صورتش بود و کنار زدم و گفتم:

\_ داره میمیره میفهمی؟ من شاهد بودم، اگه بلایی سرش بیاد علیه ت شهادت می دم در ضمن

اگر نذاری ببرمش؛ از اینجا مستقیم می رم پیش پلیس و میگم این ثروت که یک جا و یه شبه

نصبیت شده، از کجا اومده.

از جلوم کنار رفت و گفت:

\_ ببرش، ولی بیارش من ....

بقیه حرفاش و واینستادم گوش کنم. آروم گذاشتمش روی صندلی عقب، در و بستم و به سمت

درمانگاه رفتم. ولی نرسیده به درمانگاه نگه داشتم.

من اگه میبردمش درمانگاه اونم با این حال، حتماً بهم شک میکردن و برام دردسر درست

میشد.

ماشین و کنار یه داروخونه نگه داشتم و تمام وسایلی رو که نیاز بود مثل باند، گاز استریل، چسب،

سُرم و... خریدم و به سمت خونه روندم.

سریع بغلش کردم و بردمش داخل گذاشتمش روی تختم. وسایل رو از ماشین برداشتم و دوباره اومدم داخل خونه لباسام و عوض کردم و رفتم بالای سر دختره و ایستادم و آروم پتو رو کنار زدم. همون لباس مشکی تنش بود ولی با این تفاوت که تیکه تیکه شده بود، فقط لباس زیرش سالم بود.

پنبه رو الکی کردم و شروع کردم به ضدعفونی کردن زخماش.

(بارن)

با عصبانیت دستی توی موهام کشیدمو نفسمو دادم بیرون. چرا هیچی درست در نمیاد؟ باصدای

زنگ گوشیم سرم رو از روی برگهها بلند کردم و گوشیم و برداشتم.

یک عکس از طرف مایک بود. بازش کردم، دانلود شد عکس خودش بود. پسرهی دیوونهی

خودشیفته. یه عکس از خودم و رُزا براش فرستادم و علت اینکه چرا برنمیگرده رو هم پرسیدم.

انقدر بی فکره که بابای پیر و مریضش رو ول کرده و رفته.

بعد از اتمام صحبتیم نت رو خاموش کردم و گوشیم و گذاشتم کنار. رُزا اومد توی اتاق. خودش و

محکم انداخت روی تخت؛ کار همیشهاش بود آخر کمر این تخت میشکند.

پشتی و بهم کرد و خوابید. بعد از یک ربع دوباره از تخت اومد پایین و نشست کنارم و به

تخت اشاره کرد

—رُزا جان، عزیزم امشب من خیلی کار دارم، تو برو من کارم تموم شد میام.

یکم این پا اون پا کرد بعد دوباره خودش و پرت کرد روی تخت. مطمئن بودم خوابش نمیبره.

چون حتماً باید خاموشی مطلق باشه تا خوابش ببره.

بعد از نیم ساعت دوباره از تخت اومد پایین. با عصبانیت روبه روم ایستاد با لبخند بهش گفتم:

—جانم؟

دستشو به سمت لوستر سقف گرفت. فهمیدم منظورش چیه.

—خُب اگه خاموشی کنم که نمیبینم دارم چه کاری میکنم.

به چراغ مطالعه کنار دستم اشاره کرد.

—نورش اذیتم میکنه.

با عصبانیت محکم زد به ساق پام و رفت دوباره روی تخت. به پشت خوابیده بود و به سقف نگاه

میکرد. از جام بلند شدم و رفتم بالای سرش روی تخت نشستم و گفتم:

میدونم با چراغ روشن خوابت نمیره، میتونی امشب بری اتاق؟ باور کن خیلی کار دارم قول

میدم فردا شب به جبران امشب زود بخوابیم باشه؟

از جاش بلند شد و پتو و بالشش رو که آورده بودو برداشت و از اتاق رفت بیرون. خندهام گرفته

بود. فقط منتظر بود بهش بگم، تا اونم بره.

نشستم روی صندلی و دوباره به نقشهها نگاه کردم.

نقشه طراحی شده از یک دستگاه بود؛ بی عیب بود، سه تا سفارش دادم برای کارخونه.

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی هوا تقریباً داشت روشن میشد. دستی به گردنم کشیدم که

صدای استخوانهایش در اومد.

از روی صندلی پاشدم و کش و قوسی به بدنم دادم. رفتم روی تخت و به پشت دراز کشیدم.

ساعت گوشی رو برای ساعت هشت تیک زدم. فقط سه ساعت میتونستم بخوابم.

از زمانی که چشمامو گذاشتم روی هم تا بخوابم تا زمانی که گوشی زنگ هشدار رو زد، ۹ دقیقه

هم نشد.

با همون تن کوفته از روی تخت بلند شدم و صداس و قطع کردم. باورم نمیشد سه ساعت

خوابیده باشم! لباسام و تنم کردم و تمام وسایلم که روی میز بودو جمع کردم.

طبق عادت همیشه کلت کمری رو هم گذاشتم توی کیفم. اسمش کلت کمریه ولی همیشه توی

کیفمه.

از اتاق اومدم بیرون و آرام رفتم سمت اتاق رُزا. دستگیره در و کشیدم و وارد اتاقش شدم؛ هنوز

خواب بود.

رفتم کنارش روی تخت نشستم، خم شدم و پیشونیش و بوسیدم. خیلی جالب خوابیده بود. مثل

این مومیاییهای مصری، با این تفاوت که دستاش ضربدری روی سینش نبود، کنارش بود.

قبل از اینکه بیدار بشه از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین سوار ماشین شدم ریموت در و زدمو از

خونه خارج شدم.

چیزی به اینکه به شرکت برسم نمونده بود که یادم اومد لپتاپم توی اتاق به شارژ بوده و یادم

رفته بیارمش. به اجبار دور زدم و به سمت خونه برگشتم.

(گلاریا)

گوشم و چسبونده بودم به در تا هر وقت بارُن بیرون رفت، از اتاق بیرون بیام. به محض شنیدن

صدای در آرامم سرم رو از اتاق آوردم بیرون و موقعیت رو بررسی کردم. کسی نبود آرامم در اتاقو

بستم و به سمت اتاق راه پلهها رفتم.

دلهره بدی داشتم. دستمو کردم توی جیبم، سردی تیغ تیز چاقو رو با دستام لمس کردم. خیلی

آهسته دستگیره در اتاق رو کشیدم و باز کردم و رفتم داخل. شانس آوردم هنوز خواب بود رفتم

بالای سرش ایستادم.

اینجا دیگه پایان ماجرا بود دیگه از الان به بعد رُزایی وجود نداره. آره رُزا خانم میکشمت و همه

رو از دستت راحت میکنم. بارُن مال منه. فقط من.

چاقو رو از تو جیبم بیرون آوردم. نترس رُزا، جوری میکشمت که درد نکشی. دستام یخ کرده بود

و میلرزید. چاقو رو بردم بالا و قلبش و نشونه گرفتم.

\_ خداحافظ رُزا

چشمام و بستم و چاقو رو که میخواستم بیارم پایین حس کردم یک نفر صدام کرد. وقتی

برگشتم از ترس زبونم بند اومد و چاقو از دستم افتاد.

(دختر داخل دیسکو)

چشمام و باز کردم. همه چیزو تار میدیدم. دو، سه بار چشمام و باز و بسته کردم تا همه چی

واضح شد. یه اتاق متوسط بود با وسایل شیک. اینجا کجا بود؟

همین طور که اتاق و آنالیز میکردم چشمم به پسری خورد که روی کاناپه خوابیده بود گوشیش

هم دستش بود.

تازه متوجه موقعیتم شدم که یه سرم به دستم بود. بازوم باند پیچی بود روی گردنم هم چسب

زخم بود. یه لباس لیمویی رنگ که جیب هاش پایونی بود هم تنم بود.

تا خواستم از جام بلند بشم درد بدی رو توی ستون فقراتم حس کردم. آخ کوچکی گفتم که یکهو

پسره از خواب پرید. سریع اومد کنارم و یه چیزی گفت که متوجه نشدم. وقتی دید دارم مثل

گیجها نگاهش میکنم دستش و گذاشت روی قفسه سینهش و زبونش رو یکم داد بیرون و گفت:

English زیبای

شرقی من – فائزه \_ خ ROMANKADE.COM

بعد دستشو سمتم گرفت. فکر کنم منظورش این بود که زبانش انگلیسیه ، زبان من چیه؟ منم

گفتم:

\_عربی

گوشیش و روشن کرد و یکم اینور اونورش کرد و آخر هم یه برنامه باز کرد، شکل ترجمهگر.

یک چیزایی نوشت و داد دستم. نوشتهاش به عربی ترجمه شد.

\_سلام حالت خوبه؟ درد نداری؟

براش نوشتم دستش و آورد جلو و گوشیه گرفت و خوند. دستش و آورد جلو و مچ دستم و گرفت

بعد به ساعت نگاه کرد. فکر کنم داشت نبضم و میگرفت. بعد هم یه لبخند خشک زد و نوشت:

\_چی دوست داری صبحانه بخوری؟

براش نوشتم

\_فعلاً هیچی.

نوشت

\_نمیشه که چیزی نخوری.

بلند شد رفت بیرون. بعد از یک ربع با یه سینی اومد داخل گذاشت روی میز. کمکم کرد بتونم

بشینم.



بالشت رو پشت سرم گذاشت بعد هم سینی صبحانه رو گذاشت روی پام و از اتاق بیرون رفت. به

نظرم پسر خوبی میاومد. صبحانه و تا ته مثل این قحطی زدهها خوردم. مثلاً گفته بودم من میل

ندارم اگر می گفتم میل دارم چقدر می خوردم.

بعد از نیم ساعت اومد و سینی و برد. دوباره اومد تو اتاق و نوشت چیزی لازم داشتی بگو. منم

براش نوشتم باشه، حتماً.

بعد از خوردن گوشیش و گذاشت توی جیبش و رفت بیرون. واسه ناهار هم یه بشقاب سوپ

آورد خیلی خوشمزه بود. چه پسر کدبانویی! از فکرم خندهم گرفت.

بدنم خیلی درد می کرد مخصوصاً بازو هام و کمرم. یه فکری بدجور ذهنم و درگیر کرده بود،

اینکه چه جوری من اینجام؟ یعنی این پسره همون سایه های بود که من دیدم؟ واقعاً اون نجاتم داده

؟ من فقط یه چیزو خوب فهمیدم، اونم اینکه زمانی که کسی به کسی دیگه کمک می کنه باید یه

منفعتی هم برای خودش داشته باشه. شاید چون الان حالم بده کاری بهم نداشته.

هوا دیگه تاریک شده بود. انقدر کمرم درد می کرد که دلم میخواست داد بزدم. چراغ خواب بغل

تخت رو روشن کردم، یک لیوان آب با چند تا قرص که شکل مسکن بود روی میز بود، سعی

کردم خودم و بهشون برسونم ولی چون دور بود نمیشد. توی همین حالت که من دستم دراز بود

سمت میز و میخواستم قرص ها رو بردارم، در باز شد و بلافاصله لامپ ها هم روشن شد.

پسره اومد سمت میزو قرص ها رو برداشت. با عصبانیت بهش نگاه کردم. از درد دیگه اشکم

داشت در میاومد گوشیش و از جیبش بیرون آورد، یه چیزی نوشت و داد دستم نوشته بود:

\_\_ چهار روز درد شدید داشتی با مسکن و آرام بخش درد هات رو ساکت کردم دیگه بیشتر بخوری

برات ضرر داره.

اشک سمجی رو که اومد پایین، پس زدم و براش نوشتم،

\_\_ بدنم درد میکنه چی کار کنم خُب؟

قرص ها و گذاشت سر جاش و اومد کنارم روی تخت نشست، دستش و آرام گذاشت روی بازوی

دست چپم و شروع کرد به ماساژ دادن. خیلی نرم و آهسته ماساژ می داد. اصلاً هم بهم نگاه

نمیکرد سرش پایین بود و کارش رو می کرد.

(مای ک)

سنگینی نگاهش و حس میکردم ولی نمیخواستم نگاهش کنم؛ باید یه جورى رفتار میکردم که

بهم اعتماد کنه. بعد از نیم ساعت حس کردم نفساش منظم شد. سرمو آوردم بالا دیدم خوابیده.

خندهم گرفته بود. من خودم یه پا آرام بخشیم و خودم خبر ندارم؟

از روی تخت پاشدم. مجبور شده بودم لباس لیمویی که برای رُزا خریده بودم، تنش کنم؛ هنوزم

بهش فکر میکنم قاطی میکنم.

از اتاق اومدم بیرون و تلویزیون رو روشن کردم صداس و کم کردم تا بیدار نشه. یک دلشوره و

دلهره بدی داشتم.

گوشیم و برداشتم و زنگ زدم به بارُن که جواب نداد. با خونس تماس گرفتم، یکی از خدمتکارها

برداشت. اصلاً صدای خدمتکاره رو نمیشنیدم فقط صدای عربده های بارُن و جیغ های گلوریا رو

می شنیدم. آخرش هم تماس قطع شد.

تنها سؤالی که برام پیش اومد این بود که اونجا چه خبر بود؟

بارُن همیشه عصبانی می شه، ولی خیلی کم پیش میاد که این جوری داد بزنه. گاهی اوقات با

خودم فکر میکنم آوردن گلوریا به خونه بارُن کار اشتباهی بود.

حوصله تلویزیون نگاه کردن نداشتم، خاموشش کردم و رفتم یه لیوان قهوه برای خودم ریختم و

با بیسکویت خوردم. امشب هم باید مثل بقیه شبها روی کاناپه می خوابیدم. قبل از خوابیدن

رفتم تا سرمو از دستش بیرون بیارم.

آروم وارد اتاق شدم، رفتم سمتش و نشستم روی تخت دونهای درشت عرق روی پیشونیش

بود و یه چیزهایی زمزمه میکرد. تنها کلمه‌های که من خوب میتونستم بشنوم (زولما) بود.

قبل از اینکه بیدار بشه سوزن رو از دستش در آوردم. از اتاق اومدم بیرون و رفتم روی کاناپه دراز

کشیدم. چند بار اسم زولما و تکرار کردم یکهو صدای بارُن یادم اومد)) اسم اصلی رُزا،

زولماست.))

پس یعنی، این دختره رُزا رو میشناسه؟

(بارُن)

با عجله وارد خونه شدم از پلهها بالا رفتم. رفتم توی اتاقم لپ تاب رو برداشتم و از اتاق اومدم

بیرون.

متوجه باز بودن در اتاق رُزا شدم. رُزا هیچوقت در اتاقشو باز نمیداشت.

آروم به سمت اتاقش رفتم دستم و کردم داخل کیف و کلت نقره‌های رنگم رو در آوردم. وارد اتاق

شدم.

از چیزی که میدیدم وحشت کردم. برای اینکه نتونه حرکت اضافهای بکنه، اسلحه رو به سمتش

گرفتم و آرام گفتم: گلاریا....

تا منو دید چاقو از دستش افتاد و رنگش پرید. مطمئن بودم انتظار دیدنم رو نداشته. نمیخواستم

رُزا بیدار بشه. اون توی دوره درمانش خیلی پیشرفت کرده بود.

شاید دوباره با دیدن این صحنه که الان اتفاق افتاد حالش بد بشه برای همین با دستم بهش اشاره

کردم که بره بیرون.

لرزیدن دست و پاش رو به وضوح احساس میکردم. آرام در اتاق رو بستم و از یقه‌اش گرفتم و

دنبال خودم کشیدمش از پله‌ها آوردمش پایین و پرتش کردم روی زمین. زد زیر گریه و گفت:

\_بارُن من.....

نداشتم حرفش و کامل کنه سرش داد زدم:

\_خفه شو... فقط خفه شو من بهت توی خونهم جا دادم تا آواره کوچه و خیابون نباشی

و جنازهاش از توی جدول پیدا نکنن جواب من این بود؟

گریه کردنش روی اعصابم بود دلم میخواست خفه‌اش کنم.

بارُن من دوستت دارم، نمیخواستم تو و با رُزا تقسیم کنم.

پس برای همین میخواستی رُزا رو از سر راهت برداری آره؟

از شدت خشم دستام و مشت کرده بودم.

اون دختر لیاقت تو رو نداره بارُن.

من مشخص میکنم کی لیاقت چی و داره نه تو.

از روی زمین پاشد و صاف روبه روم ایستاد و گفت:

تو هرچی میخوای بگی بگو ولی من دست برنمیدارم و تا آخر عمرم منتظر موقعیت مناسبی

میگردم تا رُزا رو نابود کنم.

حالم از وقاحتش بهم خورد. دستم و بردم سمت کمر بندم و بازش کردم و گفتم:

زندهت نمیدارم که بخوای نقشهی دوباره‌های بکشی.

کمر بندو بردم بالا و با تمام قدرت کوبیدم روی کمرش که صدای جیغش کل ساختمون رو

برداشت.

ضربه‌ی بعدی... بعدی... بعدی... به قصد کشتن داشتم میزدمش که صدای جیغش با صدای جیغ

یک نفر قاطی شد.

صدایی که خیلی وقت پیش منتظرش بودم. صدایی که فکر میکردم هیچ وقت دیگه نمیشنوم.

به سمت صدا برگشتم. رُزا با گریه از پلهها اومد پایین معلوم بود از خواب پریده. خودش و انداخت

روی کلوریا و گفت:

\_زنش درد داره

جیغ میکشیدو میگفت زنش. یه جورایی خودش و سپر کلوریا کرد. کمر بندو انداختم

روی زمین و رفتم سمتش و کشیدمش توی بغلم که یکهو از حال رفت.

یکی از خدمهها سریع با دکتر تماس گرفت. رُزا و بغل کردم و رفتم سمت پلهها. به یکی از

محافظا گفتم:

\_این زنیکه نجس رو از اینجا جمعش کن نمیخوام دیگه ببینمش.

از پله ها رفتم بالا و رُزا رو بردم توی اتاق خودم. گذاشتمش روی تخت. هنوزم باورم نمیشه که

تونسته باشه حرف بزنه.

دکتر اومد معاینهش کرد و گفت:

به دلیل فشار روحی که متحمل شده حالش بد شده.

وقتی دربارهی حرف زدنش پرسیدم گفت:

تنها میتونه یک دلیل داشته باشه اونم یک صحنهی آشنا.

حرفش من و تو فکر برد یعنی اون پنج حیوون هم همین جوری رُزا رو زدن؟ اینقدر دستام و

محکم مشت کرده بودم که حس میکردم دیگه خون توی دستام نیست و دستام بی حسه هنوزم

یک مجهول وجود داره جسد پنجم کجا قییش زده. به ساعت نگاه کردم امروز با این اتفاقات نشد

شرکت هم برم. مهم نبود. بالا سر رزا نشستم تا بههوش بیاد.

(رُزا)

چشمام و آروم باز کردم و خودم و روی تخت بارُن دیدم. یک دفعه بارُن خودش و انداخت روم،

محکم بغلم کرد و گفت:

برام حرف بزن عزیزم از هرچی که دوست داری، فقط حرف بزن میخوام صداتو بشنوم،

میخوام باورم بشه که میتونی حرف بزنی.

احساس خشکی ته گلویم میکردم آروم بهش گفتم:



بارن، برام آب میاری؟

اشک توی چشمای بارن جمع شده بود پیشونیم و بوسید و گفت:

چشم آب هم برات میارم.

از اتاق رفت بیرون و به یکی از خدمه ها گفت که یه لیوان آب بیارن بعد اومد داخل کنارم روی

تخت نشست و آرام گفت:

رزا تو، تو گذشتت ... یادت میاد؟ باپوز خند جوابشو دادم و گفتم:

اگه منظورت از گذشته همون خریدنم از سعودی و آوردنم به عنوان برطرف کردن..... جناب

عالی هستش که باید بگم، بله! گذشتهم یادم میاد.

کلافه دستی توی موهاش کشید.

(مای ک)

این چند روزه حالش خیلی بهتر شده بود. لباسامو پوشیدم رفتم دیسکو. مستقیم رفتم توی

اتاق مدیریت، همون مرد توی اتاق نشسته بودو پیپ می کشید، بالحنی تمسخر آمیز گفت:

خُب، اگه حالش خوب شده میتونی برگردونیش.

بالحنی بدتر از خودش گفتم:

برش گردونم که دوباره بشه وسیله برطرف نیاز مردم، بشه وسیله ای برای پول در آوردن تو؟

پگی به پپ زد و گفت:

خب از اول میگفتی چند روز میخوای قرض بگیریش واسه خودت حالا به تفاهم میرسیم نیاز

نبود این همه خودت رو زحمت بدی.

پوز خندی زد و گفتم:

خوشم میاد که همه رو مثل خودت کثیف میدونی. ولی خوب سخت در اشتباهی.

یک پک دیگه به پپش زد و گفت:

به هر حال من میخوام اونو به مزایده بزارم بهتره برگردونیش وتوی مزایده شرکت کنی وصاحب

واقعیش بشی، چون من الان میتونم ازت شکایت کنم؛ چون اون دختر الان جزو اموال منه و تو

اون و بردیش، یا بهتر بگم، دزدیدیش.

از جام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون و در و محکم بهم کوبیدم. مردک وقیح فکر کرده همه

مثل خودش. سوار ماشین شدم و مستقیم رفتم خونه.

نشسته بود جلوی تلویزیون و داشت شبکه ها و بالا و پایین می کرد.

صدای در و که شنید یکهو برگشت بینه کیه، منو که دید خیالش راحت شد و دوباره کانال ها رو

پایین بالا می کرد. گوشیم و در آوردم و نوشتم:

\_اسمت چیه؟

ترجمش و زدم و دادم دستش خوند و نوشت:

\_اسم من و برای چی می خوای؟

براش نوشتم:

\_چون می خوام بدونم کی و از کجا اومدی؟

برام نوشت:

\_نترس، نه قاتلم نه دزدم نه جانی

براش نوشتم:

\_من می خوام کمکت کنم قراره دوباره بردگردونم دیسکو میخوان به مزایده بزارنت.

وقتی خوند با وحشت بهم نگاه کرد و نوشت:

تو که نمیخواهی منو به اونا بدی؟

براش نوشتم:

چرا اتفاقاً همچین قصدی رو دارم؛ نگه داشتن کسی که برام فایدهای نداره به چه دردم میخوره؟

وقتی خوند با چشمای پر از اشک نگاهم کرد و نوشت:

همتون مثل همین.

بلند شد و روبه روم ایستاد و گیره موهایش و باز کرد و موهایش دورش ریخت دستاش و برد لبهی

لباس و کشیدش بالا و لباسش و از تنش در آورد.

این فکر کرده بود چون من بهش کاری ندارم می گم به دردم نمیخوره. میج دستش و محکم

گرفتم با اخم پرتش کردم رو مبل و گوشیم و برداشتم و نوشتم:

دفعهی آخرت باشه از این کارها میکنی.

ترجمه رو زدم و گوشه و پرت کردم توی صورتش و از خونه زدم بیرون. سوار ماشین شدم ولی

روشنش نکردم سرم و گذاشتم روی فرمون میخواستم یکم استراحت کنم یکم به کارهایی که

کردم و حرفای که زدم فکر کردم.

خیلی بهم ریخته بودم ماشینو وشن کردم ورفتم هتل پیش برایان. ماشین و توی پارکینگ

پارک کردم ورفتم داخل اتاق، برایان پشت میز نشسته بود و پاهاشو گذاشته بود وی میز با

گوشیش حرف میزد.

روی یکی از صندلیهای اتاقش نشستم و منتظر شدم تا حرف زدنش تموم بشه این مدل حرف

زدن و تا حالا ازش ندیده بودم!!!

\_اوی گوگولی من اووووخی پیشی بخورت.

خندهم گرفته بود از مدل حرف زدنش، وقتی دید دارم بهش میخندم جعبه ی دستمال کاغذی و

پرت کرد سمتم که روی هوا قاپیدمش و گذاشتمش روی میز.

هر کس دیگهای هم بود میفهمید این داره با کی حرف میزنه. بعد از خداحافظی با اخم بهم گفت:

\_چیه حسودیت میشه کسی نیست این جووری با تو صحبت کنه؟

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم وزدم زیر خندهو گفتم:

\_نه همین که با تو این جووری حرف میزنن واسه همه کافیه.

\_خب حالا بی خیال این موضوع، واسه چی اومدی؟

\_ واسه امر خیر

\_ شرمنده من زن پیر مرد نمیشم.

صداشو ظریف کرد و گفت:

\_ آخه می دونی چیه این پیرمردها حوصلهی ما جوونها رو ندارن ولی برای اینکه دلت نشکنه یه

پیر زن واست پیدا میکنم.

صداشو کلفت کرد و گفت:

\_ حالا جدأ، از شوخی گذشته برای چی اومدی؟

\_ اون دخترتوی دیسکو یادته؟

\_ آره

\_ الان خونهی منه.

با تعجب نگام کرد و گفت:

\_ بابا پولدار چند دلار دادی بابتش؟

\_ مجانی کاملاً رایگان.

\_دزدیدیش؟

\_به جورایی

\_لابد الان میخوای باهاش فرار کنی؟

\_نه میخوام اگه شد، فراریش بدم صاحب دیسکو به مزایده گذاشتش میخواستم کمکم کنی

بخرمش.

پوزخندی زد و گفت:

\_من اگر میخواستم پولهام و این جوری خرج کنم که الان جزو گدا های استامبول بودم اگر

یک وقتی هم بخوام بخرمش اون و واسه خودم می خریدم چرا برای تو بخرم؟

\_یعنی کمکم نمیکنی

\_خب معلومه که نه. میدونی تو اون مزایده چه آدم های کله گندهای شرکت میکنن که ما در

برابرشون هیچ حساب می شیم

\_باشه.

از روی صندلی پاشدم که گفت:

\_ از من میشنوی خودت و درگیر این کار نکن بیخیال این بشو از اون خوشگلتر من دارم،

خواستی فقط کافیه بهم بگی.

\_ نه ممنون مال خودت.

ازش خداحافظی کردم و اوادم بیرون سوار ماشین شدم رفتم خونه.

تلویزیون و روشن کردم روی مبل نشستم که دیدم با دوتا لیوان کافه اومدو گذاشت روی میز.

:یه چیزی توی گوشیم نوشت و داد دستم. نوشته بود

\_ هر کاری بگی میکنم برات فقط من و دوباره برنگردون اونجا.

براش نوشتم:

\_ اینقدر پست نیستم که بخوام بدمت دست اونا، ولی تو جای امنی نیستی به مزایده گذاشتنت

منم هیچ کاری نمیتونم بکنم ولی قول میدم هر کاری از دستم برآمده برات انجام بدم.

ترجمه رو زدم و دادم دستش. وقتی خوند با چشمای پر اشک نگاهم کرد. دوباره براش نوشتم:

\_ نگفتی اسمت چیه؟ اسم من مایک.

وقتی خوند چیزی نوشت و داد دستم. نوشته بود:



\_ سمیه.

خیلی اسمش برام آشنا بود برایش نوشتم:

\_ قول میدم بهت کمک کنم.

با دستاش اشکاش و پاک کرد و رفت تو اتاقش یا بهتر بگم اتاقم که الان تصاحب کرده بود.

اسم بارن و لمس کردم و تماس وصل شد. بعد از دو تا بوق صدای شادش پیچید توی گوشه. اینم

حالش خوب نبود یه وز عصبی یه وز دپرس ام وزم که شاد.

\_ سلام مایک

\_ سلام خوبی؟ فؤاد هنوز پیشته؟

\_ نه زیادی دور و ور رُزا بود فرستادمش یه جای دیگه.

\_ کجا؟

\_ معرفی کردم به یه خانوادگی پولدار فرانسوی برای بادیگاردی دخترشون. چطور؟

\_ هیچی همینجوری پرسیدم. میتونی از رُزا اسم دوستشو بپرسی؟

\_ آره میپرسم بعداً بهت میگم.

\_ ممنون خدا حافظ.

(فؤاد)

روی صندلی نشسته بود و فنجون قهوه اش دستش بود. خیلی آرام گفتم:

\_ اجازه مرخص شدن میدین؟

با همون ناز و عشوه همیشگی نگاهم کرد و گفت:

\_ نه

دیگه چیزی نگفتم. سکوت بدی بینمون بود که خودش دوباره گفت:

\_ از لباس امروزم خوشت مییاد؟

نازه متوجه لباس جدیدش شدم. یه تاپ دکلمه قرمز بود با یه دامن خیلی کوتاه سفید.

\_ بله خیلی لباستون قشنگه خانم.

با خشم نگاهم کرد و فنجون رو کوبید روی میز و گفت:

\_ کی میخوای یاد بگیری اسممو صدا کنی هاااااااااااا؟ اسمم ساین، پنج حرف داره...

ساین ... فهمیدی؟

خیلی جدی بهش گفتم:

\_ خطاب شما با اسم کوچیک اصلا درست نیست. من نه دوست شما نه جزء خانوادهی شما پس

هیچ وقت شما و با اسم ساین صدا نمیزنم.

پشتمو بهش کردم و از بالکن اومدم بیرون. نمی دونم چه گناه نابخشودنی کردم که خدا منو گیر

این انداخته.

یک ماهی هست که بادیگاردش شدم ولی هنوز برام سؤاله که کی میاد اینو بدزده آخه؟ یه دختر

جیغ جیغوی، نجسب، خودخواهو کی میخواد بدزده؟ خانوادهاش از بودن من کنار دخترشان خیلی

راضین.

وقتی بارن دید زیادی دور و بر رزا میگردد طی یک عمل خیلی سریع منو به این خانواده معرفی

کرد برای محافظت از دخترشون.

زبان فرانسوی وانگلیسی هم با دو استاد که بارن گرفته بود به صورت نیمه کامل یاد گرفتم. هنوز

بعضی از اصطلاحاتشون و نمیفهمم. ولی مطالعه زیاد میکنم و مطمئنم خیلی زود مسلط میشم.

خانوادهی پولداری هستند ولی بنظرم خونه بارن بزرگ تر از خونه ایناست. وارد خونه بارن که

میشدم یادم میرفت که از کجا باید خارج بشم.

ولی خانوادگی خونگرم و مهربونی هستند و نسبت به من لطف دارن. همین که به من اعتماد

کردن و دخترشون رو دستم سپردن خودش یک امتیاز مثبته.

اینجا هم حقوق ثابت دارم هم جای خواب و اگه بخوام منصفانه بگم مزایاش بیشتر از مضراتش

بود.

(مای ک)

لباسهایی که برایش فرستاده بودن رو پوشیده بود و گوشه حیاط منتظرم ایستاده بود سرش

پایین بود ولی از لرزش شونه هاش میشد فهمید داره گریه میکنه.

از پشت پنجره اومدم کنار و یه لباس از داخل کمد کشیدم بیرون. اصلاً برام مهم نبود چی

میخوام بپوشم. بعد از اینکه آماده شدم رفتم حیاط و سوار ماشین شدم اونم اومد سوار شد.

تمام مسیر نگاهش به بیرون بود. خاموش و روشن شدن صفحه گوشی باعث شد از فکر بیرون

بیام. یک دستم به فرمون بود و یک دستم به گوشی.

\_بله؟

\_سلام مایک خوبی؟

\_ برای اون سؤالی که کرده بودی زنگ زدم اسم دوست رُزا سمیه بود. برای چی پرسیدی؟ نکنه

میخوای پیداش کنی؟

\_ نه همین جوری پرسیدم. یک کمک دیگه میتونی بهم بکنی؟

\_ خب، تا چی باشه

\_ میخوام تو یه مزایده شرکت کنم خونه و مطبم رو میخوام بفروشم. باقی موندنش رو میخوام

کمکم کنی.

\_ احمق، دیوونه شدی؟ کل زندگیت و واسه یه مزایده مسخره میخوای به باد بدی؟ میخوای تنها

داراییهاتو نابود کنی؟ نه... نه اصلاً بهت کمک نمیکنم خونه و مطبت و هم نمیدارم بفروشی تو به

عاقبت کارت فکر نمیکنی؟؟؟

قبل از اینکه حرف دیگه بزنه گوشی و قطع کردم.

جلوی دیسکو ترمز کردم. دستش و آورد جلو گوشی رو از کنار صندلی برداشت و یک چیزی

نوشت و داد دستم:

قراره چه بلایی سرم بیارن؟

از حرفش خیلی دلم گرفت براش نوشتم:

تمام سعیم و برای نجات میکنم، ولی اگر نتونم کاری بکنم نهایتش اینکه یک رئیس جدید پیدا میکنی.

برام نوشت:

می تونم رو کمکت حساب کنم؟

نمی دونستم چی بهش بگم؛ براش نوشتم:

امیدوارم نا امیدت نکنم.

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل؛ مسقیم رفتم سمت اتاق مدیریت بدون در زدن داخل شدم.

پشت میز نشسته بود پاهاش و انداخته بود روی میز با دیدن من هل شدو نزدیک بود بیفته بدون

هیچ لبخندی خیلی جدی گفتم:

اینم همون دختری که برده بودم ازش سوءاستفاده کنم.

با پوزخند زشتی رفت سمت سمیه دستی به موهای کشید که سمیه محکم دستش و پس زد.

مزایده رو کی میداری؟

با همون پوزخند مسخره گوشه لبش گفت:

فردا با این خوشگله کار دارم، میافته برای پس فردا

بدون خداحافظی اومدم بیرون

(سمیه)

این دو روز مثل باد گذشت. صاحب دیسکو صبح با دوتا زن اومد داخل اوناهم افتادن به جون من

بد بخت.

جوری قیافم و درست کردن که حاله از خودم به هم خورد. خود فروشهای سر چهار راه هم این

شکلی نبودن.

لباس طلایی رنگ که دامنش از پشت روی زمین کشیده میشد. موهام و طلایی یا به قول

خودشون عسلی کردن و آزاد دورم ریخته بودن.

کفش ده سانتی هم با زور پام کردن گردنبنده و گوشوارهای گردنم انداختن. تا حالا این مدلی

ندیده بودم، اینها همش به خاطر این بود که با قیمت بالاتری منو بخرن

خیلی نگران بودم ولی ته دلم به اون پسره امیدوار بود.

روی صندلی که روی سن برام گذاشته بودن نشستم. توی جمعیتی که روبه روم نشسته بودن

هر چی نگاه کردم اون پسره رو پیدا نکردم. همش به خودم دلداری میدادم که شاید یادش رفته

یا الان تو راهه و میرسه یا هزار تا حرف دیگه.

قیمت از ۳۳۳ دلار شروع شد. یک پیرمرد بلند شد و گفت: ۳۳۳ دلار. به مرد میان سالی بود که

گفت: ۳۳ دلار.

همین طوری قیمت با فاصله خیلی کمی بالا میرفت. یکهو از آخر یکی بلند شد و گفت: ۹۳۳ هزار

دلار

همون پسره بود. این همه پول و میخواست از کجا بیاره؟ یک نفر از حاضرین بلند شد و گفت:

۹۹۳ هزار دلار. دوباره قیمت گذاری شروع شد که صاحب دیسکو تلفن به دست اومد توی جمعیت

و گفت:

۳ میلیون دلار خریداری شد



کسی بالاتر از این نمیخوره؟ نگاهم به اون پسره بود..

که با تعجب نگاه می کرد وقتی نگاه من و روی خودش دید سرش و انداخت پایین یعنی هیچی؟

کسی دیگه بالاتر از این قیمت نخريد جمعيت متفرق شد. بغض بدی تو گلوم بود این کسی بود که

من و خريده بود ولی حتی به خودش زحمت نداده بود بیاد منو ببينه اونم به چه قيمت بالایی چرا

خدا منو مرگ نمیده راحت شم؟

وضع من که فرقی نمی کرد به جای این که اینجا س ویس بدم میرم اونجا سرویس می دم چرا از

این بند بردگی آزاد نمیشم؟

مدیر دیسکو اومد سمتم و گفت

\_برو وسایلتو جمع کن همین الان طرف پول و ریخت تو حسابم می خوام ببرمت پیش اون.

با عصبانیت رفتم توی اتاقم و در و هم محکم کوبیدم بهم گردنبد رو محکم از گردنم کشیدم که

زنجیرش پاره شد گوشواره و دست بند، گردنبنده رو هم در آوردم و پرت کردم گوشه اتاق. آرایشم

و بادست پاک کردم جووری که تمام رژ لب و رژگونه هام با کرم پودر ها قاطی شده بود یه دست

لباس برداشتم فقط یک دست که اونم تنم بود.

این لباس ها مال من نبود که بخوام بقیچه کنم با خودم ببرم.

از اتاق اومدم بیرون و سوار ماشین که دم در منتظر بود، شدم وبعد از طی کردن مسافتی جلوی  
یه خونه نگه داشت.

(مای ک)

حتی روی این که بهش نگاه کنم رو نداشتم من بهش قول داده بودم ولی نتونستم بهش عمل  
کنم ولی از حق هم نگذریم این قیمت هم نمیارزید.

لابد طرف دیونه تر از من بوده، یا شاید هم گنج پیدا کرده بوده.

خودم و روی مبل انداختم و و با دستام شقیقه هام و ماساژ دادم حالا سرنوشت اون چی میشه؟

شاید بهتر بود به بارن و فؤاد می گفتم سمیه رو پیدا کردم این جوری حتماً کمکم می کردن.

صدای زنگ در از افکارم خارجم کرد.

در و که باز کردم دوتا مرد اومدن داخل و یک برکهای رو جلوم گرفتند با این محتوا که توی

مزایده برنده شدم و الان برام آوردنش.

سرم رو از روی برکه بلند کردم و که چشم تو چشم با سمیه شدم.

یک لحظه جفتمون هنگ کردیم. نفهمیدم چه جوری برکه رو امضاء کردم و اونا چه جوری رفتن

فقط به سؤال برام پیش اومده بود

(خریدار اصلی سمیه کی بود؟ اون نفر پشت تلفن کی بود؟)

قبل از اینکه بتونم حرکتی بکنم خودش و انداخت توی بغلم و شروع کرد بلند بلند گریه کردن و

حرف زدن منم از حرفاش هیچی نمیفهمیدم.

ولی گذاشتم خودش و خالی کنه. دستام و گذاشتم پشتش و محکم بغلش کردم درکش نمی کردم

چون هیچ وقت توی موقعیت اون نبودم.

از خودم جداش کردم و نشوندمش روی مبل، رفتم یک شربت پرتقال درست کردم و دادم دستش

تا بخوره یکم حالش بهتر بشه.

(بارن)

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم روی میز. ۳ میلیون دلار خریدمش، کسی رو که حتی یک بار هم

ندیدمش.

دو روز پیش که توی کارخونه بودم گوشیم زنگ خورد شمارهش ناشناس بود.

بفرمایید؟

صداس آشنا نبود.

سلام بارن منم برایان.

کدوم برایان؟

جدایمون ده سال هم نشده که منو اینقدر زود یادت رفته!

وای خودتی پسر؟ باورم نمیشه دوباره صدات و میشنوم.

منم خوشحالم ولی الان اینا مهم نیست، خبر داری مایک میخواد خودشو بدبخت کنه؟

اگه منظورت خرید و شرکت تو اون مزایدهست، بله کاملاً خبر دارم.

پس به تو هم زنگ زده؟

آره زنگ زد؛ ولی باهاش موافقت نکردم.

منم همینطور چون مطمئن بودم کاری ازم برنمیآد.

مزایده برای چیه؟ چی و برای مزایده گذاشتن؟

یه دختر رقاصو برای مزایده گذاشتن، مایک هم به دلایل کاملاً نامعلوم میخواد بخرتش.

زمان و مکان مزایده کی هست؟

\_ فکر کنم دو روز دیگه توی خود دیسکو مزایده میذارن.

\_ شماره تماس مدیر دیسکو رو داری؟

\_ آره دارم برات میفرستم.

\_ ممنون . لطف کن آدرس خونه مایک روهم برام بفرس.

\_ باشه برات میفرستم.

thanks byu -

bye \_

بعد از خبر داشتن از زمان و مکان مزایده تصمیم گرفتم در حق دوستم یه لطف کوچولو بکنم و

حق دوستیمون رو ادا کنم چون میدونستم مایک الکی کاری رو انجام نمیده و حتماً اون دختر یه

چیزی داره که من خبر ندارم.

(فؤاد)

یکی از خدمه اومد و گفت آقا کارتون دارن.

قبل از وارد شدن در زدم و اجازه ورود خواستم بعد وارد شدم، روی مبل نشسته بود رفتم جلو و

گفتم:

\_امری داشتین؟

با همون مهر بونی همیشگی گفت:

\_بیا بشین تا بهت بگم.

دورترین صندلی انتخاب کردم و نشستم شروع کرد به گفتن:

\_من و همسرم میخوایم یکی دو ماه بریم سفر میخوایم این مدت چشم از سایین بر نداری،

مواظبش باش. سایین دختر لجبازه هر کاری میخواست بکنه مانعش نشو ولی مواظبش باش.

\_سعی میکنم کارمو به نحو احسن انجام بدم جوری که راحت باشید.

لبخندی زد و گفت:

\_ما به تو ایمان کامل داریم.

\_ممنون شما لطف دارین.

شب توی همون اتاقی که بهم داده بودن خوابیدم. صبح هم طبق عادت این چند وقت سریع بلند

شدم و کت و شلوار مشکی رنگی که بهم داده بودن و پوشیدم بعد صبحانه خوردن با سایین توی

حیاط ایستادم تا با خانواده‌ش خداحافظی کنه بعد از رفتن آقای فرانس و همسرش، ساین با

خوشحالی دستش و محکم کوبید بهم و گفت:

\_\_ خُب دیگه رفتن حالا آزادییم هر کاری که میخوایم بکنیم.

با تعجب گفتم:

\_\_ بکنیم؟ لطفا من و قاطی کارهای خودتون نکنید.

\_\_ اوووو حالا انکار چیکار میخواد بکنه از امشب من میام تو اتاق یا تو میای؟

دیگه چشمام از تعجب از این درشت تر نمیشد!!!

\_\_ هر کس توی اتاق خودش باشه بهتره.

\_\_ خودم میام بس.

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

\_\_ اگر فکر کردی چون پدر مادرت رفتن آزادی و میتونی هر کاری بکنی باید بگم سخت در

اشتباهی تا وقتی خانوادهت میان نمیزارم دست از پا خطا کنی دوست ندارم اعتبارم پیش بابات

بره زیر سؤال.

یکهو صورتم سوخت. نصف منم نبود، ولی دستش بدجور سنگین بود.

با پوز خند بهم نگاه کرد و گفت:

من هر کاری دلم بخواد میکنم توهم نه میتونی کاری کنی نه میتونی مخالفت کنی فکر نکن

خیلی آدم حسابی هستی که بابام تو و محافظ من کرد؛ چون دلش سوخت این کار رو کرد وگرنه

بهتر از تو واسه من بودن.

فواد:جدا؟ پس زمانی که پدر مادرت اومدن استعفا می دم

پشتم و کردم بهش و اومدم داخل ساختمون اونم پشت سرم میدوید و صدام میکرد. رفتم توی

اتاقم و در و محکم کوبیدم بهم.

(سمیه)

با احساس چیزی روی بینیم دستم و گذاشتم روش خاروندم. بعد از چند دقیقه چونهم خارید به

نوبت لب و پیشونی و بینی و پشت چشمم.

برای همین با عصبانیت چشمام و باز کردم، مایک یه تیکه از موهامو هی میکشید رو صورتم

وقتی دید چشم بازه لبخند زد و موهامو ول کرد.



تا حالا انقدر از نزدیک ندیده بودمش واقعا پسر خوشگلی بود. توی گوشیش یک چیز نوشت و

داد دستم و از اتاق رفت بیرون.

نوشته بود حاضر شو بریم برات لباس بگیرم. آخه ساکی باهات ندیدم که لباس آورده باشی.

چقدر مهربون بود، یک مشکل بزرگ این وسط بود... من که لباس نداشتم باهاش برم بیرون. توی

گوشیش مشکلم و نوشتم و از اتاق رفتم بیرون و دادم دستش وقتی خوند زد زیر خنده و دستم و

گرفت برد توی اتاق و کمد خودش و باز کرد و یک لباس سفید راه راه مشکی و خاکستری بیرون

کشید و داد دستم با یک شلوارک که سبز بود با ستاره های سفید. در کمدو بست و رفت بیرون.

منظورش این بود که اینا و بیوشم؟ خوب منظور دیگهای نمیتونه داشته باشه. بلاجبار تمم کردم.

لباسش که برام هم لباس بود هم شلوار از شلوار که هم نکم سنگینتره. یه دستم به کش شلوارک

بود و رفتم بیرون.

با دیدنم پقی زد زیر خنده و خودشو انداخت روی مبل. بعد از اینکه خوب خندید پاشد رفت یک

سنجاق آورد و پشت سرم ایستاد و لباسو داد بالا سنجاقو زد به کش شلوارک تا از پام نیوفته.

باهم سوار ماشین شدیم. جلو اولین فروشگاه لباس نگه داشت واردش شدیم. هر کس از کنارمون

رد میشد کم مونده بود از خنده غش کنه. مایکم که با فاصله سه متری از من راه میرفت. مثلاً  
میخواست بگه من با این نیستم.

بعد از کلی گشتن و خرید و ورشکسته کردن مایک برگشتیم خونه.

دیگه کمدم در حال ترکیدن بود چون لباسهای منم به لباسهای مایک اضافه شده بود. یه لباس  
سفید با شلوار نقره‌ای پوشیدم و مثل یه کدبانو وارد آشپزخونه شدم. مایک که طفلی از خستگی  
روی مبل خوابش برده بود.

تمام ظرفهای کثیف رو شستم، کف خونه رو تمیز کردم، لباسهای کثیف آقای هپلی رو که از در  
و دیوار خونه آویزون بود، جمع کردم و ریختم توی ماشین لباسشویی.

تمام ظرفهای پلاستیکی غذا و جعبه‌های بیترزا رو کاغذهای ساندویچ رو جمع کردم. دیگه از  
خستگی چشم باز نمیشد کف آشپزخونه نشستم و به دیوارش تکیه دادم.

(گلاریا)

شبهای اول از شدت درد خوابم نمیبود ولی الان زخمهام بهتر شده بود. بارُن گفته بود باید از  
این خونه برم اینقدر التماسش کردم که بالاخره اجازه داد بمونم. ولی باید مثل خدمتکارا کار کنم.  
بدون هیچ حقوقی.

لباسی که بهم داده بودن تنم کردم و رفتم بیرون. امروز قرار بود کف خونه رو تمیز کنم. سطل

آبو آبر و آوردم، آبرو کردم توی سطل آب، آبش و گرفتم و کشیدم به زمین.

تقریباً نصف زمین و تمیز کرده بودم و آب سطل هم کثیف شده بود. صدای تق تق کفشی توجهمو

جلب کرد.

سرم و برگردوندم طرف صدا، رُزا بود که داشت از پلهها پایین میاومد. تا منو دید راهشو به سمتم

کج کرد. روبه روم ایستاد و با پوز خندی گفت:

\_ آفرین چه خوب تمیز میکنی. میدونی چیه؟ هر کس برای یه چیزی وارد این دنیا میشه و

باید جایگاهشو پیدا کنه. بهت تبری ← میگم بعد از کلی تلاش بالاخره جایگاهت و پیدا کردی.

پاشو آروم زد به سطل آب، سطل با تموم آبهای کثیفش چپ شد روی پارکت ها. با ناراحتی

ساختگی گفت:

\_ وای خدای من، اصلاً نمیخواستم اینجوری بشه زود جمعش کن.

پشتش و بهم کردو رفت توی حیاط. حالم ازش بهم میخوره دخترهی نکبت، چموش حال بهم زن،

مغرور. آبر و گذاشتم زمین تا آب رو به خودش بگیره بعد برداشتم و توی سطل فشارش دادم.

بعد از اینکه آب های سالن رو همین شکل جمع کردم رفتم توی آشپزخونه و آب سطل رو عوض

کردم تا بقیه خونه رو تمیز کنم. دیگه کارام تموم بود طبقه‌ی بالا و پایین رو تمیز کرده بودم که در

باز شد و رُزا اومد داخل. سعی کردم نگاهش نکنم که با پوز خند اومد جلو و گفت:

\_\_\_\_\_ و اوه چه سرعت عملی داری تو دختر خیلی خوب تمیز میکنی آفرین

پشتش و کردو رفت بالا. منم که کارم تموم شده بود از جام بلند شدم که متوجه لکهای گل که از

کفش رُزا روی زمین مونده بود شدم. فقط میخواستم خودم و بکشم از دستش.

کمرم از درد تیر میکشید. دوباره نشستم و شروع کردم به پاک کردن لکها. حالت تهوع

شدیدی گرفتم، این چند وقته دیگه داره از تحملم خارج میشه.

(بارن)

تمام چکام برگشت خورده بود. تمام قراردادها کنسل شده بود. کلافه دستی توی موهام

کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم. دیگه چیزی تا ورشکسته شدنم نمونده بود.

اگه ورشکست میشدم دولت تموم اموالو مصادره میکرد. یک ساعت پیش به وکیلیم زنگ زدم

دیگه باید میرسید. لیندا رو صدا کردم گفتم به آقای لویی زنگ بزنه ببینه کجاست؟

دستام و گذاشتم روی میزو سرم و گذاشتم رو دستام . حتی توی رویا هم نمیدیدم روزی بیاد

که ورشکسته بشم.

با لرزیدن گوشی توی جیبم سرم و برداشتم و به صفحهش نگاه کردم عکس مایک خاموش و

روشن میشد. اتصال و زدم و جواب دادم:

\_بله؟

\_سلام بارن

\_سلام

\_یه سؤال داشتم میخوام راستش و بگی.

\_راستشو میگم

\_این دختره که توی مزایده همین طور الکی مال من شده، تو خریده بودی؟

\_آره خب؟

\_من این پولو ندارم که بهت برگردونم.

\_مگه من اون پول و دادم که پس بگیرم؟

(هنوز به کسی نگفته بودم که یک دلار هم برام ارزش داره و تو سرایشی ورشکستگی افتادم.)

\_ سعی میکنم پولت و پس بدم بازم ممنون که کمکم کردی مطمئن باش برات جبران میکنم.

\_ منتظرم برگردی

\_ bye

در زده شدو آقای لویی اومد داخل و بعد از توضیح دادن درباره مشکلم پیشنهاد داد که بیشتر

اموالم و به نام کسی بزنم، شخصی که اعتماد کامل بهش دارم و هیچ فامیلی باهاش ندارم. اولین

کسی که به ذهنم رسید رُزا بود.

(مای ک)

با بوی سوختگی از خواب بیدار شدم. گردنم درد گرفته بود. چون چند شب روی مبل میخوابیدم

کلاً کمرو گردن برام نمونده بود.

از روی مبل بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه. سریع زیر قابلمهای که از داخلش دود بیرون

میاومد خاموش کردم پنجره آشپزخونه رو باز کردم و هواکش رو روشن کردم.

تازه متوجه سمیه که خوابش برده بود شدم. قابلمه رو برداشتم گذاشتم داخل سینک آب سرد رو

باز کردم. معلوم نیست چی داشته درست میکرده.

اطراف رو نگاه کردم خونه از تمیزی برق میزد. رفتم نزدیکش آروم از روی سرامیکهای سرد

آشپزخونه بلندش کردم و به سمت اتاق رفتم که یکهو چشماش و باز کرد.

فکر کنم تا حالا اینجور منو از نزدیک ندیده بود چون چشمای سبزشو گرد کرده بود و با تعجب

نگاهم میکرد. آروم گذاشتمش زمین که محکم زد تو صورتش و دوید سمت آشپزخونه.

وقتی با قابلمه سوخته مواجه شد حس کردم خیلی ناراحت شد. گوشیم و در آوردم و نوشتم:

\_لباس بپوش بریم بیرون یه چیزی بخوریم.

گوشی رو گذاشتم روی ماشین لباسشویی تا ببینم و خودم رفتم توی اتاق تا زودتر لباسم و

پوشم.

یه تیشرت مشکی، سرمهای با یه شلوار مشکی پوشیدم و سوار ماشین شدم منتظر شدم تا بیاد.

وقتی اومد دیدم اونم لباساش و با من ست کرده. وقتی دید دارم با تعجب نگاهش میکنم

چشمکی زد و دستش و گذاشت روی بوق ماشین دو سه تا بوق زد.

این با این رفتارش منو دیوونه میکنه نه به اون مغرور بودن قبلاً نه به این بانمکی الانش.

بعد از کلی مشورت بالاخره توافق شد بریم توی پارک ساندویچ بخوریم. توی پارک تا لقمهی آخر

فقط تیکه های مردم رو گوش میکردم.

من فراموش کرده بودم چه کسی رو همراه خودم دارم. از بین هر صد نفری که رد میشدن ۳

نفرشون چپ نگاه میکردن یا دم گوش هم بچ میگردن. بقیه هم یا بچه بودن یا زن یا پیر

بودن.

وقتی ساندویچش و خورد سرش و گذاشت رو شونه هم و گوشیم و از دستم گرفت. رفت توی

نرمافزار مترجم زبان و یه چیزی نوشت داد بهم نوشته بود:

\_گاهی اوقات، فکر میکنم تو یه فرشته ای که برای نجاتم اومدی.

لبخندی رو لبم اومد. باهم سوار ماشین شدیم برگشتیم خونه. از تو کیفم یه برگه با دوتا

خودکار برداشتم و گذاشتم روی میز. سمیه هم وقتی لباسش و عوض کرد اومد نشست کنارم

نوشتم:

\_از امروز میخواوم مثل یه معلم بداخلاق زبان خودم و بهت یاد بدم.

یکم فکر کرد بعد برام نوشت:

\_چرا من به تو زبان خودمو یاد ندَم؟



دیدم اینم حرفیه ولی اصلاً حوصلهی یادگرفتن نداشتم. نصف عمرم به یادگرفتن مطالب مختلف

پزشکی گذشته بود برام دیگه بسه. براش نوشتم:

\_چون قراره بری جایی زندگی کنی که نیاز داری به این یادگرفتن.

وقتی خوند گوشیه خاموش کرد و منتظر نگاهم کرد منم شروع کردم به یاد دادن حروف ظاهراً به

چیزهایی از انگلیسی میدونست چون دیگه داشت خوابش میبرد.

بیست تا کلمه از اشیاء اطراف براش نوشتم و دادم بهش تا بره تمرین کنه. بار اول یکی یکی براش

خوندم تا تلفظ درستش و یاد بگیره.

(رُزا)

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف نگاه میکردم این چند روز بارُن خیلی تو خودشه کمتر

میاد پیشم از روی تخت پاشدم و یک لباس تمیز پوشیدم موهام و هم باز ریختم دورم از اتاق

بیرون رفتم.

اول در زدم و بعد وارد اتاق بارُن شدم اینقدر توی برگه هایی که داشت روشن کار میکرد غرق

بود که حتی متوجه ورودم نشده بود. رفتم روبه روی میزش ایستادم و گفتم:

بارن

سرشو آورد بالا وبا لبخند گفت:

جانم

حوصلهم سر رفته یه کاری کن دیگه

یکم با تعجب نکام کرد وبعد گفت:

میشه دقیق بگی برات چه کار کنم؟

نمیدونم هر کاری میخوای بکنی بکن

عزیزم من الان کار دارم بزار یک وقت دیگه.

الان چند وقته که همین حرف و میزنه

این چند وقت اصلاً متوجه هستی اطرافت چی میگذره؟ اصلاً منومی بینی؟ آره؟

رُزا جان...

از اتاق اومدم بیرون و در و محکم بستم و رفتم توی اتاق خودم نشستم روی تخت ای کاش

حداقل یک نفر بود که تنها نباشم.

رفتم پشت پنجره نشستم و حیاط و نگاه کردم که صدای پیام گوشیم اومد از طرف بارن بود.

نوشته بود حاضر شو بیا پایین منتظرم.

از خوشحالی جیغی کشیدم و رفتم سمت کمد و زود لباس پوشیدم رفتم پایین بارن توی ماشین

منتظر بود سوار شدم و رفتم بیرون یکم که توی خیابونها دور زدیم بعد از کلی اصرار قرار شد

یکم هم من رانندگی کنم.

جاها رو عوض کردیم به نگاه به زیر پاهام کردم سه تا پدال بود از رانندگی با ماشین بابام به

چیزهای یادم بود مثلاً این که ترمز و کلاچ کنار هم دیگهس.

پامو روی اونی که شکش فرق داشت گذاشتم که یکهو ماشین پرتاب شد جلو که مساوی با جیغ

منو خندهی بارن. با یک پوزخند گفت:

\_رزا این جوری.....

قبل از این که حرفش و تموم کنه گفتم:

\_خودم بلدم همیشه اولش همینطوریه

باشهای گفت و ساکت شد دوباره پام و گذاشتم روی همونی که الان امتحانش کردم ولی آروم

فشارش دادم و ماشین هم خیلی آروم شروع به حرکت کرد هر چی میگذشت سرعتم بیشتر

میشد که بارُن گفت:

با این سرعت تو خیابون خطرناکه سرعتت و کم کن.

ولی من اصلاً حرفاش و نمیفهمیدم و همین طور داشتم سرعت رو بالا می بردم که دوباره گفت:

اون ماشین جلو رو مواظب باش

بازم توجه نکردم که یگهو دادزد

ترمز کن رُزا

یگهو شوکه شدم قاطی کردم ترمز کجاست و مثل خودش با داد گفتم:

ترمز کدومه؟

ترمز و ولش کن پاتو از روی گاز بردا.....

قبل از اینکه حرفش تموم بشه محکم خوردم به یک چیزی.....

(لئو)

چند روزی می شه که از گلوریا خبری نبود خیلی دوست داشتم بدونم چه کار کرده مطمئناً کاری

نتونسته بکنه و گرنه دوباره میاومد پیشم.

از صبح هیچی نخورده بودم سویچ و برداشتم برم بیرون یکم خرید کنم. از نزدیکترین فروشگاه

یکم خرید کردم و سوار ماشین شدم هنوز ده متر نرفته بودم که یکی که از عقب زد به ماشین.

جوری که سرم محکم خورد به فرمون. کمر بند و باز کردم و خواستم برم بیرون ولی با دیدن کسی

که از ماشین خارج شد نظرم عوض شد.

کلاه لبه دارم و از صندلی عقب برداشتم گذاشتم روی سرم و جوری کشیدمش پایین که چهره هم

زیاد دیده نشه از ماشین اومدم بیرون بارن هم داشت به ماشین نگاه می کرد اومد سمتم و گفت:

\_ خسارت هر چقدر بشه پرداخت میکنم

لبهی کلاه و گرفتم و کشیدم پایینتر و گفتم:

\_ نه لازم نیسی این یه اتفاق بود روز خوش آقا.

سوار ماشین شدم وبه سرعت از شون دور شدم نفس حبسی شدم و دادم بیرون جفتشون سالم

بودن پس گلوریا نتونسته کاری از پیشی بیره از اون اول هم میشد فهمید نمیشه روش حساب

کرد.

(فؤاد)

چقدر سخته محافظ یه بچه باشی. بیشتر حس پرستا و دارم تا یک محافظ بعد از اینکه شناس و

کرد و از استخر اومد بیرون، حولهش و ازم گرفت دور خودش پیچید و توی آفتاب نشست.

آب پر تعالی که براش آماده کرده بودن و برداشت و گفت:

\_ امشب میخوام برم پارتی توهم میای. میخوام خیلی معمولی برخورد کنی چون میخوام به

عنوان همراه ببرمت. این لباس مسخره هم نباید تنت باشه حالا هم برو خودتو آماده کن واسه

شب.

دیگه همیشه تحمل کرد اخلاقی و آخه یه نفر این قدر زورگو اونم یه دختره ۹۳ ساله؟ تاشب توی

اتاقم بودم که صدای پیامک گوشیم اومد بازش که کردم نوشته بود بیا بالا کارت دارم. قبل از وارد

شدن به اتاقش درزدم و رفتم داخل.

یه لباس قرمز، سفید توری پوشیده بود که به نظر اگر نمیپوشید خیلی بهتر بود یک بسته داد

دستم و گفت:

\_ اینا رو بپوش تا بریم.

داخل بسته یه تیشرت بود که روش عکس یه مرد هیکلی برهنه بود که فکر کنم بدنساز بود. با

یه شلوار لی پاره. اجباراً تم کردم که یه نگاهی بهم کرد و خندید و گفت:

\_ حالا بشین تا خوشگلت کنم.

با اخم بهش گفتم:

\_ لازم نکرده تا همین جا هم به خاطر قولم به بابات مراعات میکنم پایین منتظرتم.

باکفشهای اسپرتی که پام بود زیاد راحت نبودم.

سوار ماشین که شدم بعد از پنج دقیقه اومد نشست تو ماشین آدرس و داد. تا وقتی رسیدیم هیچ

کدوم حرف نزدیم قبل از این که از ماشین بیام بیرون گفت:

\_ بیا اینا رو بنداز.

یه گردنبند بود و با دوتا دستبند چرم و یه لنگه گوشواره از اون های که گیرهای هست.

اول میخواستم مخالفت کنم ولی با دیدن چهرهش که التماس ازش میبارید، گرفتم و فقط

دستبند و گوشواره رو انداختم که به زور آویز وهم گردنم کرد.

قبل از وارد شدن به ساختمون، بازوم و چسبید و گفت:

\_ فقط یه امشب و خوش اخلاق باش باشه؟ هر کاری کردم همراهیم کن.

چیزی بهش نگفتم و رفتیم داخل. قبل از ورود واقعاً از تیمم خجالت میکشیدم ولی با دیدن بقیه

مهمونا به خودم امیدوار شدم. گوشهای نشستم سایین هم رفت و بعد از چند دقیقه با چندتا از

دوستاش اومد و بهم معرفیشون کرد.

واقعاً براش متاسفم که همچین دوستانی داره روی پاهام نشست و با عشوه به دوستاش گفت:

\_ وایاای نمیدونین چقدر اصرار کردم که فؤاد بیاد چندتا از قراراشو کنسل کرد که به من نه نکه.

یه مشت به بازوم زد و گفت:

\_ مگه نه فؤاد؟

از روی اجبار لبخندی زدم و گفتم:

\_ تو بیشتر از اینا واسم ارزش داری.

واقعاً این دروغش و درک نمیکردم.

(مای ←)



برای خودم در دسر درست کردم از صبح تا شب میره تو اتاق و تمرینهایی که بهش دادمو انجام

میده و بلند بلند تکرار میکنه. اصلاً هم فکر نمیکنه که الان نصف شبه یا بعد از ظهره. چند جمله

مکالمه هم بهش یاد داده بودم که اونا رو هم تمرین کنه.

از اتاق اومد بیرون کنارم نشست فکر کنم بالاخره بعد از کلی تمرین و تکرار یاد گرفته بود. دفتری

که براش تهیه کرده بودم و گذاشت جلوم. این دفعه سعی کردم بیشتر مکالمهها و اصطلاحاتی که

در روز نیاز میشه، بهش آموزش بدم. گوشیم و برداشتم و براش نوشتم:

\_ انگلیسی آسونه؟

پوزخندی زد و گفت:

Piece of cake \_

(مثل آب خوردن)

خوشحال بودم که پیشرفت کرده بود چندتا مطلب براش نوشتم و دفتر و بهش دادم که با یه

لبخند قشنگی گفت:

thanks \_

براش نوشتم:

\_ از فردا روزی یک ساعت با هم مکالمه داریم.

وقتی خوند باشهای گفت و دوباره رفت توی اتاق و شروع کرد بلند بلند تکرار کردن.

براش اس دادم:

- can you write composition for ?

زود در جواب نوشت:

to pi c \_

براش نوشتیم:

Wi shes -

(آرزوها)

دوباره جواب اومد:

dream on \_

(به همین خیال باش)

استیگر خنده هم گذاشته بود. براش نوشتیم:

سعی میکردم سادهترین جمله بندی رو به کار ببرم تا بتونه بفهمه چی میگم.

روزها همینطور پشت سرهم میگذشت. من و سمیه روز به روز بهم نزدیکتر میشدیم اینقدر

حواسم پیشی سمیه بود که کلاً از زندگیم غافل شده بودم.

از شغلم از پدر پیرم. وقتی نوشتهی سمیه رو دربارهی آرزوهایش خوندم خیلی ناراحت شدم. آرزو

که نبود فقط حسرت بود و در آخر از خدا خواسته بود که منو ازش نگیره.

با صدای رشته افکارم پاره شد

\_قهوه میخوری؟

\_آره ممنون.

دیگه میتونستیم بهتر از قبل با هم حرف بزنیم. سینی قهوه رو گذاشت روی میز و کنارم نشست

و با خنده گفت:

\_برای چی به تلویزیون خالی خیره شدی؟

تلویزیون رو روشن کرد و کانالها رو بالا پایین کرد تا بالاخره روی یک کانال متوقف شد. باهم

مشغول دیدن شدیم. فنجون قهوه و برداشتم و یکم مزه کردم و دوباره گذاشتم توی سینی در

حالی که تلویزیون نگاه میکرد گفتم:

\_ مایک... یه سؤالی بپرسم قول میدی صادقانه جواب بدی؟

\_ آره بپرس.

\_ تو این مدتی که از خانوادهم جدا شدم، دست هر کسی که افتادم تا تونست ازم استفاده کرده،

برای نیازهای خودش ولی تو نه؛ تو نه کاری کردی نه حرفی زدی. مگه میشه یه نفر واسه آدم

کاری انجام بده بدون هیچ توقعی؟ من مطمئنم اگه کسی غیر از تو بود، تا الان خوب استفادش و

از من کرده بود تو چرا هیچ کاری نمیکنی؟

چی جوابش میدادم؟ چی میگفتم که جواب سؤالش باشه؟ تلویزیون رو خاموش کردم و کامل

چرخیدم سمتش و گفتم:

\_ تو زندگی آدم اتفاقهایی میافته که آدم باید ازش درس بگیره حتی اگه سنی نداشته باشه.

بچه که بودم توت فرنگی خیلی دوست داشتم برای همین یه بار توت فرنگیهام و با خودم بردم

توی تختخواب که پیش خودم باشن... صبح که بیدار شدم دیدم.... همه توت فرنگیهام له شدن

اون وقت بود که فهمیدم اونی که دوستش دارم نباید میبردم تو تختخواب چون له میشه،

خورد میشه، میشکنه.

واسه مرد تو دنیا همه چیز نیازی نیست آدمای قدرت انتخاب دارن میتونن یه حیوون وحشی

باشن یا کسی باشن که همه به وجودش افتخار کنند این ماییم که انتخاب می کنیم که چ جوری

باشیم؛ اگر من مثل بقیه نیستم، چون نمی خوام، چون راهی که انتخاب کردم از اونا جداست؛ من

هدف داشتم.

بغلم کرد و سرشو گذاشت روی سینهم و گفت:

\_\_واسم مهم نیست کی هستی یا چی هستی یا اخلاقت چطوریه، من خودت برام مهمی. گاهی

اوقات با خودم می گم من خیلی آدم خوش شانسی هستم که الان با توأم وقتی کنارمی احساس

نمیکنم که یک دختر بی خانواده ی اواره ام و جودت بهم هویت می ده. دوست دارم.

سرم و آروم بردم دم گوشش و گفتم:

\_\_من بیشتر

(بارن)

تمامی اموال حتی ناچیزترین رو به نام رُزا کردم. بعد از مایک من فقط رُزا رو داشتم.

در باز شد و اومد داخل. مثل همیشه خوشگل و شیک. کنارم روی تخت نشست و گفت:

\_ حالا واجبه که بری؟

\_ آره. اگه بتونم راضی شون کنم باهام قرارداد ببندن شاید بتونم خودم و نجات بدم و گرنه با این

همه بدهی... طلبکارا منو زنده نمیذارن. سعی میکنم زیاد طول نکشه یه هفتهای برمیگردم. اصلاً

لازم نیست بترسی داخل خونه که محافظ داره، دورتادور خونه هم همینطور. دوربین و حسگر

هم که خارج ساختمان هست که به محض ورود کسی نگهبانا رو خبر میکنه.

\_ چرا همهی ثروتت و به نام من کردی؟

\_ چون اگه نتونم کاری کنم؛ تمام اموالم توقیف میشه چون به نام منه؛ ولی اگر به نام شخص

دیگه ای باشه نمی تونن، اینجوری خیالم راحت.

از توی کشوی میز کلت نفرهای رنگی رو برداشتم و دادم بهش و گفتم:

\_ فقط در مواقع لزوم ازش استفاده میکنی.

\_ باشه. فقط این چه جووری کار میکنه؟

طرز کار با اسلحه رو بهش یاد دادم. زیپ چمدونی که آماده کرده بودم رو بستم. اومد سمتم و

بگلم کرد و گفت:

\_ مواظب خودت باش.

\_ توهم همینطور عزیزم.

\_ دوستت دارم

\_ من بیشتر.

(فؤاد)

با صدای در از خواب پریدم معلوم نیست چه خبره که این طور در میزنه. لباس تنم کردم و در و

باز کردم. سایین با عصبانیت جیغ زد:

\_ تو چه جور محافظی هستی که من باید تنها بالا بخوابم؟ نمیگی من بترسم.

به چهارچوب در تکیه دادم و با اخم گفتم:

\_ وظیفه محافظت از شما، فقط روزها با منه، نه شبانه روزی کلاً بابت شب کاری پول نمیگیرم.

دوباره با همون صدای جیغ جیغوش گفت:

پول میخوای؟ به بابام میگم بابت کار سخت و طاقت فرسایی که انجام میدی پول شبت و هم

بده. حالا میای بالا پیش من بخوابی؟

نه

با عصبانیت گفت:

چرا نه؟ من هر چی میگم تو باید اطاعت کنی.

عرض کردم که، الان شبه و شما نمیتونی به من دستور بدی بزار صبح بشه؛ هر جا بگی میام.....

وقتی دید جوابم نه هست و حرفم تغییر نمیکنه با ناراحتی گفت:

خُب من میترسم بالا تنهام؛ مامان و بابام قبلاً بودن ولی حالا کسی بالا نیست.

سرش و پایین انداخته بود و با انگشتاش بازی میکرد. گفتم:

برو بالا الان میآم.

با خوشحالی بهم نگاه کرد و گفت:

واقعاً

آره واقعاً... برو بالا تا بقیه رو با این صدات بیدار نکردی.



باهاش رفتم بالا و وارد اتاقش شدم روی تک مبل اتاقش نشستم و گفتم:

\_خب... حالا بخواب منم این جام دیگه لازم نیست بترسی.

\_اونجا کمرت درد میگیره بیا روی تخت بخواب.

چیزی به نام شرم تو وجود این دختر نبود که مطمئن اُ به خاطر فرهنگ خانواده و کشورشه. با اخم

بهش گفتم:

\_نه کمرم درد نمیگیره ، بخواب.

باشهای گفت و خوابید. شاید بدترین عادتم این بود که اگه میخوابیدم کسی بیدارم میکردم

دیگه خوابم نمیبود. بعد از اینکه مطمئن شدم خوابش برده از اتاق خارج شدم.

(لئو)

یکی از جاسوسام خبر داده بود که دو روزه بارن توی کارخونه دیده نشده و نصف کارگراهاشو هم

فعلاً مرخص کرده. بعد از کلی تحقیق فهمیدم کلاً از بورلی هیلز خارج شده. الان بهترین زمان

برای انجام کارم بود.

رُزا... اون مال منه نباید که همیشه همه چیزهای خوب مال بارن باشه.

بیشتر شریک ها و سهامداران کار خونهی بارُن رو میشناختم به همشون زنگ زدم و گفتم:

\_ استونی ورشکست شده الان هم فرار کرده.

بعضیهاشون که فقط منتظر بودن بهانه دستشون بیاد تا شراکت رو بهم بزنین. ولی بعضیها هم

باور نمیگردن و میگفتن شایعهس امکان نداره استونی فرار کنه.

بالاخره هر جور بود همشون و راضی کردم که بریم خونه استونی ، این جوری میتونستم خیلی

راحت وارد خونه بارُن بشم.

(گلاریا)

در حالی که گلدون کنار مبل و تمیز میکردم چند تا خدمتکار از کنارم رد شدن که میگفتن:

\_ آره همه میدونن آقا دیگه بر نمیگرده ؛

یکی دیگهشون هم می گفت:

\_ اصلاً فکر نمیگردم همچین آدمی باشه

دستمالو انداختم روی زمین و از جام بلند شدم با عصبانیت رفتم سمتش و گفتم:

\_ بارُن بر می گرده... حالا همتون میبینید و زمانی که برگرده بهش میگم چه چرت و پرتیهای

یکی از خدمتکارا با پوز خند گفت

\_ همه می گن، فقط ما که نیستیم در ضمن اگر بارُن جونت برگشت برو بهش بگو، حتماً اونم به

حرف یه خدمتکار بیآبرو گوش میکنه.

تنهی محکمی بهم زد و از کنارم رد شد. حرفش خیلی دلم و شکست درست می گفت با اون

گندی که زدم، بارُن هیچ وقت به حرفم توجه نمیکنه.

ولی تحمل نداشتم که به بارُن تهمت بزنی روی مبل نشستم و سرم و تکیه دادم بهش چشمام و

بستم سر گیجهی شدیدی داشتم ولی با صدای همهمه و دعوا از بیرون، چشام و باز کردم یکی از

محافظا سریع اومد داخل ساختمون از پایین داد زد:

\_ خانوووم!!!! خانوووم.

رُزا از اتاقش اومد بیرون و گفت:

\_ چه خبره؟

\_تمام طلبکارای آقا بیرون ساختمونن و میخوان بیان داخل ما تا تونستیم جلوشون و گرفتیم.

می گن می خوان طلبشون و بگیرن. بزاریم بیان داخل یا...؟

رزا:

\_بزارین بیان داخل.

اینو گفت و رفت تو اتاقش. طلبکارها یکی یکی اومدن داخل. همه عصبانی و شاکی بودن و سر و

صدای بدی توی خونه بود که یکی از محافظا داد زد:

\_ساکت بشین.

رُزا با یه لباس مشکی که کوتاهیش تا بالای زانو بود و بالا با دوتا بند وصل بود و گردنبند گرون

قیمتی هم گردنش بود اون شونهی مویی که مایک براش خریده بود هم به موهایش زده بود از پله

ها پایین اومد رو به همه گفت:

\_خوش اومدین.

تمام طلبکارها با دیدن رُزا از تعجب زبونشون بند اومده بود و ساکت شده بودن. کاملا معلوم بود

که رُزا از زن بودنش استفاده کرده بود.

دفتر بزرگی هم همراهش بود که یه چیزی هم لای دفتر بود؛ اسلحه‌های که لای دفتر بود و گذاشت

روی مبل و خودش نشست یه جورایی داشت با اون زهر چشم می گرفت. دفتر و باز کرد و گفت:

خب بفرمایید مشکلتون چیه؟

یکی از طلبکارا در حالی که زبونش گرفته بود گفت:

من... نه، یعنی ما اومدیم این جا که سهممون رو از کارخونه بگیریم.

یکی از طلبکارا گفت:

منم میخوام قرارداد شراکت و بهم بزنم.

دوباره هممه راه افتاد که رُزا گفت:

چرا قصد همچین کاری رو دارین؟

یکی از بین جمعیت گفت:

ما شنیدیم آقای استونی ورشکسته شده و الان هم فرار کرده. ما پولمون و میخوایم.

رُزا لبخند قشنگی زد و تیکه‌های از موهاشو با ناز داد پشت گوشش و گفت:

خبرهایی که بهتون رسوندن تا حدودی اشتباه بوده. آقای استونی فرار نکردن ایشون به لندن

رفتن برای مذاکره و بستن قرارداد برای شرکت. ما کسی رو مجبور نکردیم هر کس پولشو  
میخواه، اسم و مقدار طلبش و بگه تا زمانیکه خود آقای استونی برگشتن بگم رسیدگی کنند.  
ضمناً کسی که شراکتشو با ما بهم بزنه، دیگه باهاش پیمان نمیبندیم چون آقای استونی برای  
قرارداد بزرگی به لندن رفتن.

بعد با پوز خند به جمعیت نگاه کرد و گفت:

خب حالا کی میخواد شراکتش و بهم بزنه؟

بین جمعیت کسی رو دیدم که از دیدنش تعجب کردم ( لئو ) ؟ دورترین نقطه از رُزا ایستاده  
ایستاده بود و با پوز خند نگاهش می کرد. میخواستم برم پیشش ولی پشیمون شدم و سر جام  
ایستادم.

از بین اون همه فقط دو نفر شراکتشون و با بارُن بهم زدن بقیه عذرخواهی کردن و رفتن.

آخرین نفر لئو بود که اومد جلوی رُزا ایستاد و گفت:

منم میخوام سهمو پس بگیرم.

اسمتون؟

لئو پوز خندی زد و گفت:

پیتز مرگ ریت.

خب مقدار طلبتون؟

(اسمش که لئو بود چرا گفت پیتز؟؟؟)

با پوز خند مسخرهای گفت:

یه دختر شرقی خوشگل که اسمش رُزاست.

رُزا با تعجب سرشو آورد بالا و گفت:

متوجه منظورتون نمیشم

پیتز:

میدونستی از قبل خیلی قشنگتر شدی راسته که میگن دخترای شرقی هرچی سنشون بره بالا

به زیبایی شون اضافه میشه. تو مال منی نه بارُن ، میفهمی که چی میگم؟

رُزا با تمسخر نگاهی به لئو یا همون پیتز انداخت و گفت:

من مال شما؟ از کی همچین توهم خندهداری زدین؟

\_ از همون شبی که هم تخت شدن با تو بدجور بهم مزه داد؛ همون شبی که منو چندتا از دوستانم

توی اون اتاق با تو بودیم.

یکهو رُزا با عصبانیت بلند و شدو داد زد:

\_ خفه شو احمق.

چند تا از محافظا اومدن جلو که رزا با داد گفت:

\_ جلو نیاین

\_ خفه نمیشم چرا خفه بشم ؟ نمیدونی رُزا وقتی زیر دست و پامون داشتی جون میدادی ، چه

حس خوبی داشتیم. حس له کردن غرور بارُن بهترین حس دنیاست. حالا که بارُن نیست ، پس تو

مال منی و راحت میتونم به بار دیگه با تو بودنو تجربه کنم.

رُزا اسلحهای که کنارش بود و از روی مبل برداشت و به سمت پیتر گرفت و گفت:

\_ تو این آرزو رو با خودت به گور میبری.

پیتر لبخندی زدو گفت:

\_ تو جرات ُنداری شلیک کنی پس اون و بزار کنار. اگه دختر خوبی باشی قول میدم بهت خوش



بگذره. بارن هم سعی کرد منو بکشه ولی چی شد؟ هیچ اتفاقی نیوفتاد.

دستشو به طرف رُزا برد که رُزا با داد گفت:

\_دستت به من بخوره میمیری.

یگهو پیترز زد زیر خنده و بلند بلند قهقهه زد و گفت:

\_موش کوچولوی ما شیر شده.

یکدفعه دستشو طرف رزا دراز کرد و بازوی رُزا رو گرفت که همزمان صدای شلیک تو کل

ساختمون بیچید.

با دیدن لئو که اطرافش پر از خون بود حالش بد شد. دستم و به دیوار گرفتم که نیوفتم؛ دستم و

جلوی دهنم گرفتم که جیغ نکشم.

رُزا میلرزید چند لحظه گذشت به خودش مسلط شد و به محافظا گفت:

\_جسدش و بردارید جایی دفن کنید جوری که کسی چیزی نفهمه.

لرزشی دستاش به راحتی پیدا بود.

(بارن)

بعد از بستن قرارداد ، که کار زیاد آسونی هم نبود بلیط برگشت گرفتم .

طرف قرارداد حق داشت سخت بگیره ، بستن قرارداد با کسی که روی مرز شکست ایستاده یه

ریسک بزرگه

دلهرهی بدی داشتم جوری که چند شب بود خوابم نمیبرد . هر دفعه که میخواستم به رُزا زنگ

بزنم تا گوشیم و دستم میگرفتم پشیمون میشدم و به خودم امید میدادم که رُزا حالش خوبه و

میتونه بدون من چند روز مواظب خودش باشه .

بالاخره صبح شد و سوار هواپیما شدم . قبلش با رُزا تماس گرفتم و گفتم :

\_ که دارم برمیگردم .

توقع داشتم خوشحال بشه ولی خیلی بی اهمیت گفتم :

\_ باشه منتظرتم .

مطمئن بودم اتفاقی افتاده . گوشی رو گذاشتم توی جیبم و منتظر شدم تا به مقصد برسم .

وقتی رسیدم مستقیم رفتم خونه ظاهراً هیچ اتفاقی نیوفتاده بود و همه چیز عادی بود . رفتم توی

اتاقم که دیدم رُزا روی تخت نشسته و زانوهاشو بغلش گرفته . رفتم و کنارش نشستم که تازه

متوجه حضورم شد. لبخند اجباری زد و گفت:

\_سلام کی رسیدی؟

\_همین الان... چی شده ناراحتی؟ اتفاقی افتاده؟

حس کردم یکم هول شد. سریع گفت:

\_نه... نه ... اتفاقی نیوفتاده.

\_پس چرا اینجوری اینجا نشستی؟

یکهو با عصبانیت زل زد بهم و گفت:

\_باز تو پات و گذاشتی توی خونه و شروع کردی به گیر دادنهای الکی ، به جای این حرفها باید

تعریف کنی این مدت کجا بودی و چکار کردی.

\_اوکی .. میگم ولی بعدش تو هم باید بگی.

\_چی بگم؟

\_اینکه این مدت کجا بودی و چکار میکردی.

از روی تخت پاشد و گفت:

\_جایی نرفتم ، فقط از اموالت مواظبت کردم.

اموالت رو جوری غلیظ تلفظ کرد که شکم به یقین تبدیل شد.

موقع شام یکم سالاد خورد و از سر میز بلند شد و رفت توی اتاق؛ منم که دیگه میلی به غذا

نداشتم ، غدام و نصفه گذاشتم و رفتم توی اتاق؛ پشت پنجره نشسته بود و داشت گریه میکرد.

حتماً موضوع مهمی آزارش میده که اینجور اشک میریخت!!!

رفتم نزدیکش ، بازوش و گرفتم؛ کشیدمش روی تخت نشوندمش . خیلی جدی بهش نگاه کردم و

گفتم:

\_از همون ثانیهی اول که پام و از این خونه گذاشتم بیرون باید برام تعریف کنی.

اشکاش و پاک کردو گفت:

\_کسی به اسم پیترومرگریت میشناسی؟

پیترو؟ پیترو من کشته بودم ، چه جوری رُزا از وجود همچین کسی خبر داشت؟ گفتم:

\_آره ولی مرده.

دوباره اشکاش ریخت و گفت:

اره مرده ولی من کشتمش.

بغلش کردم و سرشو گذاشتم روی سینم و گفتم:

آروم باش عزیزم به خاطر مرگ همچین آدم بیارزشی گریه کردن آخر بیعقلیه.

با بغض شدیدی گفت:

نمیخواستم بکشمش ولی نمیدونم یکدفعه چی شد.

کی شاهد این ماجرا بود؟

فقط چندتا از محافظا و... و کلوریا.

نگران نباش هیچ اتفاقی نمیافته.

به فکر فرو رفتم پس اون جسد کم شده پیتز بوده از مرگش حتی ذره ای ناراحت نشدم اون پست

فطرت باید زودتر از اینا با زندگیش خداحافظی می کرد.

(فؤاد)

با چنگال تکه گوشتی گذاشت توی دهنش و گفت:

به نظرت امشب کدوم لباس و بیوشم؟

مگه قراره امشب هم جایی بریم؟

نگاه بدی بهم کردو گفت:

آره، چطور مگه؟

این چند وقتی که پدر و مادرت نیستن هر شب داریم میریم مهمونی، خسته نشدی؟

نه، دوست ندارم که به من میگی چه کار کنم چه کار نکنم.

اهمیتی برام نداره که دوست داری یا نه

همین طور که استیک رو برش میزد گفت:

با اون لباسهایی که بهت دادم نیا، چند دست لباس جدید خریدم، میام بهت میدم.

خیلی جدی بهش گفتم:

من با لباسهای خودم راحتترم و دلیلی نمیبینم اون لباسها رو بیوشم.

چنگال رو پرت کرد روی میز و داد زد:

میشه اینقدر با من مخالفت نکنی تو باید هر چی میگم بگی چشم و موافقت کنی، حتی اگه

بهت بگم برو بمیر .

تا فردا هم اینجا بایستم حرف ، حرفِ خودشه. پشتم و کردم بهش که برم ، گفت:

\_نگفتی کدوم لباسمو بپوشم ؟

\_من تا حالا لباساتو ندیدم پس .... نمیتونم نظر بدم.

با خشم گفت:

\_این همه مهمونی با هم رفتیم.

\_زیاد حواسم نبود.

\_پس تو چه جور محافظی هستی ؟

\_محافظ باید مواظب اطراف باشه نه مواظب شخص.

دیگه واینستادم تا به حرفای دیگه اش گوش کنم . تا شب منتظر شدم و بعد رفتم توی اتاقش که

مشغول درست کردن موهاش بود . تا منو دید با دستش اشاره کرد و گفت:

\_لباسای روی تخت.

رفتم سمت تخت . یه شلوار کتون مشکی و تیشرت مشکی ، خاکستری جفت کفش اسپرت

مشکی روی تخت بود. لباس و شلوار و برداشتم و رفتم پشت دیوار تعویض لباس و اومدم بیرون.

شونه‌های بهم داد و گفت:

\_موهاتو بده بالا.

پوزخندی زدم و گفتم:

\_از این بالاتر دیگه نمیشه.

شونه رو از دستم کشید و هولم داد روی صندلی و شروع کرد به شونه کردن موهام و ژل زدن.

همه موهام و به لطف ژل ، شکل شاخه‌های درخت کرد و با لبخند گفت:

\_وای چه قشنگ شدی فؤاد.

سایین دستی به لباسش کشید و گفت:

\_لباسم خوبه؟

لباس قرمز رنگی تنشی بود که از کمرش فقط یک وجب دامن داشت و بالای لباسم از سرشانهش

رو به پایین یک وجب برهنه بود.



www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی  
تور قرمز رنگی هم از پشت لباسش تا پایین پاش به صورت شل آویزون بود که طرح های

قشنگی با رنگ طلایی داشت . خیلی بی تفاوت گفتم:

\_آره خوبه.

کیفشی و برداشتی و گفت:

\_بریم.

سوار ماشین شدیم و طبق آدرس که سایین داد رفتیم. از نظر من تمامی مهمونی ها شبیه هم

بودن و دلیلی نمیبینم که مهمونی تکراری برم ولی سایین دست من امانت بود ، باید همه جا

همراهش میبودم.

بعد از اینکه سایین کلی با دوستاش حرف زد و رقصید بالاخره افتخار داد یه لحظه بشینه. اومد

کنارم نشست و گفت:

\_چرا تنها نشستی؟

بااخم گفتم:

\_تنها راحت ترم.



\_فؤاد گرمه.

کلید جفت شیشه ها و زدم تا پایین بیاد. همین طور که نگاهم به جاده و حواسم به رانندگی بود  
یکهو دستاشو انداخت دور گردنم و خودشو ازم آویزون کرد.

\_سایین دارم رانندگی میکنم این چه کاریه؟

\_بزن کنار فؤاد

خیلی جدی بهش گفتم:

\_دستاتو بردار ، برو کنار الان تصادف میکنیم.

ولی حتی یک ذره هم تکون نخورد . بعد از چند ثانیه یه پاشو از قسمت خودش رد کرد و  
گذاشت سمت من . میشه گفت نصف بدنش روی صندلی من بود. ماشین و کنار جاده نگه داشتم.  
خودش و کامل از صندلیش جدا کرد و اومد روی صندلی من و دستی صندلی و کشید که یکهو  
صندلی به حالت خوابیده شد. سرشو گذاشت روی سینه‌م و گفت:

\_خیلی دوست دارم فؤاد.

میدونستم حالش دست خودش نیست ، سعی میکردم تمام رفتار و حرکاتش و کنترل کنم تا

بعد از چند دقیقه حس کردم نفساش منظم شده . دستمو انداختم دور شونهش و دست دیگم و

پشت پاش و آروم از خودم جداش کردم و گذاشتمش روی صندلی خودش.

صندلیشو به حالت نیمه خوابیده در آوردم و کمربندش و بستم صندلی خودمو به حالت عادی

برگردوندم و دوباره حرکت کردم.

(سمیه)

دستم و محکم دور بازوش حلقه کردم که لبخندی زد. بعد از یکم پیاده روی ، رفتیم داخل یه کافه

و اولین میز خالی که دیدیم پشتش نشستیم.

مایک منو رو برداشت تا یه نگاه بندازه . منم بیرون کافه رو نگاه میکردم ؛ به آدمایی که در رفت

و آمد بودن . بعضیهاشون عجله داشتن ، بعضی آروم ، بعضیها پیر بعضی جوون یا بچه.

این مدت که با مایک بودم ، دیدم نسبت به زندگی فرق کرده بود . قبلاً فقط منتظر بودم بمیرم

ولی حالا ، دوست دارم زندگی کنم . دوست دارم از کنار مایک بودن لذت ببرم . بعضی اوقات

میترسم این روزا یه خواب باشه ، یه خواب باشه و یه روز از این خواب بپرم و بینم دوباره وسط

همون جهنم.

\_\_ به چی اینقدر عمیق فکر میکنی؟

\_\_ به گذشتهم.

\_\_ مگه به من قول ندادی که همه رو فراموش کنی ؟ مگه قرار نشد یک سمیه دیگه متولد بشه؟

بغض بدی نشست توی گلوم

\_\_ همیشه مایک ، گذشتمام یه قسمت از سرنوشت و زندگی من بوده ، من نمیتونم فراموش کنم.

نمیتونم چیزهایی که از دست دادم ، زجرهایی که کشیدمو نمیتونم فراموش کنم نه ... نه

نمیتونم.

قطره اشکی که روی گونهام بودو با سر انگشت پاک کردم و ادامه دادم:

\_\_ تو فکر میکنی فراموش کردنش آسونه ؟ تو نبودی اون لحظهای منو ببینی تا درک کنی چی

میگم . هیچ کس درک نمیکنه ، هیچ کس درک نمیکنه وقتی بفهمی بارداری ولی ندونی از کی ؟

بابای بچه و ندونی کیه ؟ یه بچه نامشروع توی رحمت داشته باشی و مجبورت کنند بندازیش

اونم نه یه دفعه و دو دفعه بلکه چندین بار....

مایک ، شاید باورت نشه ولی دیگه نمیتونستم دردشو تحمل کنم . این اواخر مشت مشت قرص  
ضدبارداری میخوردم .

دستمو که روی میز بود گرفت و گفت:

\_ قول میدم تموم گذشتو پاک کنم بهت کمک میکنم فراموش کنی یا حداقل نقشش توی  
ذهنت کم رنگتر باشه . دوست دارم هر وقت ناراحتی یا دلت گرفته باهام حرف بزنی و نذاری  
حرفی روی دلت سنگینی کنه .

دلم میخواد اگه قراره با کسی همخونه باشم غم و غصهشو باهاس شریک باشم .

\_ میترسم مایک ... میترسم یه روز بیاد که دیگه پیشم نباشی .

\_ من همیشه پیشتم ، حتی اگه نتونم از نزدیک مواظبت باشم ، مطمئن باش از دور مواظبتم .

با انگشت اشارهش دونه اشکی که میاومد پایین و گرفت و پاک کرد و با لبخند گفت:

\_ هنوز هیچ اتفاقی نیوفتاده ، پس ذهنت رو درگیر نکن .

(بارن)

با رزا روی مبل روبه روی تلویزیون نشسته بودم و کانال ها و پایین و بالا میکردم که آخر جیغ

رُزا در اومد:

\_چرا روی یه شبکه ثابت نمیمونی ؟ حالم بد شد بس که کانال عوض کردی.

روی یکی از کانالها نگه داشتم که درباره ی حیوانات و زیستگاهشون حرف میزد هر حیوون که

نشون میداد رُزا میگفت:

\_چقدر شبیه توئه بارُن.

منم همین کار و میکردم . یا وقتی میگفتم شبیه توئه ، میگفت:

\_دچار بحران شخصی شدی.

برنامه و نگاه میکردیم و سر به سر هم میذاشتیم . گلوریا هم پلهها و تمیز میکرد . تمام حواسم

به رزا بود

با خنده گفت:

\_دارم فکر میکنم تمرکزمو بهم نریز.

بازو شو فشار دادم و گفتم:

\_ اذیت کنی اذیت میکنما

از روی مبل باشد و روبه روم ایستاد و دستاشو زد به کمر و گفت:

\_ خب ... منتظرم اذیت کنی . چرا نمیکنی؟

\_ دلم به حالت میسوزه میبینم خیلی کوچولویی زیاد کاریت ندارم.

با کوسن روی مبل زد تو سرم و گفت:

\_ خودت کوچولویی.

\_ نه نه نکن موهام خراب میشه کلی وقت گذاشتم بهشون فرم دادم.

کوسن و گذاشت روی مبل و با دستاش موهامو بهم ریخت و گفت:

\_ میدونی الان شکل کی شدی.

حالت متفکری یه خودم گرفتم و گفتم:

\_ نه شکل کی شدم؟

پوزخندی زد و گفت:

\_ شکل اون آدم سیاه که داشت الان با حیونا بازی میکرد همونی که داشت درباره ی حیون ها



توضیح می داد. اگه با رنگ چند تا خط اینجای گوش و یه دایره روی پیشونیت بگشم شبیه

خودش میشی.

دستشو کشیدم که افتاد توی بغلم محکم فشارش میدادم که جیغ می زد:

\_ له شدم ولم کن.

\_ تو خودت دوست داشتی اذیتت کنم.

خندید و گفت:

\_ نه نظرم عوض.....

قبل از اینکه حرفشو تموم کنه صدای افتادن چیزی توجه جفتمون و به پشت سرمون جلب کرد.

کلوریا بود که روی زمین افتاده بود. رُزا و از خودم جدا کردم و رفتم بالای سر کلوریا نشستم.

سرش و توی دستم گرفتم و چند بار صداش زدم ولی انگار بیهوش بود.

یک دستم زیر سرش بود و یکی زیر زانوهاش و از جا بلندش کردم بردمش تو اتاقش. به یکی از

خدمتکارا گفتم زنگ بزن دکتر بیاد.

رُزا هم کنار من ایستاده بود و با اخم زل زده بود به گلوریا . یکم که صبر کردیم بالاخره دکتر اومد

بعد از نبض گرفتن و گوش دادن به صدای قلبش ، عینکش و برداشت و و به من گفت :

یه خانوم باردار نباید این همه کار کنه . ایشون نیاز به استراحت دارند\_ .

با زدن این حرف کل سلولهای مغزم از کار افتاد انکار مهرسکوت به لبهام زده بودند . رُزا اومد

کنارم و با حالت تمسخر گفت :

پدر شدنتون مبارک آقای استونی\_ .

اینو گفت و از کنارم رد شد و در اتاقو چنان گوید که دکتر از ترس تکون خورد. سرُمی به دست

گلوریا زد و گفت :

اگر کاری داشتین تماس بگیرین\_ .

بعد از رفتن دکتر از شوک در اومدم باورم نمیشد بچه من باشه ، ولی خب نمیتونم انکار کنم ،

چون گلوریا فقط با من رابطه داشته . من چه جویری بچه ای که مادرشو نمیخوام قبول کنم ؟

از اتاق اومدم بیرون روی اولین کاناپه نشستم .

چشمامو بستم و با دستام شقیقههامو ماساژ دادم . چرا همیشه باید حال خوبم ، بد بشه ؟

اتفاقاتی که میافته مقصرش خودمم . رابطهی من و گلوریا از همون اول اشتباه بود . حتی جرات

نداشتم برم پیش رُزا .

از روی کاناپه بلند شدم و رفتم بالا ، مستقیم رفتم توی اتاق خودم . رُزا باید یکم تنها باشه تا

آروم بشه .

ای کاش میشد زمانو به عقب برگردوند ؛ اینجوری شاید میشد از خیلی اتفاقها جلوگیری

کرد .

(سایین)

روی پله منتظر نشسته بودم که فؤاد از اتاقش بیاد بیرون ، تا بینمش . خیلی وقت بود که کارم

همین شده بود .

ساعت ها بالای نردهها میایستادم و منتظر میشدم از اتاقش بیاد بیرون تا من یک لحظه از این

بالا بینمش .

خیلی از کارهاش دلم میگیره ، ولی عشقش چنان در قلب من ریشه کرده که تمام بدبهاشو

نادیده میگیرم . تک تک لباسها و با کلی عشق و علاقه براش میخریدم ، ولی اون ...

گاهی اوقات دلم میخواد برم جلو و با شجاعت بهش بگم که دوستش دارم ولی ، ولی میترسم ، از

واکنش فؤاد میترسم . فکر میکردم که وقتی پدر و مادرم نباشن میتونم بهش نزدیکتر بشم

ولی مثل اینکه کاملاً در اشتباه بودم.

هر روشی و برای جلب توجهش امتحان کردم . لباسهای باز و تحریک کننده جلوش پوشیدم ،

باهاش لجبازی کردم ، با بقیه گرم میگرفتم ولی....

هیچ اتفاقی نیوفتاد. از روی پله بلند شدم و رفتم توی اتاقم.

(کلاریا)

چشمامو که باز کردم ، خودم و روی تخت دیدم. فقط یادمه داشتم پله تمیز میکردم همین؛ از

روی تخت پاشدم که سوزن سرم کشیده شدو سوزش بدی و حس کردم . سوزنو آروم در آوردم

و چسبشو زدم روش و از اتاق اومدم بیرون.

سکوت بدی توی خونه بود؛ ساعت بزرگ سالن، ساعت صبح و نشون میداد . آروم رفتم داخل

آشپزخونه ، که تمام خدمه چنان با تعجب نگاهم میکردن که اگه یه نفر شاهد بود فکر میکرد من

قتلی ، چیزی کردم.

صدای زمزمه‌هاشون آزارم میداد . با لبخند رفتم نزدیکشون و گفتم:

چیزی شده؟\_

یکی از خدمتکارا با عصبانیت اومد جلو و محکم هولم داد و گفت:

\_چقدر خوشحال هم هست که زندگی یک نفر و بهم ریخته؛ تو حقت بود بمیری میفهمی چی

میگم ؟ تو باید بمیری.

یکی دیگشون گفت:

\_تو هر ترفندی میخواستی به کار بردی تا آقا رو برای خودت نگه داری ، آخر هم دیدی نمیتونی

رفتی خودتو ازش باردار کردی . تو فکر کردی میتونی جای رُزا رو براش بگیری ؟ اگه رابطشون

خراب شده ، فقط بخاطر کارای توئه . هی کجا میری با توأم....

از آشپزخونه اومدم بیرون و روی یکی از مبلها نشستم . یه گوشهای بودم که زیاد دید نداشت.

پس بالاخره همه فهمیدن . سرم و بین دستام گرفتم . من هیچوقت نمیخواستم این جوری بشه ،

هیچ وقت.

صدای پای کسی باعث شد سرم و بالا بگیرم . بارُن داشت از پلهها پایین میاومد . خیلی خسته به

نظر میاومد. رفت به سمت میز و نشست پشتش . چندتا خدمتکارا میزو براش آماده کردن . فقط

به خوراکیهای روی میز نگاه میکرد ولی به هیچ کدوم دست نمیزد.

حس کردم منتظره . مطمئناً منتظر رُزا بود ، چون بارُن بدون رُزا غذاش و شروع نمیکرد . از روی

بلند شدم که برم توی اتاقم ، که صدام زد رفتم سمتش و گفتم:

با من کاری داری؟\_

غمگین نگاهم کرد و گفت:

\_حالت خوبه؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

آره خوبم\_.

\_میتونم به خواهشی ازت بکنم؟

\_آره.

\_بندازش.

\_چی رو؟

بچه ، بابای اون بچه منم ، پس بندازش من بچه نمیخوام.

تو نمیخواهی ولی من میخوام . خودتو که ندارم میخوام حداقل یه بچه ازت داشته باشم.

من در قبال اون بچه هیچ مسئولیتی رو قبول نمیکنم.

اشکال نداره ، قبول نکن.

گلوریا بفهم ، اون بچه دست و پای همه رو تنگ میکنه ، زندگی منو خراب میکنه ، روزگار تو

رو سیاه میکنه بفهم اینا رو گلوریا.

این بچه مال منه ، میخوام نکشش دارم.

صورتش و ازم برگردوند و گفت:

پس مواظب خودت باش.

از روی صندلی پا شد و رفت سمت اتاقش حتی صبحانه هم نخورد. خم شدم وسایل روی میز رو

برداشتم و به آشپزخونه بردم.

اینجور که خدمتکارا میگفتن رُزا، دیروز تا حالا از اتاقش بیرون نیومده و کسی رو هم داخل راه

نداده. همه می گفتن این آرامش رُزا خیلی مشکوکه.

تموم ظرفا رو که گذاشتم سر جاش برگشتم توی اتاقم ، نشستم رو تختم و دستم و گذاشتم و

شکمم . من نگهش میدارم ، نگه میدارمش و بزرگش میکنم.

تا موقع ناهار توی اتاق بودم بعد هم رفتم میزو واسه ناهار بچینم . طبق معمول اول بارُن اومد و

نشست ، هر لحظه که میگذشت اخماش بیشتر توهم میرفت . آخر با داد یکی از خدمتکارا رو

صدا کرد و بلند گفت:

\_به رُزا میگی تا یک دقیقه دیگه بیاد پایین وگرنه من میام بالا.

خدمتکار هم چشم آرومی گفت و سریع رفت بالا . یک دقیقه گذشت ولی خبری از رُزا نشد . تا

بارُن بلند شد که بره بالا، صدای بستن در اتاق و بعدش هم صدای تق تق کفشهای رُزا اومد.

بارُن دوباره نشست روی صندلیش . رُزا اومد و با حرص صندلی همیشگی و کشید بیرون روش

نشست.

بارُن برای خودش تکیهای از گوشت بوقلمون درستهایی که روی میز بود کند و گذاشت توی

ظرفش . یک تکه از گوشت رو گذاشت دهنش ، دومین تکه رو هم کند ولی تا اومد بیره سمت

دهنش ، دوباره توی ظرف گذاشت. ظرف رُزا رو از جلوش برداشت و یک تکه هم برای اون گذاشت



و جلوی رُزا گذاشت ، که یکهو رُزا دستش و گذاشت کنار ظرف و محکم کشید که باعث شد ظرف

بیفته روی زمین و هزار تکه بشه.

از روی صندلی بلند شد بره که بارُن صداس زدو گفت:

\_ کجا؟

\_ جایی که چهرهی چندش تو رو نبینم.

\_ تو این خونه همچین جایی پیدا نمیشه.

رُزا پوزخندی زد و گفت:

\_ حرفاتم مثل خودت ، مزخرفه.

بارُن خیلی جدی گفت:

\_ حرفت و نشنیده میگیرم.

رُزا کاملاً برگشت سمت بارُن و گفت:

\_ چرا نشنیده بگیری؟؟ ، اتفاقاً گفتم که بشنوی بزار همه بشنون. من کم بودم برات ، نه؟ تو که به

هرزه خیابونی میخواستی واسه کثیف کاریهات، غلط کردی منو آوردی اینجا.

بارن اخم کرد و از روی صندلی بلند شد و گفت:

رزا ساکت باش.

رزا پوزخندی زد و گفت:

بسم نبود اون همه ساکت بودن ، اون همه لال بودن؟ ، اونم به خاطر کی؟ به خاطر یه احمق، به

خاطر مردی که نیاز و شهوت کورش کرده

یکهو بارن داد زد:

خفه شو رزا.

رزا هم متقابلاً داد زد:

خفه نمیشم معلوم نیست چقد از این کثیف کاریا این مدت کردی و پنهون کاری کردی؟ ولی

مثل اینکه یکیش از دست دررفته آقای استونی فکر میکردم عوض شدی، فکر میکردم میتونم

دوست داشته باشم ولی بهم ثابت کردی ، بهم فهموندی که همون آدم کثیف و لجنی هستی که

بهخاطر خوش گذرونی هاش از اینجا تا سعودی اومد و با وقاحت به تن و بدن دخترای لخت نگاه

میکرد تا ببینه کدومشون حال بیشتری بهش میدن.

و با پوز خند اضافه کرد

\_لابد خودتم همینجوری به دنیا.....

هنوز حرفش تموم نشده بود که بارُن محکم گوید تو صورتش ، جوری که پرت شد رو زمین . رُزا

دستش و گذاشت رو زمین و از روی زمین بلند شد.

انگشتش و به رد خونی که از کنار لبش می اومد کشید و پوز خندی زد و به سمت اتاقش رفت.

بارُن خیلی روی خانوادش حساس بود، مطمئن بودم رُزا هم می دونه . بارُن از شدت عصبانیت

قرمز شده و مسیر رفتن رُزا و نگاه می کرد . وقتی رُزا رفت توی اتاقش ، بارُن یه نگاه به من کرد و

گفت:

\_می بینی چی کار کردی با زندگیم.

از پشت میز رفت کنار و مستقیم رفت داخل اتاقش . تازه متوجه اطرافم شدم همهی خدمتکارا

مشاهده گر این ماجرا بودن . از کنار میز رد شدم و رفتم تو اتاقم بغض بدی تو گلوم بود نمی

تونستم ناراحتی بارُن و تحمل کنم . با لباسام رفتم زیر دوش آب سرد.

تا موقع شام روی تخت نشسته بودم به دیوار زل زده بودم ، این حق من نبود.

طبق معمول از اتاق بیرون اومدم تا میز و بچینم ، رُزا پشت میز نشسته بود و یک تیکه از موهاش

توی دستش بود و این طرف و اون طرفش می کرد و پوزخندی روی لبش بود.

باورم نمی شد اومده باشه فکر می کردم با اون برخوردِ بارُن، یک هفته خودش و تو اتاق زندانی

کنه.

به فاصله چند دقیقه بارُن اومد و نشست، اونم از بودن رُزا تعجب کرده بود . میز و که چیدم رفتم

یه نقطه دور جایی که دید کامل داشته باشم اما من و نبینم ، نشستم.

رُزا هنوز اون پوزخند گوشه لبش بود ولی بارُن نه ، چهره اش خیلی آروم بود که رزا گفت:

\_\_یک سال و نیم پیش همین روز چه روزی بود آقای استونی؟

بارُن سوالی نگاهش کرد و گفت:

\_\_نمی دونم.

\_\_خب پس بذار بهت بگم . یکسال و نیم پیش همین تاریخ من ازدواج موقت با شما کردم که

امشب دیگه تموم میشه.

\_\_خب دوباره تمدیدش می کنیم.

خب دیگه ، مشکل همینه، من نمی خوام تمدید کنم. بس بود هر چی منو احمق فرض کردی.

بارن با بهت به رزا خیره شده و گفت:

منظورت رو نمیفهمم رزا.

منظورم خیلی واضحه خسته شدم ازت می خوام برم، قبلش تمام اموات و بر میگرددونم چون

یک پدر نمونه ای مثل تو باید ارثی برای تک فرزند توی راهش داشته باشه درست میگم دیگه ؟

نمیذارم بری.

می خوام چی کار کنی؟ تو خونه زندانیم کنی ، یا به تخت بندیدم ؟

از روی صندلی باشد و گفت:

فردا تمام اموات و بر می گردونم بعد هم میرم با پوز خند اضافه کرد.

واسه همیشه

بلند شد و رفت توی اتاقش. بارن از شدت عصبانیت کبود شده بود مشت محکمی روی میز زدو

رومیژیو کشید که باعث شد تمام ظرفها بریزه زمین و بشکنه.

سرشو گذاشت روی میز ، تحمل دیدن ناراحتی بارنو نداشتیم.

(بارن)

سر درد بدی داشتم . یعنی واقعاً میخواد بره ؟ رفتم توی اتاقم و روی تخت نشستم . هیچ راهی

برای نگه داشتنش به ذهنم نمیرسید . چقدر این مواقع نیاز به مایک دارم .

تماس گرفتم ، با اولین بوق سریع جواب داد . به نظر خیلی خوشحال میاومد . بهش گفتم :

\_اگه به روز همه کس زندگیت بخواد بره ، چکار میکنی؟

\_همه کاری میکنم که نذارم بره حتی شده زندانش میکنم .

باورم نمیشد مایک اینقدر عوض شده باشه . آدمی که خیلی راحت با هر مشکلی برخورد میکرد

، حالا روش زورگویی و به من سفارش میکنه . تماس و قطع کردم و خودم و انداختم رو تخت .

باید یه کاری میکردم وگرنه رُزا رو واسه همیشه از دست میدادم .

سیگار برگی روشن کردم و رفتم داخل بالکن و پک محکمی به سیگار زدم . من چطور به اینجا

رسیدم ؟ من که تنها درگیری ذهنم مشکلات شرکت و کار خونه بود .

من تو این بازی باختم ، بازی که بین منو رُزا بود .

اون خیلی راحت میتونه از من دل بکنه ولی من حتی نمیتونم چند ساعت دوریشو تحمل کنم

من چقدر میتونستم رُزا رو به عنوان زندانی توی خونهم نگه دارم ؟ آخرش یه روز میرفت.

ولی من نگهش میدارم به هر قیمتی که شده ، حتی شده پاهاش و زنجیر میکنم.

ساعت نزدیک سه شب بود ، چیزی به طلوع خورشید نمونده بود . از اتاقم رفتم بیرون و مستقیم

رفتم توی اتاق رُزا . در و محکم باز کردم که با صداش بیدار بشه و منو ببینه . یکهو از خواب پرید

و با وحشت به من نگاه کرد و با لکنت گفت:

\_ت ..تو ...اینجا ... چهکار میکنی ؟

به دیوار تکیه دادم و با پوزخند گفتم:

\_اینجا خونه منه و هر وقت که بخوام ، هر کجا که دلم بخواد میرم.

با عصبانیت گفت:

\_برو بیرون بارُن.

تکیهم و از دیوار برداشتم و رفتم سمتش و گفتم:

\_فردا قراره بری ، یه امشبو با من باش فکر نکنم خواسته زیادی باشه.

رفتم روبه روش و نشستم روی تختش . با ترس بهم نگاه کرد و گفت:

تو که نمیخواهی کاری بکنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

چرا اتفاقاً، امشب میخوام عقده این مدت که کنارم بودی ولی کاری بهت نداشتم رو دریابم.

دیگه نفهمیدم چی شد، فقط گریه و التماس رُزا بود و کاری که من بر خلاف میلم انجام دادم ولی

برای نگه داشتن رُزا مجبور بودم.

صبح با نور خورشید که مستقیم توی چشمام بود از خواب بیدار شدم. موجود ظریف و ضعیفی که

توی بغلم بود رو به خودم فشار دادم، که صدای آخش اومد. حلقه دستام و بازتر کردم و از

کنارش بلند شدم.

دیدن بدن کبودش خیلی آزارم میداد ولی خودش باعث شد. خم شدم و بوسهای آروم به بازوی

کبودش زدم و پتو و تا گردنش کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. به یکی از خدمهها گفتم تا یک

ساعت دیگه رُزا بیدار میشه، میخوام بری بالا و کمکش کنی. چشمی گفت و رفت.

(رُزا)



فقط دلم میخواست بمیرم . اینقدر بدنم درد میکرد که حتی نمیتونستم تکون بخورم . هیچ

وقت نمیبخشمش .

اشکام و پاک کردم دوباره تلاش کردم که از تخت جدا بشم ولی نمیتونستم .

یکدفعه یکی از خدمهها در زدو اومد داخل . از کبودی های بدنم خجالت کشیدم و پتو و بیشتر

دور خودم گرفتم . اومد کنارم و گفت:

\_بذارین کمکتون کنم .

آروم از روی تخت پا شدم و بردم داخل حمام ، پتو و ازم گرفت و منو نشوند توی وان .

حالا بهتر میتونستم کبودیها و ببینم .

حلقههای کبودی که وی بازوم بود لکه های سیاهی دور میچ دستم ، سر شونهام، گردنم همه

مشخص بود جای دست یه مرد .

پاهام و بغل کردم و گریه کردم . بلند بلند گریه کردم به حال خودم اشک ریختم و ناله کردم یکم

که آروم شدم گفتم حوله رو برام بیاره . حولهه و آورد و کمکم کرد خودم و خشک کنم . روی

صندلی نشوندم و آروم پشتم و کتفهامو ماساژ میداد .

مگه من چکارش میکنم که اینجوری میوفته به جونم . زندانیها وهم اینطور شکنجه نمی کنند.

دستمالی برداشتم تا اشکهامو پاک کنم که خدمتکاره گفت:

واقعا از آقا بارن تعجب می کنم ، ایشون هیچ وقت به اجبار با کسی رابطه نداشتن و هر کسی

میاومده با رضایت خودش بوده . تا حالا همچین اتفاقی نیوفتاده بود.

سرمو گذاشتم روی پام و گفتم:

چون بابت من پول داده ، فکر میکنه رابطهاش باید به جور دیگه باشه.

ولی قبول کنید آقا شما رو واقعا دوست دارن . گاهی اوقات رفتارهایی ازشون میبینم که فکر

نمیکردم هیچ وقت ازشون ببینم.

نالاه کردم:

دوست داشتنشو نمیخوام حاضرم از من متنفر باشه ولی کاری بهم نداشته باشه.

خدمتکاره با خنده گفت:

این طور که بدتره اگه ازتون متنفر باشه که دنیا رو براتون جهنم میکنه.

از این بدتر ؟ از این جهنمتر ؟

\_ آقا اخلاقی داره که کسی رو حرفشون نه بیاره یا برخلاف میلشون حرفی بزنن یا کاری کنن به

شدت عصبی میشن . کار دیشب ایشون هم فکر کنم بخاطر دعواتونه .

بعد از کلی حرف زدن با خدمتکار به زور چند لقمه صبحانه خوردم و رفتم توی تختم . کاش هیچ

وقت به دنیا نمیامدم .

نزدیک بعد از ظهر بود که یک نفر در زد ، فکر کردم یکی از خدمتکاراست ، برای همین گفتم بیا

داخل . ولی در کمال تعجب دیدم بارُن با یه تیشرت آبی و شلوار سفید اومد داخل و روی تگ

مبل اتاقم ، روبه روی تختم نشست . با اخم بهش گفتم :

\_ برو گمشو بیرون . چرا اومدی تو اتاقم ؟

با آرامش خاصی گفت :

\_ اومدم عیادت ، شنیدم حالت خوب نبوده .

اشک مزاحم تو چشمم حلقه زد ، گفتم :

\_ آره خوب نیستم چون حال خوب منو تو خراب میکنی .

\_ میشه دیشب و فراموش کنی ؟

\_ نه هیچ وقت ، تا آخر عمرم یادم میمونه باهام چکار کردی.

\_ خب اینجوری فقط خودتو اذیت میکنی چون من نمیذارم بری.

\_ میشه بگی چرا؟

\_ چون منو شما دیشب یه رابطه داشتیم ، طبق دین خودت ، تو باید سه ماه صبر کنی تا مشخص

بشه از این رابطه بجهای به دنیا میاد یا نه . بعد باید تصمیم بگیری.

\_ حالا شاید بچه ای به دنیا نیومد.

بدجنسانه لبخندی زد و گفت:

\_ خوب ایراد نداره دوباره امتحان میکنیم.

از حرفش خیلی حرص گرفت اشکام سرازیر شده بود . با دستم اشکام و پاک کردم و گفتم:

\_ با این کارات به کجا میخوای برسی؟

\_ به تو...

\_ چه فایده داره ... تو فقط جسممو داری ، روحم مال تو نیست.

سرشو انداخت پایین و با ناراحتی گفت:

برای من حتی حس کردنت از دور هم کافیه. وقتی گفتم میخوای بری دیوونه شدم و تنها

راهی که به ذهنم رسید همین بود. این جور اگه بذاری بری هم میتونم از راه قانون شکایت کنم و

برگردونمت.

گریهام شدیدتر شد و گفتم:

آخره کجا برم؟ کیا تو این دنیا دارم که برم؟

منظورت چیه؟

من اون حرفو همین جوری زدم. میخواستم همونطور که با خبر بارداری گلوریا منو عذاب دادی

منم ناراحت کنم.

حس کردم خیلی عصبانی شد ولی خودش و کنترل میکرد که کاری نکنه. با لحنی که کاملاً

مشخص بود عصبیه گفت:

اگه تو اون حرفو نمیزدی هیچ وقت این بلا سرت نمیامد. حتی انگشت کوچیکم بهت

نمیخورد.

از روی صندلی بلند شد و گفت:

پس خودتو مقصر بدون و از خودت متنفر باش ، نه از من .

رفت بیرون و در و محکم بهم کوبید .

(مای ک)

خب دوتا خبر دارم برات ، یکی خوب ، یکی بد اول کدوم و بگم ؟

با خنده گفت :

دوتاشو با هم بگو .

لپشو کشیدم و گفتم :

تو بهتره نظر ندی . باشه .

خندید و گفت :

باشه

بلیطهای برگشت به لسانجلس رو از جیبم در آوردم و تو هوا تکون دادم و گفتم :

خب خوب اینه که داریم برمیگردیم ، البته باهم .

روی کاناپه لم دادم و گفتم:

\_و خبر بعدی که میخوام بگم اینه که ، شما همین طور که اینجا غذا مییزی ، میشوری ، تی

میگشی و نوکری میکنی....

یگهو دیدم کوسن مبل خورد تو صورتتم که حرفم عوض شد و ادامه دادم:

\_بله میگفتم همین طور که اینجا خانووومی میکنید ، اونجا باید سه برابر زحمت بگشی.

روی دو زانو نشست و گفت:

\_چرا؟

موهاشو بهم ریختم و گفتم:

\_چون من یه پدر پیر دارم که زحمتاش به اندازه دو نفره ، خودمم که هستم میشیم سه نفر.

با خنده گفت:

\_مگه من خدمتکارم ، خودت کار کن.

\_نه دیگه ، من که نیستم ، به محض اینکه برسیم اونجا از صبح تا شب بیمارستانم ، از عصر تا شب

هم مطب . وقتی هم پیام خونه با جسد متحرک فرقی ندارم . اونجاست که یه فرشتهی مهربون

میاد و خستگی منو از تنم بیرون میکنه.

\_خیلی خُب باشه ، حالا شاید یکم کمک کردم ، ولی باید قبلش فکرامو بکنم.

از روی کاناپه بلند شدم و گفتم:

\_تا تو فکراتو میکنی من برم قهوه درست کنم.

باشهی کشیدههای گفت و خندید.

بعد از خوردن قهوه هر کدوم وسائل خودمون و جمع کردیم و گذاشتیم کنار. پرواز برای ساعت

دو شب بود . وسائل و برداشتیم و برق و گازو قطع کردیم و از خونه زدیم بیرون و با ماشین

مستقیم رفتیم هتل برایان

طبق معمول سرش شلوغ بود و برای دیدنش کلی منتظر موندیم . وقتی اومد کلید خونه و سوئیچ

ماشینو بهش برگردوندم و بابت زحمتی که این مدت بهش دادم ، عذرخواهی کردم . اونم تاف

ودگاه منو سمیه و رسوند و رفت.

قبل از پرواز به سؤالهای سمیه جواب میدادم . ماسک اکسیژن و گرفته بود و میگفت این چیه ؟

یا کمر بندشو هی بازو بسته میکرد . این آخریا نزدیک بود دسته صندلی و از جا بکنه .



یکی از مهماندارها اومد و شوع کرد به حرف زدن در مورد درهای اضطراری و ماسک اکسیژن

و....

حس کردم سمیه ناراحت شد. دستمو انداختم دورش و گفتم:

چرا خوشگل من ناراحته؟

سرشو گذاشت روی شونهام و گفت:

-وقتی من و زولما بچه بودیم زیاد بازی میکردیم، یکی از بازیهامون این بود که اون مهماندار

میشد و من مسافر، بعد جلو میایستاد و با خنده میگفت: مسافران عزیز در صورت بروز مشکل

دو در، در بغل، دو در، در آخر، دو در، در پایین، دو در، در بالای سرتون قرار داره که همه شون

خرابه... کلی مسخره بازی درمیآوردیم که آخرش کفر داداش فؤاد بالا میاومد.

سرشو توی سینهام قایم کرد و گفت:

دلتم خیلی براشون تنگ شده مایک.

شونههای ظریف و کوچکش میلرزید.

محکم بغلش کردم و گفتم:

زولما رو برات پیدا میکنم ، بهت قول میدم.

از من جدا شد و در حالی که اشکاش و پاک میکرد ، انگشت کوچکشو بالا آورد و گفت:

اینجوری قول بده.

منم انگشت کوچکم و قلاب کردم به انگشتش و گفتم:

قول میدم برات پیدااش کنم.

دستاش و دور گردنم حلقه کرد و محکم بوسیدم . تودلم یکم ترس داشتم ، شاید دلیل اینهمه

موندنم توی ترکیه همین بود ، نمیدونستم زمانی که سمیه بفهمه رُزا و فؤاد تو کالیفرنیا هستند ،

چه واکنشی نشون میده.

میترسیدم واسه همیشه منو بزاره و بره ، چون زمانی که خانواده اصلیش پیدا بشند ، دیگه

نیازی به من نداره . به طرفش برگشتم و گفتم:

اگه رُز ... زولما و پیدا کنم چه کار میکنی باهاش.

حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:

اول بخاطر این همه دوری و اینکه نگشته منو پیدا کنه میزنمش ، بعد بغلش میکنم و گریه

میکنم.

خندهام گرفته بود از طرز فکرش:

\_خب بعد چکار میکنی؟

\_باهاش برمیگردم لبنان.

حرفش توی سرم اِکو میشد. یعنی چی، میخواد برگرده؟ بدون هیچ تغییر حالتی گفتم:

\_خب اگه اون فراموشی گرفته باشه و تو و یادش نیاد، یا نخواد باهات بیاد لبنان چی؟

خیلی مطمئن گفتم:

\_از زمانیکه ما بچه بودیم تموم حرکاتمون، رفتارمون و حتی فکرامون شبیه هم بود، مطمئنم

چیزی که من میخوام اونم میخواد.

\_تو که میخواهی برگردی لبنان، پس چرا داری با من میایی کالیفرنیا؟ زودتر بهم میگفتی یک

بلیط مستقیم برات تا لبنان میگرفتم.

فکر کنم متوجه ناراحتیتم شد سرشو تکیه داد به بازوم و گفت:

\_ ناراحت نشو دیگه ، آخه من بدون تو کجا برم ؟ الان من باهات اومدم ، سه تایی برگردیم ؛ من تو

و بابات بریم لبنان.

\_ حالا چرا لبنان، من تمام زندگیم و کارم همه اونجاس، تو هم که دیگه کسی و نداری اونجا.

سرشوانداخت پایینو با بغض گفت:

\_ آره تو راست میگی من چرا باید برگردم من که دیگه اونجا خانوادهای ندارم

موهاشو بوس کردم و گفتم:

\_ گریه نکن اصلاً بیا این بحثو برای همیشه تمومش کنیم . تو الان یک خانواده جدید داری ، که

تشکیل میشه از من ، تو و بابام. بهت قول میدم هیچ وقت احساس کمبود نکنی.

یکهو شروع کرد به بلند بلند گریه کردن و گفت:

\_ تو خیلی خوبی.

دستم و گذاشتم جلو دهنش و با خنده گفتم

\_ فکر کنم کل هواپیما فهمیدن من خیلی خوبم.

اشکاش و پاک کردو گفت:

یک قولی بهم میدی؟

آره.

نمیخوای بدونی حرفم چیه؟

اگه بگی ممنون میشم

همیشه و تنها برای من باش ، نه کسی دیگه فقط من.

باشه.

چشاشو ریز کردو گفت

اگه بفهمم کس دیگه رو دوست داری با همین ناخونام چشمت و در میارم

وای وای چه خشن ، تو که اینجوری نبودی.

پوز خندی زد و گفت

مجبوری تحمل کنی دیگه.

وقتی رسیدیم کالیفرنیا با یک تاکسی مستقیم رفتم خونه . دیگه حتی نمیتونستم بیدار بمونم.

وقتی چشمم به تختم افتاد روش بی هوش شدم.

داشتم خفه میشدم با این لباس؛ با اینکه لباس تنم بود، تموم بدنم معلوم بود. آخه این چرا این

طور میکنه؟ لباس میخره، دو سایز کوچکتتر. میترسم دستمو ببرم بالا یکهو آستینش پاره

بشه.

دستم و گرفت و گفت:

\_\_چقدر شبیه به هم شدیم.

\_\_بله ظاهراً

\_\_خب بریم دیگه.

سوار ماشین شدیم و رفتیم به آدرسی که سایین میگفت. فضای بیرون عمارت که خیلی جذاب

بود. داخل که شدیم از صدای موسیقی نزدیک بود کر بشم. طبق معمول سایین هم رفت پیش

دوستاش و منم یک گوشه نشستیم و از دور نگاهش میکردم.

حسی بدی نسبت به پسری که تازه گیا باهاش آشنا شده بود، داشتم. حسی میکردم زیاد نمیشه

روش حساب کرد. شب از نیمه گذشته بود که همهی چراغ ها رو خاموش کردن و نور مخفی ها

روشن بود.

سایین با لحن خیلی کشداری گفت:

\_فؤاد من با دوستانم میرم بالا، زود برمیگردم.

باشهای گفتم و رفت در لحظه‌ی آخر برگشتم نگاهش کردم که دیدم با همون پسره داره میره بالا

.پس دوستاش کجان؟ لابد بالا منتظرش بودن نمیدونم چرا نگران بودم. به لیوان آب برای خودم

ریختم و خوردم.

از رفتن سایین دقیقه میگذشت که یکی از دوستاش اومد کنارم ایستاد و گفت:

\_سایین کجاست؟

یکم از آب داخل لیوان و خوردم و گفتم:

\_گفت با دوستاش میرن بالا.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

\_بالا؟ ما که همه پایین هستیم، کسی بالا نرفته.

لیوان و گذاشتم روی میز و با سرعت از پلهها بالا رفتم . تک تک اتاقهای بالا رو نگاه کردم که

دیدم صدای جیغ از یکی از اتاقها میاد سریع رفتم طرف اتاق و در و محکم باز کردم ، که باعث

شد با صدای بدی به دیوار بخوره .

خودش بود، همون پسر ه . با عصبانیت رفتم سمتش و از روی سایین کنارش زدم . میج دست

سایین رو گرفتم و بلندش کردم پتویی دورش گرفتم و از اتاق بیرون کشیدمش . از عمارت خارج

شدیم در ماشینو باز کردم و پرتش کردم تو ماشین .

نشستم پشت فرمون و با سرعت به سمت خونه حرکت کردم . با گریه گفت:

\_فؤاد.....

\_ساکت شو لازم نیست توضیح بدی .

\_چرا باید برات توضیح بدم .

\_من مشکلی با چیزی که دیدم ندارم، به خانوادهات هم اطلاع نمیدم . از دست خودم ناراحتم که

نمیتونم این مدت که خانوادهت نیستن به خوبی ازت محافظت کنم .

-فؤاد داری اشتباه فکر میکنی .



\_ طرز فکر من با تو فرق داره، من میدونم واسه مردهای اینجا زن و دختر یکیه و فرقی نداره.

گریه‌اش شدت گرفت و به حالت جیغ گفت:

\_ اشتباه میکنی اون به زور میخواست بهم نزدیک شه. شاید ما عقایدمون با هم فرق داشته باشه

ولی رابطهای با کسی که دوستش نداریم انجام نمیدیم، بفهم.

بی تفاوت بهش نگاه کردم و گفتم:

\_ واسه تو چه فرقی داره.

\_ من تو رو دوست دارم فؤاد، فقط تو و نه هیچ کس دیگهای.

آخرین درجه کولر ماشین رو زدم و گفتم:

\_ الان مستی از سرت میبره. لازم نیست حرف بزنی.

\_ من مست نیستم.

هیچی جواب ندادم. وقتی رسیدیم خونه بردمش تو اتاقش و بهش گفتم:

\_ میدونم خیلی محدودت میکنم، چون من به خانوادهت قول دادم مراقبت باشم، ولی الان

میفهمم من برای این کار مناسب نیستم. به محض اینکه خانوادهت برگردن از بادیکاری

دخترشون استعفاء میدم.

با بهت بهم نگاه کرد و گفت:

\_تو این کار و با من نمیکنی

\_استراحت کن الان حالت خوب نیست.

(سمی<sup>ه</sup>)

تا رسیدیم خونه ، مایک رفت تو اتاقش و خوابید منم وسایلم و کنار گذاشتم و روی کاناپه دونفره

نشستم و نفهمیدم کی خوابم برد . وقتی بیدار شدم دیدم و تختم توی اتاق مایک . سریع از روی

تخت بلند شدم و یه لباس تمیز پوشیدم رفتم بیرون .

مایک و یه مرد دیگه که سنش خیلی بیشتر از مایک بود در حال تلویزیون دیدن بودن . رفتم و

کنار مایک نشستم که دستش و انداخت دورم شونم و گفت:

\_خوب خوابیدی؟

\_آره

دستشو سمت اون مرد پیر گرفت و گفت:

\_ اینم پدرم که میگفتم.

پدرش با لبخندی مهربون نگاهم کرد و دستشو آورد جلو و گفت:

\_ از دیدنت خوشبختم دخترم.

دستش رو به گرمی فشردم و گفتم:

\_ ممنونم.

بعد از کلی حرف زدن مایک سفارش غذا داد تا برامون بیارن. دیوارهای خونه پر بود از قاب

عکسهای خانوادگی. ولی بیشتر عکسها از دوتا پسر گرفته شده بود، از زمان بچهگی تا الان،

که یکیش مایک بود و یکی هم به پسر اخمو ولی جذاب. روبه مایک گفتم:

\_ اینی که باهاش عکس گرفتی، کیه؟

\_ بارن، یکی از صمیمیترین دوستانم.

\_ چرا تو همه عکسا اخم کرده؟

\_ کلاً با خنده بیگانهست، وقتی خوشحاله اخم میکنه، ناراحته اخم میکنه، عصبانیه اخم میکنه

در همه حال اخم میکنه

ولی خیلی جذابه.

بله؟؟؟

هیچی ... یعنی در کنار تو خیلی جذاب به نظر میرسه.

آهان حالا شد.

عکسا و نگاه میکردم که یکی از عکسا خیلی مشکوک بود . یه عکس سه نفره بود یا بهتره بگم

دو نفره و نصفی . در کمال تعجب همون پسره که مایک گفت اسمش بارن یه لبخند قشنگ روی

لبش بود و دست یک دختر که موهاش مشکلی و حالت دار بود ، گرفته بود . دختره هم لباس

گرون قیمتی تنش بود ولی چهرش دیده نمیشد.

مایک و صدا زد و گفتم:

این کیه که کنار دوستت ایستاده؟

با دقت نگاه کرد و گفت:

دوست دخترشه.

به نظر خوشگل میرسه.

آره چهرهش قشنگه.

(دوست مایک خیلی برام آشنا بود).

گفتم:

مایک! این دوست برای من خیلی چهرهش آشناست ، فکر کنم از مشتری های بار بوده درسته؟

نه فکر نکنم تا حالا به ترکیه اومده باشه.

پس من کجا دیدمش؟

یکهو مایک با حالت مضطربی گفت:

اونو ولش کن فکر کنم غدامون و آوردن.

(بارن)

عصبی تو اتاقم قدم میزدم . این چه کاری بود من کردم؟ وقتی بهم گفت این حرف و همین طوری

زده که من و ناراحت کنه خیلی بهم ریختم . احمقانه ترین کاری بود که کرد . از وقتی این حرف و

بهم زده یک دقیقه هم عذاب وجدان راحت نمیذاره .

هر بلایی سرش اومد حقش بود ، اون حساسیت ها و نقطه ضعف من و میدونه و از اونا برای عصبی

کردنم استفاده میکنه.

شماره مایک و گرفتم:

\_سلام دوست عزیز.

\_سلام برگشتی؟

\_اوه چه زود رفتی سر اصل مطلب.

\_حوصله ندارم؛ برگشتی یا نه؟

-برگشتم، چطور؟

\_منتظر باش الان میام پیشت.

یکهو گفت:

\_نه نه نمیخواد بیای اینجا

\_چرا؟

\_خوب میدونی چیه.....

چیه؟

پدرم میخواست چیدمان خونه رو تغییر بده برای همین خونه یکم شلوغه.

چی داری میگی تو . پدر تو باکلی دارو میتونه رو پاش بایسته ، بعد چطور میخواد تغییر

چیدمان بده حالا یه گوشه پیدا میشه که؟

نه گوشه پیدا نمیشه

حس میگردم یه چیزی داره مخفی میکنه . برام مهم نبود چی هست

کجا میای؟

کافهی نزدیک خونه من .

Ok.bye -

(مای ک)

روزی که بارن رفت سعودی تا رُزا رو انتخاب کنه ، سمیه هم اونجا بوده و بارن رو دیده . ولی حالا

کامل یادش نیاومد، اگر میفهمید رُزا پیش بارنه ، حتماً میرفت پیش اون و من تنها میشدم.

سفارش ها رو که آوردن گذاشتم رو میز و مشغول خوردن شدیم که گوشیم زنگ خورد از طرف

بارُن بود بعد از اتصال گفتم میخواد بیاد خونم . ولی مطمئن بودم بارُن سمیه رو میشناسه چون

بارُن قدرت تشخیص بالایی داشت و مدت ها میتونست چهره های خلیها رو به خاطر بسپاره .

بعد از کلی بهانه آوردن ، راضی شد یه جای دیگه قرار ملاقات بزاریم . وقتی رفتم بارُن منتظر

نشسته بود . مطمئنم باز خراب کاری کرده . رفتم نزدیکش روی صندلی مقابلش نشستم و گفتم:

\_سلام چرا ناراحتی؟

\_سلام . نه ناراحت نیستم .

\_چرا گفتی پیام ، اتفاقی افتاده؟

\_اتفاق که آره ، اتفاقی افتاده که حتی تو فکر و خیال هم غیر ممکن به نظر می رسه .

هر لحظه که تعریف میکرد من متعجبتر میشدم . از دیدن رابطهاش توسط رُزا ، تا کشتن پیترو

به دست رُزا . اصلاً باورم نمیشد گلوریا بخواد رُزا رو بکشه .

\_خُب حالا چرا اینقدر ناراحتی؟

سرشو انداخت پایین و گفت:



\_ گلوریا از من بارداره.

\_ چی ؟ تو که همیشه مواظب بودی ، چطور این دفعه این اتفاق افتاد ؟

\_ برای خودمم شوک بدی بود.

\_ خب ، همین ؟ تمام ناراحتیت از همینه ؟

\_ نه ، اصلاً این موضوع برام اهمیتی نداره ، دلیل ناراحتیم رُزاست.

\_ اونم از وجود بچه خبر داره ؟

\_ آره ، دوتایی با هم فهمیدیم.

\_ خب ، واکنشش چی بود ؟

\_ اول که پدر شدنم رو تبریک گفت ، بعد هم به روز کامل خودشو زندونی کرده بود ، آخر هم که

اومد بیرون گفت میخواد بره.

وقتی که این جملهی رُزا رو تعریف میکرد دستاش و مشت کرد و غرید:

\_ ولی دروغ گفت و با این کارش بد بلایی سرش اومد.

با حیرت و کمی ترس بهش گفتم:

\_چه بلایی سرش آوردی؟

از بطری آب سرد جلوش یکم خورد و گفت:

\_کاری کردم که نتونه بره.

\_همونی که فکر میکنم، درسته؟

سرش و گذاشت رو دستاشو گفت:

\_آره، خیلی داغونم مایک. این چند روز به لحظه هم آرامش نداشتم، حاله از خودم بهم

میخوره. همیشه تو حساسترین لحظات بدترین تصمیم رو میگیرم.

اگه اون روزی که رفتم سعودی، خبر داشتم که با خرید رُزا چقدر آرامش زندگیم بهم میخوره

هیچ وقت نمیرفتم.

\_تو فکر میکنی اون موقع زندگیت آرامش داشت؟

\_آره آرامش داشت، همینکه تنها درگیری ذهنم، مشغلهی کاریم بود، به نسبت الان خودش یه

زندگی با آرامش بود.

\_حالا میخوای با این موجود آرامش بهم زن چکار کنی؟

برمیگردونمش همون جایی که ازش اومده.

بذار ببینم درست فهمیدم ، تو الان دیگه رُزا رو نمیخوای درسته ؟

آره ، بودنش با من باعث عذابشه.

این حرفهای دلش نبود . برای منی که بارنو از خودش بهتر میشناسم ، فهمیدن این مسئله

چندان سخت نیست.

این تصمیم بارن ، از روی عصبانیت گرفته شده بود . پوز خندی زدم و با لحنی که سعی می کردم

تحریش کنم گفتم:

من هنوز سر حرفم هستم هر موقع رُزا رو نخواستی بده به من.

یک لحظه احساس کردم که دلش میخواست خفم کنه ولی به خودش مسلط شد و گفت:

دربارهش فکر میکنم.

منتظر جوابت میمونم.

از روی صندلی پاشدم و از کافه اومدم بیرون . از حرفی که زدم زیاد راضی نبودم این حرف و زدم

تا بارن و تحریک کنم وگرنه من عشق رُزا رو تو دلم سرکوب کردم و حالا من یک رُزای جدید توی

خونم دارم .یکی که حتی اگه آرامش زندگیم و هم، بهم بزنه حاضر نیستم یک لحظه از خودم

دورش کنم.

(رُزَا)

از داخل کمد لباسی که کبودی های بدنم و پپوشونه ، برداشتم و تنم کردم و موهام و بالا بستم.

بعد از اون شب خیلی کم بارُن و میبینم وقتی هم میبینمش انکار توی این دنیا نیست.

از اتاق اومدم بیرون و از پله ها رفتم پایین که دیدم گلوریا روی کاناپه نشسته. از روبه روش رد

شدم که با لحنی تمسخر آمیز گفت:

\_به به بین کی و میبینم چرا ناراحتی؟

\_ببند دهنتو.

\_اوه چه بی ادب چیه حسودیت شده رابطه ی من با بارُن عاشقانه و با نتیجهس، ولی مال تو با زور

و اجباره و نتیجهاش هم کبودی بدنته؟

\_بارُن لیاقتش یه خیابونی مثل توئه که معلوم نیست قبل از اینجا با کی بودی و توجه خرابه ای

زندگی میکردی.

از روی کاناپه با عصبانیت اومد روبه روم و گفت:

\_\_ بهت اجازه نمیدم بهم توهین کنی و تحقیرم کنی.

دستام و محکم کوبیدم بهش که باعث شد چند قدم بره عقب و بلند خندیدم و گفتم:

\_\_ توهین میکنم میخوام ببینم میخوای چه کار کنی؟ لابد به اون عاشق دل خستهات میگی آره؟

پوزخندی زد و گفت:

\_\_ وقتی نمیتونستی حرف بزنی قابل تحمل تر بودی.

از یقه لباسش گرفتم و گفتم:

\_\_ آخر با این زبونت خودت و به کشتن میدی.

با زانو محکم کوبیدم زیر شکمش که از درد خم شد و گفتم:

\_\_ کاری میکنم که شبانه خودت و نتیجهت از این خونه فرار کنی و محکم تکونش دادم و داد زدم:

\_\_ فهمیدی؟

با پوزخند گفت:

\_\_ من میفهمم اونی که نفهمه تویی.

با تمام قدرت کوبیدم تو دهنش که پرت شد و روی مبل افتاد. از کنارش رد شدم و به سمت در

رفتم و دستگیره در و گرفتم که برم بیرون که هم زمان بارُن اومد داخل.

سرمو انداختم پایین و از کنارش رد شدم ، روی چمنهای پای درختها نشستم . باد خنکی

میاومد که باعث میشد موهام بهم بریزه ، صدای هوهوی باد و بهم خوردن شاخه و برگها ، آدم

و به فکر فرو میبرد.

چرا بارُن گلوریا رو نگه داشته ؟ چرا بعد از به هوش اومدن من ، بازم با اون رابطه داشت ؟ چرا از

اون بچه دار شد نه از من ؟ ولی چراهای دیگهای هم هست ، بارُن میتونست تمام زندگیش و به

نام گلوریا بزنه ولی زد به نام من!

من هیچوقت نتونستم بارُنو بشناسم . وقتی اون خوب من و میشناسه، من از نقطه ضعفهایش

علیهش استفاده میکنم ولی اون به خواست خودش اونها رو فراموش میکنه . گاهی اوقات

حرفهایی میزنم که به ضرر خودم تموم میشه .

اگه واقعاً بارُن با من لج کنه و منو از خونهای بیرون کنه ، کجا برم ؟ کجا رو دارم که برم ؟ دیگه نه

سرپناهی دارم تو یه کشور غریب ، نه میتونم برگردم کشور خودم ؛ اگه بتونم برگردم دیگه کسی

رو اونجا ندارم!

احتمالاً خونهامونم به دست اونا خراب شده . زانو هام و بغل کردم و سرمو گذاشتم روی زانو هام.

چقدر بارُن خودداری کرده که منو بیرون نندازه.

یک ربع بعد برگشتم داخل عمارت و رفتم توی اتاقم و روی تخت انداختم . الان موقع ناهار بود

شک داشتم برم یا نه؟ اگه من برم و بارُن از پشت میز بلند بشه چی ؟ اگه پَسَم بزنه چی؟

تو افکار خودم غرق بودم که یه نفر در زد ، احتمالاً از طرف بارُن اومده بود که بگه بیام پایین ، ولی

در کمال تعجب وقتی در و باز کردم دیدم سینی متوسطی پُر از غذا آورد داخل و قبل از اینکه

چیزی بگم ، گفت:

\_ شما و آقا برای ناهار پایین نیومدین ما هم فکر کردیم بهتره براتون غذا و بیاریم بالا.

\_ بارُن هم نیومد؟

\_ نه ایشونم نیومدن، براشون میبرم شما نگران نباشین.

\_ خیلی ممنون.

لبخند قشنگی زد و رفت . بارُن حتماً بخاطر اینکه منو نبینه ، نرفته پایین . کنار سینی نشستم و

لیوان آب پرتقال و برداشتم و ذره‌های ازش خوردم و با چنگال یه تکه کوچک از گوشت های خوک

کندم و خوردم.

همین قدر هم به زور خوردم تا معده‌ام دوباره درد نگیره . موقع شام هم همینطور گذشت.

موهام و باز کردم و رفتم روی تخت ، پتو رو تا زیر گردنم کشیدم . تمام چراغها خاموش بود.

همیشه از اینکه شبها پنجره و باز بزارم و برم زیر پتو ، یا کولر و روشن کنم و برم زیر پتو خوشم

میاومد.

چشام و بستم که دستگیره در تگون خورد ، در محکم باز شد؛ بارُن عصبی اومد سمتم، یکهو بلند

شدم و روی تخت نشستم ، اومد روبه روم ایستاد و دستم و محکم گرفت و کشید.

میشه گفت از روی تخت پرت شدم پایین . همین طور که دستم و محکم توی دستش گرفته بود

، دنبال خودش میکشید.

از ترس نفسم بند اومده بود . یعنی میخواست کار اون شب و دوباره تکرار کنه ؟ در اتاقشو باز

کرد و منو پرت کرد روی تخت ، برگشت در اتاقو بست . اومد روی تخت نشست و گفت:

\_بگیر بخواب.



ولی من ....

یک دفعه بلند داد زد:

میگم بخواب.

با بغض آروم روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا زیر گردنم کشیدم . با عصبانیت ولی آروم گفت:

میدونه من بدون اون بد خوابم میبره ولی دوباره جای خوابشو عوض میکنه.

آروم گفتم:

چیزی گفتی؟

با اخم گفت:

نه.

لبخندی زدم و سرمو زیر پتو بردم . ولی من که حرفشو شنیده بودم . بارن پشتش به من بود و

خوابیده بود.

(بارن)

صبر کردم تا کاملاً خوابش بیره. برگشتم طرفش ، حالا میتونستم واضح ببینمش . من چطور

میتونم از رُزا دل بکنم ؟ رُزا و که بدم به مایک ، اگه دوری رُزا داغونم نکنه ، دیدنش کنار مایک  
نابودم میکنه.

تا زمانی که نفس میگشی همین جا پیش خودم نکهت میدارم ، حتی اگه خودت نخوای.

اگه میدونستم به روزی از گلوریا صاحب بچه میشم ، هیچ وقت دستام و به خون بچهی خودم  
آلوده نمیگردم ، بچهی مادری که دوستش داشته باشی بهتر از بچهای هست که هیچ علاقهای به  
مادرش نداری.

من به گلوریا و بچهش کاری ندارم چون اهمیتی برام ندارن . زمانی که بچه به دنیا بیاد ، هیچ وقت  
اسم من به عنوان پدرش داخل شناسنامهش نمیره.

من همیشه عاشق دختر بودم ، دختری شبیه مادرش، که هر وقت بهش نگاه میکنم یاد خاطرات  
خودم و مادرش بیوفتم . دختری میخوام از رُزا، شبیه رُزا، دختری که از لجبازی و شجاعت بالا  
دست مادرش باشه.

من همیشه دلم میخواست تک فرزندم دختر باشه ، دختری که وارث تمام اموال من و اجدادش

باشه

موهای توی صورت رُزا رو کنار دادم و گفتم:

\_تا وقتی که منو به تمام خواستههام نرسونی باید اسیر من باشی.

(فؤاد)

\_بازم غذا رو برگردوند؟

\_بله ، میگن میل ندارن.

\_غذا رو بده من ببرم.

سینی غذا رو گرفتم و از پلهها رفتم بالا و آروم در زدمو وارد اتاقش شدم . روی تختش نشسته

بود و زانوهایشو بغل گرفته بود . سینی و گذاشتم روی میز تخت و کنارش نشستم.

\_ناهار تو آوردم.

\_قبلاً که گفتم ، میل ندارم.

\_من کاری به این حرفا ندارم، فقط اینو میدونم که باید ازت مواظبت کنم تو دست م.....

قبل از اینکه حرفم تموم بشه با عصبانیت گفتم:

میشه دیگه نگی دستت امانتم؟ حالم از این حرف بد میشه. چرا نمیداری پیش خودم فکر

کنم تموم کارات و توجه کردنات از روی عشقه چرا هی میخوای بهم بفهمونی که هیچ علاقهای

بهم نداری، میخوای با این کارات تحقیرم کنی؟ آره؟

این چه حرفیه، من هیچ وقت همچین قصدی ندارم...

داری... داری، چرا میخوای دروغ بگی؟

میشه این بحثو تموم کنی؟

نه!!! بذار حرف دلمو بگم.

به اندازه‌ی کافی گفتم، منم شنیدم.

سینی غذا رو گذاشتم روی پاش و گفتم:

بخور وگرنه مجبور میشم به زور بهت بدم.

آروم شروع به خوردن کرد.

(رُزا)

چشام و بستم تا دوباره سرم گیج نره. بارُن متوجه حالتَم شد و با دست به کنار خودش اشاره کرد

کنارش نشستم که دستش و انداخت دورم و گفت:

\_حالت بده؟

\_آره خیلی سرگیجه دارم.

\_حالت تهوع هم داری؟

\_آره یه ذره.

\_دلت میخواد بگم یه شربت ترش برات بیارن؟

با گفتن این حرفش بدجوری هوس کردم سرم و گذاشتم روی شونهش و گفتم:

\_آره خیلی.

پوزخندی زد و گفت:

\_خدا خیلی منو دوست داره میدونستی؟

\_چطور؟

با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

\_آخه داره از تو بهم یه بچه میده.

با تعجب گفتم:

\_از کجا این همه مطمئنی؟

\_من که مطمئنم ، تو اگه شک داری ، بریم آزمایش بده.

از ترس اون سرنگهای بزرگ که وارد رگ میشه ، گفتم:

\_نه نه ، اگه تو بگی پس درسته نیازی به آزمایش نیست...

خندیدو گفتم:

\_میترسی ؟

\_از کی ؟

\_از من!

\_نخیر ، به هیچ وجه.

\_از آزمایش چی؟

نمیدونستم چی بگم ، سرمو انداختم پایین و گفتم:

\_خب درد داره درک کن دیگه.

از کنارم پا شد و رفت سمت کیفش و از داخلش بستهی کوچکی بیرون آورد و به سمتم پرتاب

کرد، که توی هوا گرفتمش . با خنده گفت:

\_این بی درده.

بعد از آموزش استفاده ازش، رفتم داخل دستشویی و همون کاری که گفت و کردم . بعد از اعلام

نتیجه ، از توی دستشویی داد زدم:

\_چه جوری میشه بارداری ؟

\_دو خط رنگی بشه.

\_از کجا مطمئنی ؟

صدای خندهی بارن اومد و گفت:

\_آخه چندتا از بچه هام و خودم تست کردم ، ولی چون همسرم از بچه خوشش نمیامد سقط

کردم.

\_بیمزه.

\_\_ بیا بیرون که باید جشن بگیریم.

\_\_ چرا؟

\_\_ چون من الان دو تا بچه دارم.

با عصبانیت در و باز کردم و گفتم:

\_\_ تو بچه گلوریا رو هم بچه خودت میدونی؟

روی تخت نشست گفتم:

\_\_ آره خب ، چرا که نه . بابای اونم هستم ، بابای بچه توهم هستم.

داد زدم:

\_\_ خیلی پستی.

در و محکم بستم.

صدای خندهش اومد که گفتم:

\_\_ حداقل میخوای قهر کنی ، برو توی اتاق نه دستشویی.



در و باز کردم و اوادم بیرون. دستاش و زده بود به کمرش و با خنده نگاهم میکرد.

چته میخندی؟

هیچی همین طوری.

با اخم از کنارش رد شدم که دستمو گرفت و گفت:

کجا؟

اتاق خودم.

بیا اول بریم کتابخونه بعد برو اتاق خودت.

دستم و گرفت و رفت سمت کتابخونه. واردش شدیم. هر کتابی برمیداشت با خنده میخوند و

میداد دستم.

چگونه فرزند زیبایی داشته باشیم؟ بگیر اینو. رژیم دوران بارداری. اینم به دردت میخوره.

چگونه جنین باهوشی پرورش دهیم. رازهای دربارهی وضعیت جنین، سخنهایی از دکتر.....

بسه دیگه.

واااای، رُزا بین چی پیدا کردم. ولی حیف به دردت نمیخوره.

\_چی هست ؟

\_ نه ولس کن به دردت نمیخوره ، دیر کتابش رو دیدم.

بگو دیگه \_ !

\_ چگونه بار دار شویم.

کتابهایی که دستم بودو محکم کوبیدم به شونش و گفتم:

\_بیشرف

پوزخندی زد و گفت:

\_به بابای بجهات توهین نکن ، بچه یاد میگیره وقتی به دنیا بیاد به من میگه بیشرف.

از حرفش خندهام گرفت . آروم گفتم:

\_ خندهاتو دوست دارم.

کتابها رو برداشتم و برگشتم توی اتاق.

دلخیزی برای مایک تنگ شده بود . بارن روی تختش نشسته بود . رفتم کنارش نشستم ، سرم

و گذاشتم روی شونش و گفتم:

\_ بارن ، مایک کجاست ؟

\_ دلت برایش تنگ شده ؟

\_ آره خیلی.

\_ زنگ بزنی بیاد ؟

\_ مگه اینجاست ؟

\_ آره برگشته.

\_ پس چرا نیومد پیش من ؟ همیشه بعد از هر مسافرتش ، اول میاومد منو میدید.

\_ حتماً خیلی کار داشته . بهش زنگ میزنم تا بیاد.

لپش رو بوس کردم و گفتم:

thank you \_

\_ بارن:

\_ جانم ؟

\_ به سؤال پیرسم ؟

\_ شما دو تا بپرس.

\_ چرا دیگه فؤاد و نمیینم؟

\_ فرستادمش فرانسه.

\_ چرا فرانسه؟

\_ چون خوشم نمیآومد دور و اطرافت باشه.

\_ اونجا چهکار میکنه؟

\_ بادیگارد یه خونواده هست . نگران نباش بهش بد نمیگذره . خانواده مطمئنی هستند . نکنه

میخوای اونو هم ببینی؟

\_ آره ، امکانش هست؟

\_ اون الان شغلتش اونجاست ، فکر نکنم بتونه بیاد.

(مای ک)

میچ دست سمیه رو گرفتم و گفتم:

\_ نزن دیگه ، درد گرفت.

خندید و گفت:

\_ آخه آب پرید تو گلو ت ، دیدم داری خفه میشی ، میخواستم نجات بدم.

\_ من اگه از پرش آب نمیرم ، از ضربهای تو حتماً فلج میشم.

با لبخند دکمه اتصال گوشیم که صفحه ش خاموش روشن می شد و زدم بارن بود

از پشت میز بلند شدم رفتم روی کاناپه نشستم

\_ سلام بارن

\_ سلام چیه خوشحالی؟

\_ هیچی همین طوری خوشحالم

\_ رزا میدونه برگشتی

\_ جدی؟

\_ بله کاملاً جدی ام

الان ناراحته؟؟

\_اره بدجور

\_حالش چگونه؟

\_از من و تو سالم تره فقط میگه مایک از جوش سیر شده

خندیدم و گفتم:

\_چرا؟

\_بیا میفهمی

\_الان حرکت می کنم

سمیه:

\_کی بود؟؟

\_از طرف بیمارستان بود.

رفتم توی اتاق یک بلوز از توی کمد کشیدم بیرون سمیه با عصبانیت لباسی که دستم بود و

گرفت و گفت:

\_منو احمق فرض نکن مایک ، اون تماس از بیمارستان نبود.

\_چرا باید احمق فرض کنم . شماره‌ی جدید منو نداشتن به بارُن گفتن که به من بگه.

\_بعد کی ازت ناراحت بود؟

\_رئیس بیمارستان.

لباس و داد دستم و گفت:

\_با اینکه میدونم داری به چیزی رو ازم پنهان میکنی ولی اشکال نداره ، برو.

\_سمیه.....

از اتاق رفت بیرون و در و محکم بست . تیشرت مشکی و شلوار لی تنم کردم و از خونه اومدم

بیرون و مستقیم به سمت خونه بارُن رفتم.

وقتی رسیدم چندتا بوق زدم که در اصلی باز شد و ماشین و بردم داخل چون اگر میخواستم

بدون ماشین تا ساختمون برم خیلی وقتم گرفته میشد.

آروم در ساختمون و باز کردم و رفتم داخل، که بارُن از پله ها اومد پایین من و دید ، با هم روی

کاناپه نشستیم.

رُزا کجاست؟

بالاست الان میاد.

کلوریا با ظرفی از میوه اومد و گذاشت روی میز یکم به نظر تپل تر میاومد. راه رفتنش هم یکم

سنگین حس میشد. آروم به بارُن گفتم:

کلوریا ماه چندمشه؟

نمیدونم، اصلاً برام مهم هم نیست. به دنیا هم بیاد اسمی از من داخل شناسنامه‌اش نمیره

کلوریا بچه رو میخواست، پس خودش باید تمام کارهاش رو بکنه.

ولی بچه مال توئه!

خب باشه. من گفتم بندازش، خودش پافشاری کرد.

چطور بچه رُزا رو انداختی، بعد زورت به بچه کلوریا نمیره.

با عصبانیتی که سعی داشت کنترلش کنه گفت:

من رُزا رو دوست داشتم دلم نمیخواست چیزی بینمون قرار بگیره. اگه بچه‌دار میشد به بچه‌ش

وابسته میشد، نه من. ولی کلوریا ذره‌های برام ارزش نداره، میفهمی چی میگم؟



\_ نه نمیفهمم.

\_ .... بسی که نفه

حرفش با صدای تق تق کفشی قطع شد. رُزا آروم از پله ها اومد پایین . از روی کاناپه بلند شدم تا

منو دید اومد سمتم و محکم خودشو انداخت تو بغلم منم دستامو دورش حلقه کردم و گفتم:

\_ دلم خیلی برات تنگ شده بود.

رُزا با یه زمزمهی آروم گفت:

\_ منم.

از خودم جداش کردم و با تعجب گفتم:

\_ چیزی گفتی ؟

خندید و گفت:

\_ آره گفتم منم دلم تنگ شده بود.

شوک بدی بهم وارد شده بود باورم نمیشد . بارُن خندید و گفت:

\_ چیه زبونت بند اومده دکتر ؟

گفتم:

\_ خبر به این مهمی و باید آروم و ذره ذره به طرف انتقال بدی نه یک دفعه ای. نکفتی من سگته

می کنم.

رزا دستم و گرفت و نشوند روی مبل وگفت

\_ فعلاً که زندهای خب چه خبرا؟ چرا دستات خالیه؟

\_ مگه قرار چیزی توش باشه؟

به حالت قهر گفت:

\_ هر دفعه که می اومدی سوغاتی برام می آوردی.

اصلاً یادم به نبود رُزا؛ توی ترکیه تمام مدت با سمیه بودم و رُزا رو فراموش کرده بودم. دستم و

کویدم به پیشونیم و گفتم:

\_ ای وای، من چطور تو رو یادم رفت؟ باور کن اینقدر سرم شلوغ بود که نمی تونستم خوب

بخوابم.

به حالت مشکوکی نگاهم کرد و گفت

.....من فکر می کردم واسه تفریح رفتی چون بارُن گفت .

\_آره خب واسه تفریح رفتم ولی دیدم داره وقتم هدر می شه برای همین به چند تا بیمارستان رفتم و با دکترهای مختلف حرف زدم و روشاشون و یاد گرفتم و در بسیاری از عمل ها شرکت کردم.

دستی به موهایش کشید و گفت:

\_خیلی خب این دفعه رو نادیده می گیرم ولی دفعه بعد تکرار بشه ، قول نمیدم زنده بزارمت.

\_آره میبینم که اخلاق بارُن تاثیر زیادی روتو داشته.

\_این بحث و ولش کنید ، مایک رُزا یک خبر خوب دیگه هم برات داره.

\_خب منتظرم بفرمایید فقط آروم بگو تا هضم کنم.

\_باشه ، خب چه جوری بگم!

بارُن خندید و گفت:

\_سریع بگو.

\_داری عمو می شی.

سکوت بدی بینمون ایجاد شده بود من چشمم گرد، بارُن نگاه خبیث، رُزا هم چشمای خندون.

\_ نه ... واقعاً دارم عمو می شم؟

بارن:

\_ آره ولی اگر دوست نداری می تونم یادش بدم بهت بگه عمه.

\_ خیلی بی مزه ای.

رزا:

\_ خب حالا نظرت چیه؟

از روی مبل پاشدم و از کمر باریک رُزا گرفتم رو هوا چرخوندمش و گفتم:

\_ بد جوووووور خوشحالم.

جیغ رُزا در اومد

\_ من و بزار زمین الان می افتم.

کذاشتمش زمین و با خنده گفتم:

\_ لازم شد منم یک زن بگیرم خدا کنه پسر باشه بعد شما بیاین دختر من و بگیرین، بعد من

دخترم و ندم هی شما حرص بخورید.

بارن جدی گفت:

\_ اوه آقا چه خودشم تحویل می گیره من عمراً تک پسر م و بدم به دختر تو

\_ مگه دختر من چشه؟

\_ چش نیست ولی خوشم نیامد بدمش به تو.

رزا:

\_ اگه حالا دختر بود چی؟

\_ عمراً بدمش به پسر این.

خندیدم و گفتم:

\_ عمراً پیام دخترت و بگیرم.

هنوز جنسیت بچه مشخص نشده بود، ولی بحث می کردیم . بعد از کلی حرف زدن و خندیدن

برگشتم خونه.

(بارن)

روزها و ماه ها گذشت و من و رُزا، اتاقی که نسبتاً بزرگ بود و چیدیم برای کوچولویی که تو راه

بود . لباسهایی می خریدیم که وقتی دستم میگرفتم ، اندازه دستم بود و دوتا از انگشتم فقط

توی آستیناش جا می شد. تمام دیوارها رو پر از عروسک کردیم و از سقف آویز های عروسکی

آویزون کردم . دلم میخواست پسر م مثل خودم بشه ، ولی صورتش مثل مامانش . میخواستم

چهرهش شرقی باشه و اخلاقی غربی . با اینکه دلم دختر می خواست ولی داشتن پسر هم خوبه.

رُزا اومد کنارم نشست و گفت:

\_به چی فکر میکنی؟

\_به تو ، به خودم ، به پسر مون . اسمش و چی میخوای بذاری؟

\_من خیلی از اسم بن خوشم میاد تو چی؟

\_منم از هر چی تو خوشت بیاد ، خوشم میاد.

خندید و دستاش و دور کمرم حلقه کرد و سرش و روی سینه م گذاشت و گفت:

\_بارن هر حرفی می زنی از ته دلم نیست وقتی عصبانی می شم هر چی میگم باور نکن ، مهم اینه

که من دوست دارم . تو الان بابای بچه ی منی، یه بابای خوب و قوی.

والبته پولدار.

خندید و گفت:

خوب شد گفتی ، اونو فراموش کردم و البته پولدار ، یه ذره هم خوشگل.

موهایش و بوسیدم و گفتم:

دوست دارم پسرم شکل تو بشه موهای پُر و مشکی ، لب های قلوهای صورتی و چشم هایی به

رنگ شب.

حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:

حتماً همین جوری میشه ، چون اگه شکل تو بشه نمی تونیم بایه خانواده پولدار وصلت کنیم.

بله دیگه \_ ....

(گلاریا)

از خستگی روی یکی از صندلی ها نشستیم. کمرم از درد فقط میخواست بشکنه. لیوانی از روی

میز برداشتم و برای خودم آب ریختم ، هنوز لیوان به لبم نرسیده بود که صدای جیغ رُزا تو کل

تمام خدمتکارا دویدن سمت صدا . به زحمت از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت صدا که

دیدم رُزا وسط پله ها خم شده و زیر شکمش و گرفته و داره گریه میکنه .

سریع خدمتکارا با اورژانس تماس گرفتن منم گوشیم و برداشتم و زنگ زدم به بارُن که سریع

جواب داد؛ بهش از حال رُزا خبر دادم و اونم گفت خودش و می رسونه .

به عنوان همراه بیمار سوار آمبولانس شدم . از شدت درد رُزا بی هوش شده بود . یک حدس هایی

می زدم اما زیاد مطمئن نبودم . وقتی رسیدیم سریع رُزا رو بردن اتاق عمل ، منم بخش انتظار

پشت در اتاق عمل نشستم .

تا کی باید بارُن نگران و مضطرب باشه؟ چرا این دختره نمی میره بارُن و راحت کنه . بعد از

دقیقه بارُن و مایک در حالی که جفتشون رنگشون پریده بود اومدن بیمارستان .

دستم و برای بارُن تکون دادم که متوجهم شدو اومد سمتم و با نگرانی پرسید:

\_حالش چطوره؟

\_نمیدونم . فقط تو خونه زیر دلش و گرفته بود و گریه می کرد .



مایک بازوی بارُن و گرفت و روی صندلی نشوندش و سعی می کرد ارومش کنه . بعد از نیم ساعت

دکتر بالاخره اومد بیرون ، بارُن رفت پیشش و گفت:

\_ فقط بهم بگین زندس یا نه؟؟؟

دکتر لبخندی زد و گفت:

\_ فقط زنده بودنش راضیت می کنه؟

بارُن با حالت بغض گفت:

\_ نفس کشیدنم به اون بنده نباشه میمیرم.

دکتر دستی به شونه بارُن زد و گفت:

\_ آقای استونی از شما بعیده مردی به اون محکمی الان صداس بغض دار باشه بیا اتاقم باید چند

کلمه باهات حرف بزنم لازمه چند مورد رو بدونی

(مای ک)

دستم و گرفت و بهم گفت:

\_ بیا با هم بریم.

منم خیلی کنجگاو بودم که بدونم دکتر چی می خواد بگه . تا وقتی که به بیمارستان رسیدیم هزار

بار روح از تنم خارج شد.

از یک طرف نگران حال رزا بودم و از یک طرف نگران جون خودم. جوری رانندگی می کرد که

همه فکر می کردن دیونه شده . همین که اتفاقی برامون نیفتاد باید خوشحال می بودیم.

در و باز کردیم و داخل شدیم، روی اولین صندلی نشستیم.

دکتر پرونده ای از روی میزش برداشت و گذاشت توی کشو، خیلی ریلیس رو کرد به بارن و گفت:

\_آروم باشید آقای استونی، فک کنم باید تخت بغل خانومتونو برای شما رزو کنم.

بارن با ناراحتی گفت:

\_رزا حالش چگونه؟

\_بچه ت چی؟

\_بچه م زیاد مهم نیس؛ حالش چگونه؟

دکتر:

\_رزا سالمه، ببینید آقای استونی بهتر اینو بدونید که با توجه اتفاقاتی که برای همسرتون افتاده،

رحم ایشون اسیب دیده و توانایی نگه داشتن بچه رو نداره، رزا اگر صد دفعه هم باردار شه شما

صاحب بچه نمی شید؛ بهتره خودتون و رزا رو اذیت نکنید چون با توجه به شناختی که از رزا دارم

دختر حساسیه و ضربه می خوره؛ اگر بار دیگه باردار شه تضمین نمی کنم که سالم بمونه.

از اتاق که اومدیم بیرون، روی صندلی ها نشست و سرش و بین دستاش گرفت

\_\_ چه جوری بهش بگیم بچه ش سقط شده؟

\_\_ کاریش نمی شه کرد، اتفاقیه که افتاده، نه مسببش تویی نه اون

\_\_ نابود می شه.

\_\_ نه من مطمئنم رزا با این مسئله کنار میاد.

نیم ساعت، از اومدنمون گذشته بود که پرستار خبر به هوش اومدن رزا و داد. با بارن اروم داخل

شدیم و رفتیم بالای سرش.

کسی چیزی نگفت، یکدفعه دستش و گذاشت روی شکمش و با فریاد گفت:

\_\_ بچهام کو؟ بارن با توأم، میگم بچهام کجاست؟

اروم بهش گفتم:

رُزا جان آروم باش!

م...مرد؟ آره بارن، بجهم مرد؟

بارن سرشو انداخت پایین و گفت:

آره مرده به دنیا اومد.

یکهو بغض رُزا شکست و شروع کرد بلند بلند گریه کردن. چندتا از پرستارا اومدن داخل که

آرامبخش بهش بزندن، ولی نداشتیم و بیرونشون کردم. بارن دست رُزا رو گرفت توی دستش و

گفت:

.....رُزا جا\_

قبل از اینکه حرفش تموم بشه رُزا دستش و از دست بارن کشید بیرون وبا داد گفت:

به من دست نزن، تمام این اتفاقا مقصرش تویی.

چرا من؟ رحمت مشکل داره که بچه رو نگه نمیداره تقصیر من چیه؟

من که از اول اینطور متولد نشدم! متنفرم ازت بارن، برو گمشو بیرون زندگیم بخاطر توی

عوضیه هوسباز خراب شد.

رُزا جان تو هنوز سنی نداری ، میتونی بعداً هم بچه دار بشی، من که تو و برای بچه نگه نداشتم.

رزا با صدای بلند گفت:

ولی من به خاطر بچه با تو موندم . چیه نکنه فکر کردی خیلی دوست دارم ؟

بارن سرش و انداخت پایین ، دستاش و مشت کرده بود جوری که دستاش سفید شده بود و کنار

شقیقاش نبض میزد. فهمیدم خیلی عصبی شده ولی داره خودداری میکنه تا چیزی به رزا نگه.

رزا با صدای بلند داد زد:

گمشو بیرون.

دستم و گذاشتم پشت بارن و آرام گفتم:

بیا برو بیرون.

کلوریا و بارن که از اتاق بیرون رفتن ، در اتاق و بستم و برگشتم سمت رزا و خیلی جدی گفتم:

این چه رفتاری بود ؟ این چه حرفایی بود که به بارن گفتمی ؟ رزا، جواب منو بده.

صورتشو سمت پنجره کرده بود و هیچی نمیگفت.

چیزی نداری که بگی ، خودت بهتر از همه میدونی که بدون بارن تو هیچی . اگه بارن ولت

کنه تو بیچاره میشی ، فکر کردی ؟

به یاد ندارم بارن با حرفاش ناراحت کرده باشه . فکر کردی نقطه ضعفاتو نمیدونه ؟ چرا ... همه

و میدونه ، ولی چون دوستت داره ازشون استفاده نمیکنه . ولی تو چی ؟

انگشتم و به سمتش گرفتم و خیلی جدی گفتم:

برای بارن متأسفم که عاشق تو شد، عاشق یه آدم بی لیاقت شدن ، مایهی ننگه . تو فکر کردی

کی هستی که با حرفات بارن و عذاب میدی؟

با بهت بهم نگاه کرد و گفت:

مایک.....

خفه شو رزا ، دیگه حاله ازت بهم میخوره . تو حتی از گلوریا هم رقتانگیزتری . تو یه دختر

بی پدر و مادری که بارن بهت لطف کرد و تو و پیش خودش نکه داشت . تو وقتی تو کشور خودت

بودی حتی فکرشم نمیکردی یه روزی ملکهی همچین قصری بشی. تو اگر از زندگی بارن بری

بیرون خیلی ها هستن هم از تو بهتر و هم وارد تر که جای تو رو برایش پر کنن.

ولی تو چی ، بدون بارُن میخوای چه کار کنی، این تویی که به اون نیاز داری نه اون به تو، پس

اول فکر کن بعد حرف بزنی.اون بچه ای که مرد مال تو نبود باز هم مال بارُن بود اگر اون به دنیا می

اومد و می خواستی ازش جدا بشی، بچه رو به پدرش می دادن نه تو، چون تو لیاقت سر پرستی رو

نداری.

پشتمو کردم بهش و به سمت در رفتم و گفتم:

به حرفام خوب فکر کن.

دستم و به دستگیره در رسوندم و برگشتم طرفش و بهش گفتم:

در ضمن هر موقع هوس کردی برگردی کافیه بهم بگی ، یه بلیط یکطرفه مستقیم از اینجا برات

میگیرم تا لبنان . این جوری بهتره.

از اتاق اومدم بیرون و در و بستم . از دست خودم خیلی عصبانی بودم ، نباید اون حرفا رو بهش

میزدم ولی لازم بود میخواستم وجدانش و بیدار کنم . نصف بیشتر حرفام و با میل خودم نگفتم.

بارُن اگه از رزا خسته میشد اونو پس میزد، اون وقت رُزا دوباره آواره میشد ولی ایندفعه توی

شهری که حتی اسم خیابونی که توش زندگی میکنه رو هم نمیدونه.

روی صندلی کنار بارُن نشستیم . دستم و گذاشتم پشتش و گفتم:

\_ همه چی درست میشه.

پوزخندی زد و گفت:

\_ چی بهش گفتم؟

\_ هیچی ، فقط چند تا واقعیتو براش یادآوری کردم.

\_ لابد به نفع خودت!

اخمی کردم و گفتم:

\_ تو دربارهی من چی فکر میکنی بارُن؟

چشمش و بست و سرش و به دیوار تکیه داد و گفت:

\_ من هیچ فکری نمیکنم.

از روی صندلی کنارش بلند شدم و روبه روش ایستادم و گفتم:

\_ چند روزی نرو پیشش وقت لازم داره با خودش و حرفایی که الان شنید کنار بیاد . من برمیگردم



خونه کاری داشتی فقط....

زنگ میزنم ، باشه برو.

آروم زدم به شونهام و ازش دور شدم.

(بارن)

چند روز از اتفاقات بیمارستان میگذشت ، دورادور حواسم بهش بود ولی نزدیکش نمیرفتم . از

زمانی که با رُزا آشنا شدم ، با واقعیت های زندگی دارم روبه رو میشم.

من قبلا هیچ وقت نشده بود که بهخاطر مسئلهایی غیر از مشکلات کارخانه این جور بشینم و فکر

کنم . اگر بخوام همینجوری پیش برم آخر دیوانه میشم.

از اتاق اومدم بیرون و مستقیم رفتم سمت اتاق رُزا . بعد چند روز الان دیگه وقتش بود بینمش .

مثل خودش آروم در زدم و رفتم داخل ، روی تختش نشسته بود و بالشش و بغل کرده بود. رفتم

کنارش نشستم و آروم گفتم:

خیلی فکر کردم، درباره خودم، خودت، حق تو از زندگی و خیلی چیزهای دیگه ، نتیجهش این

شد که بفهمم راه تو از من جداست.

رُزا من نباید تو رو به زور نگه دارم. تو انسانی هستی که آزاد آفریده شدی و این حق آزادی رو  
من نباید از تو بگیرم. آره اشتباه از من بود که وارد یک رابطه یک طرفه شدم حالا میخوام جبران  
کنم.

برگشتم توی صورتش نگاه کنم تا تأثیر حرفام و ببینم ، که با دوتا تیلیه مشکی بارونی روبه رو  
شدم . یکهو دستاش و دور گردنم حلقه کرد.

سرشو گذاشت روی سینهم و با بغض گفت:

\_میخوای منو بیرون کنی؟ مایک درست میگفت من بدون تو هیچی نیستم . من میخوام ... من

میخوام پیشت بمونم . قول میدم دیگه حرفی نزنم که ناراحت کنه.

دستاش و محکمتر دور گردنم حلقه کرد و گفت:

\_منو از خودت جدا نکن.

آروم بهش گفتم:

\_من هیچوقت طاقت دوری از تو رو ندارم . من به خاطر خودت میخوامتم بری ، چون حس

میکنم وقتی اینجایی ناراحتی . حالا که دوست داری بمونی منم خوشحالم.

موهاشو بوسیدم . دستم و روی شونههایش که از گریه میلرزید گذاشتم ، این خانم کوچولو همه

زندگی منه ))

از خودم جداش کردم و گفتم:

\_اینکه دیگه گریه نداره، من یه پیشنهاد احمقانه دادم توهم رد کردی ،منم با رد کردنش موافقم.

اشکاشو پاک کرد و گفت:

\_باشه گریه نمیکنم.

موهاشو بهم ریختم و گفتم:

\_آفرین عزیزم...

با جیغ گفت:

\_نگن ، موهام گره میشه

یه بوس روی گونههایش زدم و از اتاق اومدم بیرون.

هر روزی که میگذره حس میکنم باید بیشتر از رُزا بدونم . از گذشتش ، از خودش یا از دینش.

پشت سیستم نشستم و نوشتم لبنان.

آروم کنارم نشست و سرش و گذاشت روی شونهم و بیحوصله گفت:

\_\_چقدر روزهای اینجا شبیه هم هست ، این جور زندگی خسته کنندهس.

موهاش و از روی صورتش کنار زدم و گفتم:

\_\_برات فیلم بذارم بینی؟

موافقتشو که اعلام کرد ، سیدی خاطرات یک خونآشام و وارد دستگاه کردم . با اینکه فیلمش

جدید نبود ، ولی دوباره دیدنش میارزید و فکر میکردم که سمیه تا حالا نباید دیده باشه.

برگشتم جای قبلی نشستم و گفتم:

\_\_خب حالا قشنگترین فیلمی که تا حالا دیدم و میخوام نشونت بدم.

پوزخندی زدو گفت:

\_\_منظورت اینه که قشنگه.

\_\_زیاد هم نه ولی به نسبت بقیه ، این بیشتر بیننده جذب میکنه و فیلمی که بیننده جذب کنه ،

فیلم خوبییه . البته از نظر من .

زانش چیه ؟

همین طور که نگاهم به تلویزیون بود گفتم:

عاشقانه ، تخیلی البته یکم ترسناک ، تو که ترسو نیستی مگه نه؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

از من شجاعت پیدا نمیکنی!

بالاخره فیلم شروع شد . هر قسمتی که نشون میداد شروع میکردم به توضیح دادن . ولی وقتی

دیدم سمیه توجهی نمیکنه و فقط فیلمو میبینه ، ترجیح دادم چیزی نگم .

فیلم به قسمتی رسیده بود که استیفن گردن بند ربکا رو به عنوان هدیه به الینا داد ، سمیه

فیلم رو نگه داشت و گفت:

چقدر سخته گردن بند ت رو که متعلق به شخص خودته گردن کس دیگهای بینی

اره خب دیگه تو بودی چه کار میکردی؟

یک نفر رو انتخاب میکردم و اونو تبدیل به خونآشام میکردم و تا آخر عمرم هم باهاش

میموندم ، ولی کاترین از نفرت این دو خبر داشت ولی باز هم این کار و کرد.

\_خب تو استیفن و انتخاب میگردی یا دیمن؟

سمیه بی درنگ گفت:

\_هیچ کدوم ، من تو رو انتخاب میگردم.

لبخندی زد و گفت:

\_من که اونجا نیستم ، ولی آفرین میگم به این انتخاب خوبت ، معلومه خوش سلیقه هم هستی.

سمیه خندید و گفت:

\_کاترینم باید استیفن رو انتخاب میکرد ، چون از قدرتهاش سوءاستفاده نمیکنه و بیشتر دلش

میخواد بین انسانها باشه ولی دیمن اینطور نیست ، اون یه پسر خودخواهه.

\_ولی خوشگله.

\_صورت زیبا برای آدم تکراری میشه ، مهم درون انسانه که باید زیبا باشه.

\_میتونی بهم بگی من جزء کدوم دستهام ؟

با اون چشمای شیطونش بهم زل زد و گفت:

\_درون زیبا.

\_منظورت اینه که صورتم زیبا نیست ؟

بلند خندید و دستاش و آورد سمت صورتم و گفت:

\_خب ، همچین غیر قابل تحمل هم نیستی اگه موهاتو طلایی کنیم و ابرو هاتم یکم خلوتتر و

این بینات و ) و با دستش بینیم و کشید و ادامه داد( ببریم پیش یه دکتر ماهر و در آخر از این

چیزهایی که من به پوستم میزنم تا سفید بشم ، بهت بدم که بزنی ، اون موقع میشه گفت

صورتت هم زیباست.

خندیدم و گفتم:

\_من ترجیح میدم انسانی با درون زیبا باشم.

اونم خندید و گفت:

\_تصمیم عاقلانه‌ای گرفتی . من به تو افتخار میکنم پسرم.

کوسن مبل رو پرت کردم توی صورتش که روی هوا گرفتش و بغلش کرد و گفت:

\_بزن تا بقیه فیلمو ببینیم دوباره نظر بدم





مَی ... مایک خواهش میکنم خودت و برسون اینجا... رُزا خودکشی کرده

اروم از کنار سمیه بلند شدم نمی خواستم از خواب بیدار بشه لباس های بیرونم و برداشتم و از اتاق خارج شدم.

سریع لباس ها رو پوشیدم و از خونه خارج شدم چون خیابون ها خلوت بود به بیمارستانی که ادرس داده بود سریع رسیدم

از پذیرش بیمارستان شماره اتاق رزا و پرسیدم که اونم ادرس طبقه سوم اتاق شماره و داد. باارامش وارد اتاق شدم که دیدم بارن روی کاناپه روبه روی تخت رزا نشسته و سرش و بین دستاش گرفته.

رزا هم روی تخت بی هوش بود و ماسک اکسیژن روی صورتش بود و یک سرم هم به دستش وصل بود رفتم کنارش و اروم

گفتم:

بارن؟

سرش بلند کرد و باناراحتی گفت:

\_ کی رسیدی؟ اصلا متوجه اومدن نشدم. فکر نمی کردم بیای.

دستم و گذاشتم روی شونه ش و بدون در نظر گرفتن حرفش گفتم:

برای رزا چه اتفاقی افتاد؟ دوباره بحثون شد؟ نفس عمیقی کشید و گفت:

\_ خوابم نمیبود انکار یک جور بیدار خوابی بود برای همین می خواستم از اتاق اومدم بیرون که برم

حیاط تا یکم عالم عوض بشه شاید خوابم بگیره؛ همین که به در اتاق رزا رسیدم با خودم فکر

کردم شاید اونم خوابی نبرده باشه، بهتره که باهم باشیم، در اتاق و که باز کردم هیچ کس داخل

اتاق نبود همه جا هم تاریک بود فقط نور ضعیفی از زیر در حمام دیده می شد

ولی صدایی شنیده نمی شد در و که باز کردم.....

صداش قطع شد و دستش و گذاشت روی شقیقه هاش و رگ هایی که بر اثر عصبانیت متورم

شده بود و ماساژ داد و ادامه داد:

\_ توی وان پر بود از خون رزا هم داخل وان بود وقتی از خون ابه ها کشیدمش بیرون چشم هاش

نیمه باز بود ولی هرچی صداش کردم جوابی نداد، سریع دور پتوی تختش بیچوندمش و اوردمش؛

دکتر معاینه ن کرد و گفت به موقع رسوندمش و فقط خون زیادی از دست نداده و امکان اینکه بره

تو کما کمه.

من دلیلی برای این کار رزا نمیبینم اتفاقی نیوفتاده بود که...

برای منم همین سواله روز قبلش من رفتم توی اتاقش و بهش گفتم اگر می خواد بره از پیشم

ازاده و مشکلی نیس

اونم مخالفت کرد و گفت:

تا اخرش بامن میمونه

منم بغلش کردم و کلی حرف باهم زدیم همه چی خوب بود.

دستاش مشت کرد و گفت:

هیچ وقت به خاطر این کارش نمیبخشمش.

دستاش و جوری مشت کرده بود که سفید شده بود

دستمو گذاشتم روی دستای مشت شدهش و آروم گفتم:

چون هر کسی به قدری برایش ارزش داره که حاضره هر کاری بکنه ، ولی زنده بمونه . بین چه

اتفاقی یا حرفی میتونه رزا را ناراحت کرده باشه که از جوشش بگذره و دست به خودکشی بزنه؛

بلند شو برو خونه من تا صبح پیشش می مونم، صبح تو بیا پیشش بمون من می رم.

باشهای گفت و رفت تا صبح بالاسر رُزا بیدار نشستم.

(گلاریا)

با داد بارُن از خواب پریدم و از اتاق رفتم بیرون، که دیدم رُزا لای یه پتو تو بغل بارُن، بارن هم با

سرعت به سمت در خروجی میرفت. قطره های خون تو مسیر رفتنش میچکید.

بارُن که رفت دوباره روی تخت دراز کشیدم ولی خوابم نبرد. دو ساعت از رفتن بارُن گذشته بود

که صدای در اومد.

در اتاق و آرام باز کردم و از لای در بارُن و دیدم که با قیافهی داغون از پله ها بالا رفت. اگه من

این همه مشکل برایش ایجاد میکردم نمیداشت حتی یه لحظه اینجا بمونم، ولی رُزا.....

چشمام و بستم تا دوباره بخوابم ولی صدای گیتار نمیداشت. خیلی وقت بود که گیتار نمیزد.

رفتم کنار پنجره نشستم و پرده رو کنار زدم که دیدم روی زمین نشسته و میزنه. خیلی غمگین

میزد، ولی دلنشین بود.

دلَم میخواست برم کنارش و بهش بگم حاضرم تا آخر عمرم ناراحتیشو با من قسمت کنه، ولی

مطمئن بودم بارن منو قبول نمیکنه.

اشکهایی که روی گونه هام اومده بودو پاک کردم و چشمامو بستم و سرمو به دیوار تکیه دادم.

صداش مثل یه لالایی بود ، آروم و غمگین.

یه لحظه صدا قطع شد . چشمامو باز کردم که ببینم چرا دیگه نمیزنه ، دیدم بلند شد و کیتا رو

محکم کوبید به زمین.

قسمت پهن گیتار از دستش جدا شد و هزار تکه شد ، دستش که مونده بود تو دستشو به

زمین انداخت و به سمت ساختمون اومد.

(مای ک)

چشماشو آروم باز کرد . دستی که بانداپیچی بود و توی دستام گرفتم و گفتم:

رُزا منو میبینی؟

چشماش که رو به سقف باز بود و چرخوند و صورت منو نگاه کرد. حلقه اشکی توی چشماش

جمع شد و با بغض گفت:

چرا نداشتی بمیرم؟

با لبخند و با لحنی که سعی در خندوندنش داشتم گفتم:

\_ کار من نبود که، همش تقصیر بارن بود وگرنه به نظر من هرچه آدم کمتر، زندگی پاکتر . چون

میدونی که لایه اوزن سوراخه و....

وسط حرفم پرید و گفت:

\_ بارن کجاست ؟

\_ فرستادمش خونه، دیگه باید پیداش بشه.

با ترس گفت:

\_ خیلی عصبانی بود ؟

صادقانه گفتم:

\_ چیزی فراتر از خیلی.

اشکاشو پاک کرد و گفت:

\_ تشنمه، آب داری ؟

\_ الان میرم برات آب میوه میخرم، تو هم گریه نکن باشه ؟

سرش و به معنی باشه تکون داد . بوسهی کوتاهی پشت دستش زدم و ازش جدا شدم . از

نزدیکترین سوپر به بیمارستان آرمیوهی طبیعی گرفتم و وارد بیمارستان شدم .

نزدیک اتاقش که شدم، صدای داد بارُن و شنیدم . سریع رفتم توی اتاق که دیدم بارُن با صدای

بلندی داره با رُزا حرف میزنه . البته حرف که نبود ، بهجور دعوا بود .

بازوی بارُن و گرفتم و جدی گفتم :

\_این طرز برخورد با یه بیمار نیست .

بارُن با همون لحن گفت :

\_بسه مایک ، بسه . هرکاری کرد هیچی بهش نگفتم ، تا کی میخواد به این کاراش ادامه بده ؟

کشیدمش از اتاق آوردمش بیرون و نشوندمش روی صندلی . با اخم بهم نگاه میکرد .

\_اون الان توی بدترین شرایط روانی قرار داره به جای اینکه آرومش کنی، اوضاع و از اینی که

هست بدتر میکنی . همین جا باش تا پیام .

دوباره رفتم توی اتاق که ، رُزا ملحفه سفید بیمارستان و کشید روی صورتش . از لرزش بدن

کوچولوش زیر اون ملحفهی سفید ، کاملاً مشخص بود داره گریه میکنه .

آروم پارچه‌ی سفید و از روی صورتش کنار دادم و گفتم:

برات آبمیوه خریدم. همون میوه‌ای که دوست داری!!! پرتقال!

با بغض گفت:

نمیخوام.

اخم ساختگی کردم و گفتم:

این همه پول دادم، میخوای نخوری؟ تو نخوری بارُن میخورهاها!!!

به نظرت منو از خونہش بیرون میکنه؟

تو ناراحت چی هستی؟ خب بیرون کنه، میارمت خونہ خودم. نگران هیچی نباش حتی اگه

تمام دنیا بهت پشت کنن مطمئن باش من پشتتم. مگه من چندتا رُزا دارم؟

لپشو بوس کردم و گفتم:

برم این پسر بداخلاقه رو تنبیه کنم که دیگه سرت داد نزنه، بعد برم خونہ. این رو هم بخور تا

بارُن نخورده

از اتاق اومدم بیرون و رفتم پیش بارُن دستم و گذاشتم روی شونه‌ش و گفتم:



\_من باید برم . مواظبش باش.

بعد هم مستقیم اومدم خونه. وارد خونه که شدم ، دیدم سمیه و بابا در حال صبحانه خوردن

هستن . رفتم پیششون و گفتم:

\_واای چه خوشمزه به نظر میرسه برای منم نک.....

وقتی نگاهم به سمیه افتاد حرفی که میخواستم بزنم به کلی فراموشم شد. لبخند احمقانه ای

زدم و گفتم:

\_لباس هام و عوض کنم میام.

مستقیم رفتم توی اتاقم و دکمه های لباسم و باز کردم از آینه روبه رو میتونستم پشت سرم و

بینم . سمیه اومد داخل و بااخم به در تکیه داد از توی آینه نگاهش کردم و گفتم:

\_واای وای چرا خوشگل من اخم کرده؟

خیلی جدی و خشک ولی با صدای پایین گفت:

\_از دیشب تا الان کجا بودی؟

\_بیمارستان.

\_لابد مریض داشتی؟

\_خب آره.

\_حتماً همون مریض اون روزیت هم بود؟

بشکنی زدم و با لبخند گفتم:

\_آفرین چه باهوشی تو دختر.

با عصبانیت گفت:

\_احمق خودتی.

این و گفت و از اتاق رفت بیرون . لباس هایی که باهاشون دیشب بیمارستان بودم و داخل ماشین

لباسشویی انداختم.

پشت میز نشستم . بابام با لبخند همیشگی گفت:

\_دیشب هم شیفت بودی؟

\_بله برای یکی از مریضام مشکلی پیش اومده بود منم رفتم بینم چی شده

لقمه ای که تو دهنش بود و جوید و گفت:

\_\_بهت افتخار میکنم ، هم به تو هم به خودم که پسری وظیفه شناس مثل تو تربیت کردم.

لبخندی بهش زدم و لیوان شیر و برداشتم.

(بارن)

وقتی رُزا رو تو اون حال دیدم ، یک لحظه موقعیتم و فراموش کردم و بدون حتی تلف کردن یک

ثانیه از زمانی که داشتم ، رُزا و به بیمارستان رسوندم.

هر لحظه که میگذشت عصبانیتم بیشتر میشد . قرار شد اون شب مایک پیشش بمونه . وقتی

رسیدم خونه رفتم تو اتاقم و گیتار و برداشتم . شاید این تنها وسیله ای بود که وقتی خیلی

ناراحت بودم ، میتونست تسکین باشه .

روی زمین سرد حیاط نشستم و بدون فکر کردن به اینکه چه آهنگی بزنم ، شروع کردم. ولی

آروم نمی شدم؛ دیگه مثل گذشته بهم آرامش نمی داد . چیزی که به دردم نخوره و برام سودی

نداشته باشه ، نابود میکنم این طبیعت من بود.

صبح که رفتم بیمارستان ، وقتی رُزا و توی اون حال دیدم از خودم متنفر شدم . رُزا دیگه اون

دختر مغرور و سر حال قبل اُن نبود . شکل آدمهایی بود که شکست خوردن و به ته خط رسیدن ، این

منو دیوونه میگرد.

وقتی با داد و فریاد داشتم حالیش میگردم که چقدر براش نگران بودم، فقط با چشمای اشکی

نگاهم میگرد. هر قطره اشکی که میچکید، منو بیشتر بهم میریخت.

بعد از رفتن مایک، رفتم پیشی دکترش و درباره‌ی رُزا پرسیدم. نشستم روبه روش و دکتر گفت:

\_همسرتون افسردگی داره، احتمالاً خیلی وقته که این مشکل رو داره و شما خبر ندارین. ولی الان

وضعیت فرق کرده، همسر شما دست به خودکشی زده، آمار نشون میده کسانی که دست به

خودکشی میزنن، در صورت زنده موندن بازهم کار خودشون رو تکرار میکنند؛ من از شما می

خوام خیلی مواظب ایشون باشید و اگر بتونید به زندگی عادی بر گردونیدش عالی می شه.

\_سعی خودمو میکنم امیدوارم موفق بشم.

\_حتماً همینطوره.

بعد از به روز کامل رُزا مرخص شد توی ماشین تمام مدت سرش و به پنجره تکیه داده بود و

چشماشو بسته بود.

داخل خونه که شدیم بدون هیچ حرفی از پله ها رفت بالا.

هنوز به در اتاقش نرسیده بود خیلی جدی صداش کردم . ایستاد ، ولی برنگشت . با همون لحن

گفتم:

\_از امشب یا برمیگردی توی اتاق من و با هم میخوابیم ، یا اگه دوست نداری و میخوای توی

اتاق خودت باشی ، من تموم اتاق رو دوربین میذارم ، حتی زیر تخت و داخل حمام و به محافظا

میگم که مرتب چک کنند.

با لحنی که تحریکش کنه اضافه کردم:

\_چون غیر قابل اعتمادی.

اینو گفتم و منتظر عکسالعملش نشدم و مستقیم رفتم توی اتاقم . واسه شام وقتی رفتم پایین

دیدم زودتر از من پشت میز نشسته ؛ تا تمام شدن غذا نه من حرف زدم نه رُزا.

بعد از شام روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف نگاه میکردم که در باز شد.

رُزا درحالی که یه بالشت دستش بود اومد داخل و روی تخت، پشت به من دراز کشید . آباژور و

خاموش کردم و دستم و انداختم دور کمرش و به خودم نزدیکش کردم.

یکم تقلا کرد تا از بغلم بیاد بیرون . محکمتر گرفتمش و گفتم:

\_ اینجوری خیالم راحتتره.

چند دقیقه توی همون حال بودیم که اونم چرخید ، سرش و گذاشت روی بازوم و دستاش و دور  
کمرم حلقه کرد.

بوسه ای روی موهایش زدم و چشمام و بستم . صبح که بیدار شدم ، هنوز خواب بود . دست

راستم که آزاد بود مثل شانه توی موهای موجدارش فرو کردم یک بار دوبار سه بار ، ...

تا اینکه آروم چشماش و باز کرد . وقتی نگاهمون بهم خورد ، لبخندی زدم ولی رُزا همون طور

نگاهم کرد . بوسه ای روی موهایش زدم و گفتم:

\_ آشتی؟

لباش و با زبونش خیس کرد و گفت:

\_ من که قهر نبودم!

\_ پس دیگه مشکل حله درسته؟

\_ آره درسته.

از روی تخت بلند شدم و داخل حمام رفتم . از اینکه صبح دوش آب سرد بگیرم لذت میبردم.

(مای ک)

از ماجرای اون شب چیزی حدود یک هفته گذشته ، ولی سمیه هنوز شکاکه و به همه چی گیر

می ده که الان کجا میری؟

چرا میری؟

کی برمیگردی؟

گوشیم کنارم روی مبل بود که زنگ خورد، تا اومدم بردارمش ، سمیه با صدای بلند گفت:

\_بهش دست نزن ببینم کیه!!!

با عصبانیت بهش نگاه کردم که شونه هاشو با بی قیدی بالا انداخت. عکس و اسم بارُن روشن

وخاموش میشد . خیلی راحت اتصال و زد . وقتی چند کلمهای صحبت کرد با پوز خند گفت:

\_من کیام ؟ من دوست مایکم.

بعد درحالی که ساکت بود به حرف های بارُن گوش میداد با خنده گفت:

\_اوه چه جدی ، باشه بیا با خودش صحبت کن.

گوشی وگرفت طرفم و گفت:

\_ چه عصبی این دوست!

وقتی گوشی و گرفتم اروم گفتم:

\_ کاری داشتی؟

بارُن با لحنی که انکار داره مسخره میکنه گفت:

\_ دختر آوردی خونته؟

\_ نه، این یکی فرق داره بعداً برات توضیح میدم.

\_ فقط میخواستم بگم هر موقع وقت آزاد داشتی بیا، یه مشکلی هست که فکر کنم تو بهتر

بتونی حلش کنی.

\_ مثلاً چه مشکلی؟

\_ دکتر رُزا گفت که، رُزا افسردگی گرفته، میخواوم درمان بشه، دوست دارم به حالت اولش

برگرده و همه چی بشه مثل گذشته.

\_ امشب شیفتم، ولی فردا میتونم بیام.

\_ پس منتظرم.



تماس و قطع کردم و با اخم به سمیه گفتم:

\_کارت خیلی بد و ناپسند بود، از این کارت خوشم نیومد.

با پوز خند گفتم:

\_بِهتره عادت کنی چون میخوام بینم کسانی که باهاش درارتباطی کیا هستن.

خیلی دوست داشتم بدونم واکنش رُزا و سمیه، وقتی هم دیگه و میبینن چیه! با توجه به

شناختی که تا زگیها از رُزا دارم، احتمالاً میزنه زیر گریه، ولی سمیه و نمیدونم. حتماً اونم

شو که میشه.

(کلاریا)

گاهی اوقات جوری لگد میزنه که از درد خم میشم. هنوز اسمی برایش انتخاب نکردم. شاید

بِهتر باشه بارُن اسمشو انتخاب کنه.

از صبح مایک اومده اینجا و داره با بارُن درباره‌ی رُزا حرف میزنه. دیگه اون تنفر قبل و بهش

ندارم، ولی از اینکه شده مرکز توجه، زیاد خوشحال نیستم و اینکه باید خودم و ازش پنهان کنم

هم، قابل تحمل نیست. ولی مهم اینه که من به اون چیزی که میخواستم رسیدم و بچه از بارُن

برای خودم نگه داشتم.

دیر یا زود من باید برم ، حالا که یک هدیه هم با خودم میبرم . فقط وجود این بچه میتونه تحمل منو توی این شرایط بالا ببره .

خم شدم روی میز و با دستمال تمیز کنم که دوتا کفش سفید نگین کاری شده دیدم. یکم اوادم بالاتر ، پاهایی باریک و استخوانهایی کشیده ، یه دامن کوتاه و یک بلیز مشکی و در آخر صورت رُزا بود.

با لحن تمسخر آمیزی گفت:

\_\_میدونستی خیلی بیربخت شدی ؟ دقیقاً شدی شبیه یه اورانگوتان ماده.

هیچ وقت نمیتونستم طاقت بیارم که تحقیرم کنه ، چون اونم یکی مثل من بود . صاف ایستادم و با لبخندی ساختگی گفتم:

\_\_اورانگوتان شدن به خاطر موجود شیرینی که قراره به دنیا بیاد لیاقت میخواد که خب ، مثل اینکه تو نداشتی.

با حرص دندونهایش و روی هم سایید و یقه لباسم و گرفت و گفت:

\_ که من لیاقت نداشتم ، آره ؟ تو و اون بچه لعنتی و به درک میفرستم .

\_ تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی .

\_ حالا میبینیم .

اینو گفت و با زانو محکم زد زیر شکمم . درد همزمان به کل بدنم رسید جوری که انکار کمرم

داشت نصف میشد . از درد جیغی زدم و روی زمین افتادم .

بالا سرم ایستاد و پاشو گذاشت روی قفسهی سینهام و گفت :

\_ کاری میکنم از خونه ی من فرار کنی .

فشار پاش و هر لحظه زیادتر میکرد جوری که حس میکردم دندههام هر لحظه در حال پودر

شدنه . که یهو پاشو برداشته شد . بارُن و دیدم که به عقب کشیده بودش .

مایک اومد کنارم و آهسته کمکم کرد بلند شم . بارُن با صدای نسبتاً بلندی رو به رزا گفت :

\_ این چه کاری بود ؟ می دونی اگر اتفاقی می افتاد و مسؤلش تو بودی این بچه بازی ها چه معنی

میده رزا ؟ چرا تمومش نمی کنی ؟

مایک اومد دخالت کنه و گفت :

بسه بارُن رزا خودش پشیمونه از کا.....

یکهو رزا با بغض و صدای بلند گفت:

نه از کارم پشیمون نیستم!!!

این و گفت و مستقیم رفت بالا ولی متوجه نشدم کدوم اتاق . روی اولین صندلی نزدیکم نشستم.

مایک با عصبانیت ولی صدایی خیلی آرام جوری که نشنیدم به بارُن چیزی گفت و به سمت پله

ها حرکت کرد ، بارُن هم نیم نگاهی به من کرد و پشت سر مایک رفت.

کلاً آدم کنجکاوی نبودم ولی خیلی دوست داشتم بدونم چه جوری رزا رو راضی میکنن . وقتی

رسیدم بالا صداشون از اتاق بچه می اومد . آرام رفتم و پشتش ایستادم و سرم و گذاشتم روی

در ، ولی از چیزی که شنیدم دست و پام بی حس شد !! این امکان نداشت این ها نمی تونستن این

کار و بکنن!!!!

(بارُن)

وقتی با مایک در مورد مشکل رُزا صحبت کردم ، پیشنهاد داد که یک مدت با آرامش بیشتری

باهاش برخورد کنم ولی این رزا حتی نمیداره آدم منطقی فکر کنه.

باصدای جیغ گلوریا من و مایک رفتیم پیششون و سریع رُزا رو از گلوریا جدا کردم . با عصبانیت

بهش گفتم:

\_این چه کاری بود؟ می دونی اگر اتفاقی می افتاد مسئولش تو بودی این بچه بازی ها چیه رزا چرا

تموش نمی کنی

مایک اومد دخالت کرد و با لحن خیلی آروم گفت:

\_بسه بارُن ، رُزا خودش پشیمونه از کا....

ولی قبل از اینکه بخواد جمله و کامل بکنه رُزا با صدای بلندی در حالی که بغض داشت گفت:

\_نه از کارم پشیمون نیستم.

این و گفت و رفت بالا . مایک باصدایی که سعی میکرد بالاتر نره گفت:

\_کند زدی بارُن ، کند زدی.

این و گفت و سریع رفت بالا منم وقتی دیدم گلوریا حالش خوبه به دنبال مایک رفتم. صدای گریه

رُزا از داخل اتاقی می اومد که برای بچمون درست کرده بودیم . مایک آهسته در زد و وارد شد....

منم وقتی داخل شدم ، در و آروم بستم . مایک رفت روبه روی رُزا نشست و گفت:

اومدم چندتا سوال بیرسم ، چند تا حرف بزnm و برم.

رُزا سرش و از روی دستاش برداشت و با چشمای پر از اشک نگاهش کرد . مایک با دستمالی

اشک های رُزا که روی گونههاش بود و پاک کرد و گفت:

مشکل تو با کلوریا چیه؟

ولی رزا هیچ جوابی نداد.

غیر از اینکه اون بچه داره و تو نداری ، مشکل دیگه هم با اون داری؟

رُزا اشکاش و پاک کرد و سرش و انداخت پایین . مایک دستش و گذاشت زیر چونه اش و گفت:

سرت و بیار بالا ، دارم ازت سؤال میکنم . میگم مشکل دیگه ای هم داری ؟

خیلی آرام گفت:

نه.

بچه دوست داری؟

آره.

همون فکری که من میکردم و مایک کرده بود، نیم نگاهی بهم کرد و وقتی فهمید منم موافقم ،

دست رُزا و گرفت و گفت:

\_\_ بچه گلوریا، بچه بارُن هم هست و زمانی که بارُن پدرش باشه تو هم میتونی مادرش باشی.

\_\_ منظورت چیه ؟

\_\_ بچه رو از گلوریا میگیریم و میدیم به تو، من مطمئنم تو مادر خوبی میشی، فقط گاهی اوقات

اجازه بده گلوریا بچهاش و بینه و بهش شیر بده ، چون این حق و کسی نباید از گلوریا بگیره.

رُزا نگاهی به من کرد، میخواست بینه چیزی رو که مایک میگه و من قبول میکنم یا نه که

یکهو مایک پرسید:

\_\_ بارُن تو هم موافقی درست ؟

با لبخند گفتم:

\_\_ اگه رُزا راضی باشه ، منم موافقم.

کم کم لبخندی روی صورت رُزا اومد مایک خم شد و موهای رُزا و بوسید و گفت:

\_\_ میای بریم بیرون یکم بگردیم ؟

من اون روز یک جلسه خیلی مهم داشتم.

\_ میتونی با رُزا بری ، من نمیتونم بیام.

انقدر به مایک اعتماد داشتم که میتونستم رُزا و با اون تنها بفرستم . هر سه نفر بعد از آماده

شدن از خونه خارج شدیم . ولی یه چیز عجیب بود اونم اینکه کلوریا یکهو کجا غیبش زد!!!

(سمی ۵)

از خونه که رفت بیرون ، فکر کرده بود هنوز خوابم . به محض اینکه صدای در و شنیدم از تخت

اومدم بیرون و سریع لباس پوشیدم و پشت سر ماشینش یک تاکسی گرفتم . ماشینش در خونه

ای متوقف شد و رفت داخل خونه ای که فقط می شد توی قصه ها و افسانه ها دید . خونه ای

شبیه به قصر....

حدس میزدم خونه دوستش باشه، همون پسر مغروره . از زمانی که مایک رفت توی خونه خیلی

گذشته بود ولی هنوز بیرون نیومده بود. هم خسته بودم ، هم گرسنه.

نزدیک ظهر بود که در بزرگ و آهنی اون قصر، باز شد و ماشینش اومد بیرون . خیلی قشنگ بود

نمیدونستم چه ماشینیه فقط میدونستم اگه تمام عمرم و هم سخت کار کنم ، نمیتونم یه



چراغشو بخرم.

شیشه های ماشین مشکی بود و داخلش پیدا نبود . بعد از خارج شدن با سرعت دور شد.

چند لحظه بعد از رفتن اون ، ماشین مایک از خونه خارج شد . به راننده تاکسی گفتم:

\_ خیلی با فاصله و آروم اون ماشین و تعقیب کن.

راننده هم خیلی دقیق و ماهرانه مایک رو تعقیب میکرد . بعد از کلی دور زدن توی خیابونها ،

جلوی پارک بزرگی ایستاد . اول خودش بعد هم یک دختر مو مشکی از ماشین پیاده شد.

چهرهی دختره مشخص نبود ، چون پشتش به من بود . ولی هرکی بود حس خوبی بهش نداشتم.

پس مریضش اینه!!!!

پول تاکسی و دادم، رفت. با فاصله و محتاط تعقیبشون میکردم.

دختره موهایی مشکی و براق ، که موجدار بود و تا کمرش میرسید ، داشت.

ناپ سفیدی تنش بود و دامن خیلی کوتاه لی با کفشهای پاشنه بلند . تمام لباسهاش مارکدار

بود و گرون . حالت راه رفتن و قدم زدنش هم ، مثل مدل‌های اروپایی بود

مایک دستش و انداخت دور شونههای دختره و اونو به خودش نزدیک کرد . ولی در کمال تعجب ،

دختر دست مایک و از دور شونهش برداشت که باعث شد مایک بلند بلند بخنده . بغض بدی توی

گلووم بود.

روی اولین صندلی نزدیکشون نشستن ، منم روی صندلی ، جوری که دیده نشم نشستم.

کوشیم و از توی جیبم بیرون آوردم ، عکسی از مایک و دختر که پشتش به من بود گرفتم.

مدرک محکمی داشتم . بغض داشت خفهام میکرد.

بعد از گرفتن عکس شماره‌ی مایک و گرفتم . سعی کردم موقع حرف زدن صدام نلرزه ولی موفق

نبودم. بعد از اتصال مایک جواب داد:

\_سلام عزیزم.

خیلی سرد گفتم:

\_سلام ، کجایی الان ؟

\_الان ؟ خب بیمارستانم دیگه.

با صدای که سعی می کردم از بغض نلرزه گفتم:

\_امروز که شیفت نداشتمی!

\_آره ، خب وضع یکی از بیمارانم اورژانسی بود مجبور شدم، در ضمن برای شام چیزی درست

نگن می ریم رستوران.

با سردی و خشکی که برای خودمم جدید بود گفتم:

\_لازم نیست ، فقط کارت تموم شد سریع بیا خونه.

تماس و قطع کردم . دیگه تحمل نداشتم که اونجا ایستم و شاهد دروغ های مایک باشم.

برای اولین تاکسی دستم بلند کردم و برگشتم خونه . وارد خونه که شدم پدر مایک اومد جلو و

گفت:

\_صبحت بخیر دخترم . صبح زود کجا رفته بودی؟

سعی کردم طبیعی رفتار کنم و خیلی خونسرد گفتم:

\_یک کار کوچک بیرون داشتم رفتم انجام بدم.

لبخند مهربونی زد و گفت:

\_گریه کردی؟

یگهو هول شدم و گفتم:

\_ نه چطور؟

با شک گفت:

\_ مژه هات خیسه

\_ نه مشکلی نیست.

خواستم از کنارش رد بشم که بازومو گرفت وگفت:

\_ امیدوارم مشکل جدی نباشه.

لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم:

\_ نه مطمئن باشین.

تا شب توی اتاقم موندم وقتی هوا تاریک شد صدای بسته شدن در و صدای سلام کردن مایک

اومد . از پدرش پرسید:

\_ سمیه کجاست؟

که اونم جواب داد:

\_ از ظهر رفته تو اتاقش و بیرون نیومده.

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی  
روی تخت نشسته بودم و از عصبانیت پوست دستم و می‌کندم آروم اومد داخل و روبه روم

ایستاد و با خنده گفت:

\_ سلام به خوشگل ترین زن دنیا.

با اخم بهش گفتم:

\_ خفه شو.

تعجب کرد و گفت:

\_ اتفاقی افتاده؟

\_ امروز کجا بودی؟

\_ بیمارستان

\_ من و چقدر احمق فرض کردی مایک، دروغ تحویل من نده

\_ چی میگی تو سمیه؟

گوشی و از روی میز برداشتم و عکس و گرفتم جلوش و گفتم:

اینجا بیمارستان ؟ یا من شکل پارک می بینم.

گوشی و ازم گرفت و با اخم زل زد به تصویر.

تو یک آدم مریض بودی و من بهش اعتماد کردم . تو که کسی و دوست داشتنی غلط کردی من و

آوردی اینجا.

مایک با اخم گفت:

بده از خونه فساد و رابطه های زوری و مردهای خراب نجات دادم؟

اونجا بهتر بود ، دیگه حداقل کسی فریبم نمی داد.

اگه می دونستم با نجات دادنت ناراحت می شی هیچ وقت خودم و توی در دسر نمی انداختم.

خودت از اونا خراب تری ، و گر نه هیچ مردی در حالی که کسی دیگه رو دوست داره زن خونه

راه نمیده . من چندمین نفرم ؟

مواظب حرف زدنت باش سمیه . تو اولین و آخرین زنی هستی که بعد از مادرم پا توی این خونه

گذاشته . بر می گردونمت ترکیه ، ولی قبلش باید تهمت های که بهم زدی و ثابت کنی و من هم

چند تا چیزو بهت نشون بدم.

(مایک)

از توی جیبم گوشی رو در آوردم و شماره بارن و گرفتم . طبق معمول سریع جواب داد و گفتم:

\_رزا و برای یک سورپرایز آماده کن . به اون بادیگاردی که گفتی بره فرانسه بگو خودش و تا فردا

بر سونه .

\_باشه ، ولی چرا ؟ اتفاقی افتاده؟

\_نه فقط قرار چند تا چیز معلوم بشه .

\_باشه می بینمت ، شب خوش .

\_هم چنین .

در حالی که سمیه با تعجب نگاه میکرد بهش گفتم:

\_وقتی رفتیم خونه ی بارن بعدش مستقیم می برمت ترکیه ، دیگه اینجا جات نیست .

این و گفتم واز خونه اومدم بیرون . حس میکردم کار غلطی انجام میدم که همه رو می خوام دور

هم جمع کنم . من واقعا سمیه و دوست داشتم . اگه اون فواد ببینه احتمالا با اون میره .

یه سردرگمی بدی داشتم ، ولی این اتفاقی بود که باید می افتاد چه الان چه چند ماه یا سال دیگه

این حق سمیه س که بدونه اون ها زنده ان.

اگر سمیه می فهمید که تمام مدت من این چیزا رو می دونستم ولی چیزی نگفتم ، ازم متنفر

میشد.

دوباره تماسی با بارن گرفتم و گفتم:

\_فواد چی گفت؟

\_گفت سریع خودش و میرسونه حالا واقعا چه اتفاقی افتاده؟

\_فردا بهت میگم . اگه الان بهت بگم صبح نشده به رزا میگی.

خندید و گفت:

\_باشه فردا منتظرتم.

\_قبلش باید تنها صحبت کنیم ، میام شرکت.

\_باشه.

تماس و قطع کردم.

(کلاریا)



صبح که بیدار شدم حس بدی داشتم . سر درد شدید ، کمرم تیر میکشید ، زیر شکمم به شدت سفت شده بود و درد میکرد .

از اتاقم رفتم بیرون ، مثل هر روز صبح با رُن نبود و خونه هم ساکت بود روی یک صندلی نشستم که یکی از خدمتکارا با بداخلاقی گفت:

\_ تو هم یکی از مایی چرا همش استراحت میکنی . به خاطر اینکه دربه در خیابونها نشی آقا گذاشته اینجا بمونی وگرنه پرتت میکرد بیرون .

مشکلات خودم کم بود ، حرف و زخم زبون زدن بقیه هم اضافه شده بود بهش . به سختی از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم ، هنوز چند قدمی نرفته بودم که درد بدی زیر شکمم شروع شد .

جوری که نفسم بند اومده بود . ناخود آگاه جیغ بلندی زدم . دست خودم نبود دردش ثانیه به ثانیه بیشتر میشد . دیگه هیچی نمیدیدم فقط صداها رو میشنیدم که میگفتن:

\_ بچهاش میخواد دنیا بیاد .

بعد صدای رُزا که میگفت:

\_ سریع زنگ بزنی اورژانس.

کمکم کردن روی یه صندلی نشستم.

رُزا اومد کنارم روی زمین نشست و با چهرهی نگران گفت:

\_ تحمل کن ، الان میرسند.

اشکم در اومده بود . دردش از توانم خارج بود . تمام استخوانهام در حال شکستن بود . اورژانس

که اومد ، رُزا به عنوان همراهم با من اومد بیمارستان .

بعد از شنیدن صدای بچه دیگه چیزی نفهمیدم . وقتی به هوش اومدم ، دیدم بارُن و رُزا تو اتاقم

ایستادن و یه نوزاد خیلی کوچیک هم بغلشونه . حدس زدم پسر باشه ، دستم و بردم سمتش که

رُزا خم شد و بچه م و گذاشت کنارم .

با لبخند گفتم:

\_ سامی مامان حالش خوبه ؟

چهرهی عجیبی داشت ، حتی بارُن ، رُزا و مایک هم متوجه شدن . مایک با طعنه و خنده گفت:

\_ چرا شکل باباش نیست ؟ جالبه که شکل مامانش هم نیست ، به نظرتون عوض نشده ؟

بارن جدی گفت:

\_ الان مشخص نمیشه شکل کیه باید بزرگ بشه ، بعدشم من مادرِ مادرِ چشمای آبی و پوست

گندم رنگی داشت.

\_ حالا اسم این چشم آبی ، پوست گندمی ما چیه ؟

من و رُزا هم زمان گفتیم:

\_ سامی.

رُزا:

\_ بن.

مایک با لبخند و بارن با تعجب نگاهمون کردن. گفتیم:

\_ اسمش و میذارم ساموئل و سامی صدایش میزنم.

رُزا خیلی جدی گفت:

\_ کسی که قراره بزرگش کنه تصمیم میگیره اسمشو چی بزاره.

\_ ولی مادرش منم.

\_ نه اشتباه نکن گلوریا ، تو کسی هستی که فقط به دنیا آوردیش من مادرشم.

مایک در وسط صحبتامون گفت:

\_ اصلا من میرم اره برقی بابام و میارم بچه رو دو قسمت میکنیم خوبه؟

من و رُزا با هم گفتیم:

\_ ساکت شو مایک.

اونم لبخندی زد و پشت بارُن پناه گرفت و گفت:

\_ بارُن کمکم کن این دوتا زناات منو میزنن.

بارن خندید و گفت:

\_ تو خفه ، با همون اره برقی میزنم به شش قسمت نامساوی تقسیم بشی.

\_ عاقبت این همه سال وفادار موندن به تو همینه!

(فؤاد)

یک ماهی از اومدن خانوادهی سایین میگذره . از اون شب به بعد زیاد با هم برخورد نداشتیم.

سایین هم خیلی گوشه گیر شده بود و نه با کسی حرف میزد و نه کاری میکرد. حتی دیگه

دیدن دوستاشم نمیرفت . خانوادش بهش شک کردن چون هر کجا که من هستم ، اون میره

دیگه از اون غرور سابقش خبری نیست.

دیشب بارن تماس گرفت و گفت:

\_با اولین پرواز برگردم (لسانجلس) بورلی هیلز.)

مدت قرارداد من با خانوادهی سایین تمام شده بود. مثل همیشه کت و شلوار مشکیم و پوشیدم

و به سمت اتاق رفتم و بعد از در زدن وارد شدم

با خوش رویی بلند شدن و گفتن:

\_سلام فؤاد جان.

خیلی رسمی گفتم:

\_سلام ، من عرضی داشتم که مزاحمتون شدم.

پدر سایین با همون لبخند مهربونش گفت:

\_مزاحمت چیه پسرم شما امر بفرما.

میخواستم بگم مهلت قرارداد من با شما به پایان رسیده.

اخمی کرد و گفت:

یعنی قرارداد جدید نمیخواهی ببندی؟

اگر شما از کار من راضی بودین ، باعث افتخار منه که در کنار شما باشم.

با لحن مهربونش گفت:

پس مشکل چیه؟

من باید برگردم کالیفرنیا.

یکهو در باز شد و سائین با عصبانیت اومد داخل و گفت:

چرا میخوای بری؟ تو که هر کاری گفتمی انجام دادم . من که تغییر کردم پس بهونهت برای رفتن

چیه؟ چرا میخوای تنهام بزاری؟

دستاش و دور کمرم حلقه کرد و شروع کرد به گریه کردن که مادرش گفت:

وقتی پشت در وایمستی و گوش میدی همین میشه دیگه ، اطلاعات غلط دست میآد، نصف

حرفارو نمی فهمی . فؤاد قرار نیست بره.

با تعجب گفت:

\_خودم شنیدم گفت میخوام برگردم کالیفرنیا.

مادرش لبخندی زد و گفت:

\_میره ، اما برمیگرده.

پدرش روی صندلی کمی جابه جا شد و گفت:

\_پسرم میخوام یه پیشنهاد بهت بدم ، تصمیم گیری با خودته.

با تواضع گفتم:

\_بفرمایید.

پدرش کمی مضطرب به نظر میرسید ، گفت:

\_میخوام همسر آیندهی سایین تو باشی.

واقعاً تعجب کرده بودم . احمقانه لبخندی زدم و گفتم:

\_من..... من واقعاً غافلگیر شدم با این درخواست شما . ولی شما بهتر نیست دخترتون و به یه نفر

بدید که حداقل از لحاظ اقتصادی و اجتماعی با شما در یک سطح باشه!

\_من هر کسی که سایین دوستش داشته باشه قبول میکنم، نه کسی که پول و ثروت داشته باشه.

حالا جوابت چیه؟

من که رُزا رو میخواستم، ولی خدا نخواست. بدون فکر کردن با یه تصمیم عجولانه گفتم:

\_اگه دختر شما مشکلی نداشته باشه، من حرفی ندارم

برق شادی توی چشمای هر سه نفر پیدا بود

\_برگرد کالیفرنیا، کارتو انجام بده و سریع بیا.

\_چشم.

(بارُن)

صبح وقتی توی شرکت، مایک کاری که میخواست بکنه رو توضیح داد، تعجب کردم. این همه

مدت سمیه، خواهر فؤاد، پیش مایک بوده و اون هیچی نگفته!!!

همون لحظه از خونه زنگ زدند و گفتن حال کلوریا بد شده. رفتیم بیمارستان و بعد با دست پر

برگشتیم خونه. به رُزا گفتم:



بچه رو بده به کلوریا و برو بهترین لباس رو بپوش.

چرا؟

امشب یه مهمون ویژه داریم ، مخصوصاً برای تو.

اخمی کرد و گفت:

حوصلهی مسخره بازی ندارم . داری شوخی میکنی ؟

نه ، کاملاً جدیه.

به دو تا از خدمتکارا گفتم برند بالا تا اگه رزا مشکلی داشت کمکش کنند . دو ساعت بعد ، مایک

همراه با دختری که فوقالعاده شبیه فؤاد بود ، داخل شد.

چشم سبز و موهای قهوه‌ای بود . به نظر خیلی متعجب بود انگار داشت فضای خونه رو آنالیز

میگرد . که با صدای تق تق کفش همه برگشتن .

چون ما سمت چپ سالن نشسته بودیم ، رزا متوجه مهمانها نشده بود . سرش پایین بود که

گفتم:

رزا جان ، ما اینجا نشستیم.

وقتی سرش و بالا آورد ، اولین چیزی که دید سمیه بود که مشتاقانه نگاهش میکرد. حس کردم

رُزا خیلی جا خورده بود ، چون بی حرکت فقط به سمیه نگاه میکرد.

سمیه از روی مبل بلند شد و خودش انداخت تو بغل رُزا . صحنهی قشنگی بود هر دو بغل هم گریه

میکردن مایک آهسته گفت:

\_احساسی گناه میکنم!

\_چرا؟

\_این همه مدت سمیه و از بقیه دور نگه داشتم در حالی که میتونست زودتر این دیدار صورت

بگیره

یکی از محافظا اومد داخل و گفت:

\_آقا ، کسی که منتظرش بودین اومدن.

\_بگو بیاد.

بعد از چند دقیقه با بسته شدن در نگاه سمیه و رُزا به طرف صدا کشیده شد حتی فؤاد هم

تعجب کرده بود ، گفت:

\_ این یک رویاست!!!

سمیه بغلش کرد و گفت:

\_ نه ، نه رویا نیست واقعیته این یه رویای واقعیه.

فؤاد موهای خواهرش رو بوسید و گفت

\_ فکر نمیکردم دیگه بینمت.

و بعد محکم بغلش کرد.

مایک دوباره آهسته گفت:

\_ شرط میندم تو اگه یک قرن هم از من دور باشی اصلاً دلت تنگ نمیشه.

\_ برای چی دلم تنگ بشه ؟ دردسر و مشکل کم دارم؟؟

\_ حداقل میتونی تظاهر کنی دلت تنگ شده.

\_ من آدم متظاهری نیستم.

\_ آره ، الان اینو میگی ولی وقتی کارت گیر میکنه و نیاز به من داشته باشی دیگه مشکل و دردسر

نیستم اقا بارن.

\_حالا که فکر میکنم میبینم که شاید دلم برات تنگ شد.

\_بیشتر دقت کن.

\_حالا که بیشتر دقت کردم نتیجه گرفتم، خیلی دلم برات تنگ میشه شاید اصلا بدون تو نتونم

زندگی کنم.

\_آره همینه، سعی کن همینجوری بمونی.

(سمیه)

باورم نمیشه، حتی تو خواب هم همچین روزی رو نمیدیدم. وقتی رُزا رو با اون لباس دیدم

مثل شاهزادهها شده بود.

لباس مشکی که برق میزد تا پایین پاش که از پشت هم روی زمین کشیده میشد.

اون موهای مشکی موج دارشو هم با شونهای طلایی که حدس میزدم نکین هاش الماس اصل

باشه، به سمت چپ فرستاده بود.

اونم از دیدنم تعجب کرده بود، ولی تعجب واقعی رو زمانی کردم که فؤاد رو دیدم. برادری که فکر

میگردم مرده.

وقتی بغلش کردم یاد پدرم افتادم . باور اینکه هم دیگه رو یک بار دیگه داریم واقعاً سخت بود.

اون پسر مو قهوه‌ای که ظاهراً صاحب همون قصر بود ، تک سرفه ای کرد و گفت:

\_بهتر نیست بیان پیش ما؟

فؤاد لبخندی زد و دست من و رُزا رو گرفت ؛ رفتیم سمت مایک و بارُن

رُزا رفت کنار بارُن نشست . فؤاد هم روی تک مبل ، منم کنار مایک نشستم . مایک جوری که

همه بشنون ، به من گفت:

\_شناختی ؟

\_کیو شناختم ؟

مایک پوزخندی زد و گفت:

\_اون دختری که تو اون عکس فقط یه تکه از موهاش پیدا بود ، رُزا بود . اون دختره که مثلاً بیمار

من بود، رزا بود.اون دختری که توی گوشیت بود ، اون هم رُزا بود . همین زولمای شما که نامزد

دوست منه . حالا فهمیدی تمام حرفات فقط تهمت بود.

خیلی ناراحت بودم بابت حرفایی که بهش زدم . آروم گفتم:

\_من نمیدونستم ، واقعاً متأسفم.

خیلی جدی گفتم:

\_تأسف تو به درد من نمیخوره ، من هنوز هم سر حرفم هستم.

منظورش همونی بود که دیگه نباید برم خوشی و منو مستقیم میبره ترکیه از کنارم بلند شد و

خطاب به بارُن و فؤاد گفت:

\_من کارم تموم شد ، دیگه باید برم.

از بقیه خداحافظی کرد و وقتی خواست بره بارُن بهش گفت:

\_یک چیزی یادت رفت ببری.

\_چی؟

با دست به من اشاره کرد و گفت:

\_همسرت.

فؤاد هم لبخندی زد و گفت:

من نبودم خواهرم مال شما شده ؟ همتون نامزد دارین ، ای کاش منم نامزدم و آورده بودم.

همه با تعجب به فؤاد خیره شدن که بارُن با مکث کوتاهی گفت:

نگو همونی هست که فکرش و میکنم ؟

فؤاد دوباره لبخندی زد و گفت:

اتفاقاً همونه ، الان هم منتظرن من برگردم.

رُزا آروم گفت:

وای خدای من باورم نمیشه ، بارُن میریم عروسیشون ؟

بارن با مهربونی گفت:

اگه تو بخوای ، آره.

خیلی شرمنده به مایک که بهم اخم کرده بود گفتم:

میای بریم ؟

دستی کشید به موهایش و گفت:

دلیلی برای اومدن ندارم.

\_اگه خواهش کنم؟

پوزخندی زد و گفت:

\_نه.

با اخم بهش گفتم:

\_اصلاً نیا به درک، واسم مهم نیست فکر کرده کسی هست که انقدر باید نازش و بکشی. خودم

تنهایی میرم.

مایک بلند خندید و گفت:

\_غلط کردی تنها بری مگه من میدارم.

(بارن)

یک ماهی از رفتن فؤاد میگذره. همه چی شده دوباره مثل روز اول و همه جا آرامش برقراره،

ولی از اونجایی که آرامش به من وفادار نمیمونه، هر لحظه منتظر یه سونامی جدید تو زندگیم

هستم.

سمیه و مایک و فؤاد رفتن فرانسه و قرار شد هر دو باهم عروسی بگیرن و ما را هم خبر کنن.



رُزا هم تمام وقتش و با سامی یا همون بن میگذرونه . خیلی جالبه گلوریا سامی صداش میکنه و

رُزا بن.

از این جالبتر اینکه ، بچه به هر دو اسم واکنش نشون میده و میفهمه اسمشه.

از پله ها رفتم پایین و کنار رُزا که پیش بن بود نشستم . بچه‌ی با مزهای بود. چشم های آبی

تیلای داشت و موهای قهوهای ، ولی پررنگ و پوستی گندمی یا به گفته‌ی مایک سیاه . البته زیاد

هم تیره نبود ولی به نسبت من کمی تیره به نظر میرسید.

بعد از یکم بازی کردن بن شروع کرد به گریه کردن . رُزا بغلش کرد و راه بردش و کمی باهاش

حرف زد ، ولی ساکت نشد . گلوریا اومد و بچه رو از رُزا گرفت.

واقعاً تعجبآور بود ، وقتی بن بغل گلوریا رفت خیلی زود ساکت شد . گلوریا هم رفت توی اتاقش.

رُزا دوباره نشست کنارم و با ناراحتی گفت:

\_ دیدی؟

\_ چی رو؟

\_ اینکه بغل من گریه میکنه و بغل گلوریا نه.

خوب این طبیعیه ، اون بچه ۲ ماه با گلوریا بوده مادرش و حس کرده ، تو براش یه غریبه ای.

ولی کم کم تو رو هم میشناسه.

تا وقتی گلوریا تو این خونه باشه ، بن به من عادت نمیکنه.

خب میخوای چیکار کنی ؟

کاری نداره ، گلوریا رو از این خونه بیرون کن.

این چه حرفیه؟؟ حتی ظالم ترین آدم هم این کار و نمیکنه . این کار ضربه روحی به جفتشون

میزنه .

رُزا از کنارم بلند شد و رو به روم ایستاد و با عصبانیت گفت:

ضربه روحی من چی؟ چرا همش طرف گلوریا یی ؟ من زنتم نه اون ، چرا من برات مهم نیستم؟

رُزا جان تو از همه برام مهمتری ، ولی این کارا واقعاً ظالمانهست .

من که نمیخوام اون بچه و زجر بدم ، فقط میخوام مادرش من باشم . گلوریا هم هنوز جوونه و

میتونه ازدواج کنه و دوباره بچه دار بشه .

باید فکر کنم.

باشه ، فکر کن . فقط سریعتر .

اینو گفت واز پله ها رفت بالا . بین دو راهی گیر کرده بودم . یک راه دادن بچه به رُزا بود و راه

دیگه ندادن بچه .

هر دو طرف حق داشتن ؛ رُزا بچه دار نمیشد و بچه کلوریا رو دوست داشت .

کلوریا میتونست ازدواج کنه و دوباره بچه دار بشه ، ولی فکر نکنم میتونست دوری بجهشو

تحمّل کنه .

چرا من همیشه محکوم می شم به گرفتن تصمیمات سخت ؟ اون بچه اگه بزرگ بشه و مادرش و

بخواد ، من چه جوری باید قانعش کنم ؟

شب ها رُزا بن و میاره پیش خودمون که بخوابه . اوایل وسط میداشتش ولی تازگی ها پشتش و

به من میکنه و تنها باهاش میخوابه .

موقع شام رُزا بن بغل کرد و آورد سرمیز ، که یکهو بن شروع کرد به جیغ زدن جوری جیغ میزد

که انگار تو به خطر افتاده .

گلوریا سریع اومد و بچه رو بغل کرد و ساکتش کرد . من چهجوری بچه ای که اینقدر به مادرش

وابسته‌ست و ازش جدا کنم ؟

صبح که شد رفتم توی اتاق گلوریا . بدون هیچ مقدمه ای گفتم:

\_\_ باید از این خونه بری .

تعجب کرد و پرسید:

\_\_ چرا ؟ من که کاری نکردم کجا برم ؟ من غیر از اینجا جای دیگهای ندارم .

\_\_ این بچه به تو خیلی وابسته‌س ، این موضوع رُزا رو آزار میده . من میتروسم دوباره همون

دعوایی بشه که قبل از به دنیا اومدن سامی شد .

\_\_ تو میخوای بچه‌مو از من جدا کنی ؟

\_\_ آره ، ولی بهت قول میدم رُزا مادر خوبی برایش میشه .

من دلم نمیخواد هیچ کس غیر من مادرش بشه ، مگه من مُردم ؟ \_

\_\_ تنها راه همینه ، تو باید بری بجهت این جا رفاه کامل داره و بزرگ که بشه تمام ثروت من بهش

میرسه .

\_ نه ... نمیخوام ، من بچه‌م و نمیدم

گریه میکرد و میگفت نمیدمش . برای خودم هم سخت بود که بخوام این کار و بکنم . وقتی رُزا

بن و بغل میکرد ، احساس میکردم گلوریا میترسه و فکر میکرد امکان داره بچه رو بگیریم و

اونو بندازیم بیرون .

نمیشد بچه رو به زور گرفت از هر راهی هم وارد شدم نتونستم گلوریا رو راضی کنم .

سه شب بعد از اون روز که با گلوریا حرف زدم ، رفتم اتاقش و گفتم:

\_ فقط یک راه برای نجات هر دو تونه .

\_ چه راهی ؟

-هر دو تون شبانه از اینجا برین ، من هویت این بچه و میدم به خودت، شناسنامه شی و هم به نام

خودت میزنم، ولی باید یه قولی به من بدی .

\_ هر چی باشه قبوله .

\_ از کالیفرنیا برو و دیگه هیچ وقت برنگرد . هر ماه تا آخر عمرم به حسابی که برای سامی باز

میکنم به عنوان پدرش برایش پول میریزم ولی اون نباید بدون من پدرشم ، هیچ سهمی هم از

اموال من نداره ، قبوله؟

\_آره.

\_ فردا شب آماده باش، فردا شب یه هواپیما به آمریکا پرواز داره ، تا اونجا میگم بیرنت بقیهش با

خودت . تو تحت هیچ شرایطی نباید برگردی وقتی رسیدی بهم زنگ بزن....

میدونستم هرگز رُزا به خاطر این کارم نمیبخشتم ، ولی مجبور بودم . از اتاق اومدم بیرون رفتم

پیش رُزا ، با اخم نگاهم کرد و گفت:

\_هنوز تصمیم نگرفتی؟

\_نه دارم فکر میکنم.

\_امیدوارم خیلی زود فکر کردنت تموم بشه.

\_امیدوارم.

(کلاریا)

میدونستم یه روزی باید برم . واقعاً از بارُن ممنونم که گذاشت سامی و هم با خودم ببرم . قرار شد

شب با سامی از خونه بریم.

تمام وسایلم و جمع کردم . تمام چراغهای خونه رو خاموش کرده بودن و همه خواب بودن.

بارن در حالی که سامی بغلش بود ، از اتاقش بیرون اومد و سامی و گذاشت تو بغلم و آهسته گفت:

\_\_بخشید یکم دیر شد ، رُزا خیلی محکم سامی و بغل کرده بود ، سریع تر برو بیرون تا رُزا بیدار

نشده

یه ماشین بیرون منتظرته که میبرتت فرودگاه . بلیط ها هم دست خودشه ، امیدوارم موفق باشی.

\_\_هیچوقت فراموش نمیکنم ممنونم که کمکم کردی.

\_\_هنوز نمیدونم کارم درسته یا نه ؟!

اینو گفت و دوباره برگشت توی اتاق . ساک بزرگی که وسایلم داخلش بود و برداشتم و آروم از پله

ها رفتم پایین و بعد از طی کردن مسافت حیاط ، از خونه کاملاً خارج شدم.

سوار ماشین مشکی رنگی که چراغاش خاموش و روشن میشد و علامت میداد شدم . یک بلیط

طرفم گرفت و گفت:

\_\_اینم بلیطتون.

تشکری کردم و بلیط و توی کیف دستی گذاشتم . ماشین که حرکت کرد برگشتم و برای آخرین

بار به خونه نگاه کردم، عمارتی بزرگ که صاحبش مردی مغرور و جذاب ، ولی مهربونه.

دقیقاً همونی شد که رُزا گفته بود . کاری کرد که از خونه فرار کنم . هیچ وقت نفرتش از دلم

نمیره ، هیچ وقت.

(رُزا)

با حس خالی بودن کنارم ، چشمام یکهو باز شد. بن نبود و بارُن خیلی آروم خوابیده بود؛ با ترس

تگونش دادم و صداش کردم . بعد از اینکه کاملاً هوشیار شد ، گفتم:

\_بارُن ، بن نیست.

\_امکان داره دیشب نیاورده باشیش.

با اخم گفتم:

\_امکان نداره . خودم دیشب آوردمش.

\_برو ببین پیش کلوریا نیست ؟

سریع از اتاق اومدم بیرون و بدون در زدن وارد اتاقش شدم . تختش خالی بود و در کمدمش در

حالی که چیزی داخلش نبود ، باز بود.





مطمئن نیستم ... بر حسب گمان میگم . من میرم دوش بگیرم ، بعد میام یه فکری میکنیم .

خودم و روی تخت انداختم ، چشمام و بستم ، چرا اینطوری شد ؟ چرا بدشانسیهای من تمومی

نداره ؟ صدای زنگ گوشی بارُن با صدای آب حمام یکی شده بود .

هیچ وقت عادت نداشتم توی کاراش سرک بکشم یا گوشو چک کنم بینم با کیا حرف میزنه ،

بعد از یه مدت که خوب زنگ خورد، رفت روی پیغام گیر .

صدای زنی بود که بارُن و صدا میکرد . سریع خودم و رسوندم به گوشی که روی مبل اتاق بود .

خودش بود ، گلوریا بود . با صدایی که خوشحالی توش موج میزد گفت :

بارُن چرا جواب نمیدی ؟ تماس گرفتم که بهت بگم نگران نباش ، پرواز یکم تأخیر داشت ولی

بالآخره رسیدیم و اینکه ممنونم بابت کمکت . دل من و سامی برات تنگ میشه ، خدافظ .

تماس قطع شده بود ولی من هنوز به صفحهی گوشی خیره شده بودم . باورم نمیشد

من چقدر احمق بودم ، عزیزترین آدم توی زندگیم ، من و فریب داد ، بدون اینکه من حتی بهش

شک کنم .

اشکی که اومده بود پایین و پاک کردم و نشستم روی مبل . بارُن از حمام اومد بیرون و با لحن

شادی گفت:

هیچی مثل یه حمام آب سرد، حال آدم و جا نمیاره.

جوابش و ندادم، حتی نگاهشم نکردم. اومد نزدیک و گفت:

کوشی من دست تو چکار میکنه!؟

سرم و گرفتم بالا و با نفرت توی چشماش نگاه کردم و گفتم:

کلوریا زنگ زده بود، حیف بود جواب ندم ناراحت میشد، حالا هم که توی یک کشور غریب

افتاده، بیشتر به ما احتیاج داره درست میگم آقای بارن استونی؟

دستی به موهای خیسش کشید و گفت:

چارهای برام نداشته بودی، مجبور شدم. من و تو میتونیم بدون بچه زندگی کنیم ولی یه مادر

بدون بچه‌اش میمیره.

اون لیاقت نگهداری از بچه رو نداره.

ولی هرچی باشه اون مادره، من و تو میتونیم یه بچه بیسرپرست و قبول کنیم.

بن هم بیسرپرسته.

بارُن با صدای بلندی گفت:

چرا نمیفهمی رُزا، بِن مادر داره میفهمی؟ اگه تو این سن بفهمی مادر و پدرت تو و به زور از

مادر اصلیت جدا کردن، چه حالی میشی؟ میتونی اونا و ببخشی؟

خب ما میتونستیم به بِن نکیم که مادر اصلیش کیه.

مگه میشه! بالاخره یه روزی می فهمید با اون همه تفاوتی که بچه با ما داشت، گلوریا با بچه

اش رفته دیکه هم بر نمی کرده، تو هم بهتره با این موضوع کنار بیای

نمیتونم.

به من ربطی نداره مشکل خودته. تا کی من سر دوراهی گیر کنم؟ خسته شدم من بین بد و

بدتر بد رو انتخاب کردم. مگه بِن همون بچه ای نبود که میخواستی بمیره؟ حالا هم فکر کن

مرده.

(بارُن)

از اتاق اومدم بیرون و منتظر گلوریا بودم ولی وقتی دیدم زنگ نزد فکر کردم دیکه هم نمی زنه،

خودم بهش گفتم وقتی رسیدی خبر بده.

از اون روز به بعد رُزا خیلی رفته بود تو خودش با کسی حرف نمیزد . از اتاق اومدم بیرون و رفتم روی تاب داخل حیاط نشستم .

با پاهام آرام تکونش دادم صفحه ی گوشیم خاموش و روشن میشد و عکس مایک رو نشون میداد .

اتصال وزدم و گفتم:

\_چه خبرا؟

\_ خبرای خوب ، ۹تا بلیط رفت و برگشت و ۹تا کارت دعوت پست کردم برات .

\_خوبه ، بالاخره توأم ازدواج کردی . ولی چرا ۹تا کارت ؟

\_آخه دو تا عروسی داریم، یکیش ماله فؤادِ ، پدر خانوم فؤاد زحمت کشیده و خرج دو تا عروسی رو به عهده گرفت .

\_آفرین ، چه مهربون .

\_میای دیگه ؟

\_حتماً ، من برم این خبر و به رُزا بدم .

شاید الان دیگه بسته رو برات بیارن ، آخه چند روز پیش پستش کردم.

باشه ، منتظرش میمونم.

منم منتظر تون میمونم.

تماس رو قطع کردم و رفتم توی ساختمون . روی مبل نشستم و بلند رُزا رو صدا زدم . در حالی

که داشت لباسشو صاف میکرد جوابم و داد . با لبخند بهش نگاه کردم که با اخم گفت:

جوابتو دادم به این معنی نیست که باهات آشتی کردم . هنوز به خاطر خیانتی که بهم کردی ازت

ناراحتیم.

منظورت از خیانت همون دادن بچه به گلوریاست ؟

آره.

میشه کلاً اون موضوع و فراموش کنی ؟ اتفاق بهتری تو راهه!!!

مثلاً؟

از دواج سمیه با مایک.

با تعجب نکام کرد و گفت:

بیچاره مایک.....

چرا؟؟؟

بیخیالش بشو.

یک خبر خوب دیگه!

چی؟؟؟

ازدواج فؤاد با سایین.

سایین کیه؟

یک دختر خوشگل فرانسوی.

چه جالب، کی باید بریم؟ کجا باید بریم؟

باید بریم فرانسه بلیط های ما رو مای.....

خدمتکار:

آقا این بسته مال شماست.

بلیط ها هم رسید، برو حاضر شو که بریم.

(رُزا)

کمد لباسهای شبم رو باز کردم ، با این که بیشتر شون و حتی یک بار هم نپوشیده بودم ، ولی

انتخاب برام سخت بود . دلم میخواست تو عروسی سمیه ، توی چشم باشم

تمام لباس هام و ریختم روی تختم و روی صندلی نشستم . همه رنگ لباس داشتم ، ولی کدوم

بیشتر بهم میومد؟ بارُن آروم در زد و اومد داخل . پوزخندی زد و گفت:

\_اوه خدای من ، اینجا جنگ بوده؟؟؟

\_ نه ، بمب انداختن .

لبخندی زد و گفت:

\_بزار حدس بزنم .

حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:

\_برای مهمونی نمیدونی چی بپوشی درسته؟؟

\_آره .

\_میتونم کمکت کنم؟



\_آره.

نزدیک لباس ها شد و یکی یکی با دقت نگاهشون کرد . لباس مشکی که قسمت بالاش تور بود تا

روی زانوم دامن داشت و برداشت و به من نگاهی کرد و گفت:

\_این قشنگه ولی.....

\_ولی چی؟

\_بارنگ موهاش یکه و زیاد تو دید نیستی.

دوباره شروع کرد به دید زدن لباسا . این دفعه لباس طلایی رنگی رو برداشت، لباس خیلی شبیه

لباس شاهزاده ها بود و تمام لباس برق میزد.

لباس و گرفت سمتم و گفت:

\_شبهه لباس اون دخترست که اسمش بل بود.

\_کدوم دختره؟؟؟

بارن:

\_همونی که میره دنبال باباش ، به یک قصر دیو میرسه بعد اونجا میمونه و دیوه یک گل رز داره

آخرش دیوه تبدیل به یک شاهزاده زیبا میشه.

آره، چه جالب دقیقاً شکل همونه، ولی این خیلی قشنگتره.

پوش بینمش توی تنت.

لباس رو از توی کاور بیرون کشیدم و رفتم پشت دیوار چوبی لباس و پوشیدم و اومدم جلوی

بارن و گفتم:

زیشو ببند.

پشتمو بهش کردم، وقتی زیپ و بست رفتم روبه روی آینه ایستادم. واقعاً قشنگ بود.

خب نظرت چیه؟

عالیه، همینو میپوشم. کی قراره حرکت کنیم؟

پروازش مال شبه، همین امشب.

چمدون و از زیر تخت کشیدم بیرون و درش و باز کردم یکی از خدمتکارا و صدا کردم و گفتم:

میخوام این لباس طلایی رو بپوشم، این لباس و با تمامی وسایل لازم بزار توی چمدون.

چشمی گفت و شروع کرد به جمع کردن.

موقع نهار بود . با بارن پشت میز نشستیم و شروع کردیم به خوردن . بعد از این مدت ، این اولین

وعده غذایی بود که با خوشحالی میخوردم .

(سمیه)

خیلی استرس داشتم ، یا ناخنهامو میجویدم یا پام و تگون میدادم . امشب همه میاومدن ،

میترسیدم اتفاق بدی بیوفته .

یک ماه بود که هر شب خوابهای بد میدیدم ، تمام خوابها هم دربارهی این بود که مجلس بهم

میریزه . یکبار خواب دیدم پام پیچ خورد و افتادم زمین ، یکبار هم دامنم زیر کفشم موند و

دامنم پاره شد .

ولی خدا و شکر میکنم که خواب بود . ولی اگه این اتفاقها بیوفته چی ؟

مایک اومد داخل و وقتی حال منو دید گفت:

\_والی ، تو که هنوز نگرانی . مطمئن باش اتفاقی نمیافته .

\_چه طور ؟ مگه آینده رو میبینی ؟

\_نه نمیبینم ولی میدونم که اتفاقی نمیافته .

سرمو بین دستام گرفتم و گفتم:

\_ فکر کن موقع رقصِ دونفره من محکم پای پارتن و لگد کنم ، اونم دادبزنه یا موقع برش کیک

دامنم کیکی بشه.

\_ خب بشه ، اشکالی نداره ، خیلی حساسی.

\_ چرا اشکال داره ، کلی بهم میخندن وای مایک فکر کن وسط مجلس دامنم به جایی گیر کنه و

پاره بشه ، یا ماشین روشن نشه و مهمونا بخوان هل بدنند و از همه بدترش اینه که من گرمم بشه

و آرایشم قاطی بشه ، یا کلوم خشک بشه و نتونم بله بگم.

همین طور توی اتاق قدم میزدم و حرف میزدم که یگهو مایک بلند زد زیر خنده.....

اومد نزدیکم وگفت:

\_ این اتفاقها نمیافته ، مطمئن باش. لباست و پیوش که آرایشگر منتظرته ، بهش میگم خوب

آرایشت کنه که وقتی گرمت شد ، آرایشت باهم قاطی نشه.

آروم خندید و ادامه داد:

\_ اصلاً با خودمون میاریمش اونجا که اگر یه وقتی قاطی شد دوباره آرایشت کنه!خوبه ؟

\_آره.

\_یک خیاط ماهر هم میارم که اگر پارگی ایجاد شد نخ وسوزنش و در بیاره و بشینه به دوختن.

اینم از این مشکل.

دستمالی از جیبش در آورد و گذاشت توی دستمو گفت:

\_اینم بگیر اگه دامنت کیکی شد پاک کن. به سه نفر هم پول دادم که اگر ماشین روشن نشد هل

بدند قبل از بله گفتن هم بهت یک لیوان اب میدم، خب دیگه مشکلی نیست؟؟

\_چرا هست! پارتنر، رقص دونفره، لگدکردن پاش!!!

\_پارتنرت منم، قول میدم اگه لگد کردی داد نزنم فقط یه جیغ خفه بشم خوبه؟

\_آره، ولی هنوز یکم نگرانم.

\_نه دیگه نگران نباش من حواسم به همه چی هست.

رفتم سمت لباس سفیدی که کاور کشیده شده بود. از کاور بیرون کشیدمش و تنم کردم. زپیش

و مایک بست و نشستم روی صندلی و به مایک گفتم:

\_بگو آرایشگر بیاد.

لبخندی زد و گفت:

\_\_ امشب میبینمت.

(بارن)

دیگه داشتم دیوونه میشدم . از این طرف اتاق میرفت اون طرفش دوباره راهی که رفته بودو

برمیگشت و مثل این دیوونه ها با خودش حرف میزد خیلی جدی پرسیدم:

\_\_ میتونم بپرسم چته؟؟

وایساد و با نگرانی بهم گفت:

\_\_ به نظرت لباسم خیلی بلند نیست ؟

\_\_ نه! چرا میپرسی ؟

\_\_ اگه گیر کنه زیر پام موقع راه رفتن چی؟ جلوی اون همه جمعیت میخورم زمین.

\_\_ نه من نگهت میدارم که نخوری زمین.

\_\_ اگه موقع حرف زدن یه چیزی از اونایی که توی دهنم بود بیرون بیرون چی ؟

باخنده گفتم:

\_خب این چه کاریه حرف زن.

\_اگر.....

\_رُزا تمومش کن ، امشب هیچ اتفاقی نمیافته.

نه قراره چیزی پاره شه نه چیزی بپره بیرون نه چیزی بیوفته . مثل بقیه مهمونیهاست ، فقط

فرقی اینه که عروسی دوست من و دوست توئه.

به آرایشگری که از بورلی هیلز با خودم آوردم گفتم بیاد توی اتاق . خودم هم رفتم که آماده بشم.

(فؤاد)

روی مبل راحت نشسته بود . انگار نه انگار امشب قراره ازدواج کنیم.

\_سایین جان ! نمیخوای یه حرکتی کنی؟

باخنده گفت:

\_چه حرکتی؟

\_مثلاً پوشیدن لباس یا کار زنونهای؟

نه ، مهمونی شبه الان بعداز ظهره.

ولی سه ساعت دیگه شروع میشه.

تو برو لباس خودتو بپوش کاری به من نداشته باش.

چقدر خوبه که تو این قدر بیخیالی ، اگه خواهر من بود ، سه روز قبل از عروسی مینشست

برنامه ریزی میکرد . تازه آخرشم وقت کم میآورد!

چه خواهر جالبی . نه من کلاً همیشه آخر مهمونی میرسم!

این خوبه ولی نه الان . صاحب این مهمونی ماییم پس باید زودتر بریم.

وای فؤاد بس کن دیگه چقدر عجله داری!

نه عجله ندارم ، ولی میگم باید آماده بشی.

اصلاً آماده نمیشم!

دستش و گرفتم و از روی صندلی بلندش کردم و گفتم

بدو برو لباست و بپوش که آرایشگر منتظره.



\_خب منتظر باشه ، کی بهش گفته سه ساعت زودتر بیاد؟!\_

\_سایین جان تو الان باید لباس بیوشی منم لباس بیوشم بعد آرایش کنن . این خودش دو ساعت

طول میکشه . یک ساعت که تو راهیم و عکس بگیریم سر موقع میرسیم .

با لحن بیخیالی گفت:

\_باشه حالا شاید یکم عجله کردم .

لبخندی زدم و گفتم:

\_شب مبینمت .

(مای ک)

توی ماشین دیوونهم کرده بود بس که میپرسید، لباسم خوبه ؟ آرایشم چی؟ رژم خوش رنگه ؟

گردنبندم صافه ؟ کاری کرد که آخرش صدای ضبطو ببرم بالا که صداشو نشنوم .

وقتی رسیدیم به باغ میشه گفت از همه زودتر رسیده بودیم ، چون فقط دو تا ماشین گوشهی باغ

پارک شده بود .

با سمیه وارد عمارت وسط باغ شدیم و با راهنمایی خدمه وارد اتاقی شدیم که پدر و مادر سایین

بودن . این مدت که من و سمیه فرانسه بودیم خیلی بهمون لطف کردن .

به فرانسوی بهشون سلام کردم سمیه هم فقط سرشو به نشانهی سلام تکون داد . منتظر نشستیم

تا فؤاد هم بیاد .

بعد از چند دقیقه در حالی که فؤاد با عصبانیت دست سایین و میکشید ، وارد سالن شد . سلامی

به همه کرد و نشست .

بعد از پذیرایی خدمتکارها ، به اتاق عکس رفتیم و انواع ژست های یک نفره تا چهار نفره گرفتیم

. کم کم مهمونا اومدن و ما هم آماده شدیم .

برای اعلام ورود ، اول فؤاد و سایین رو اعلام کردن . درهای بزرگ باز شد و سایین و فؤاد وارد

سالن مهمون ها شدن .

زوج بعدی که من و سمیه بودیم و اعلام کردن . بین مهمونت بارُن و رُزا نبودن !!!

دست سمیه و گرفتم و به مهمونایی که اومده بودن خوشآمد گفتیم و بعد کنار فؤاد و سایین

ایستادیم .

پدر و مادر سایین هم اومدن . پدر سایین میکروفون و به دست گرفت و شروع به سخنرانی کرد:

\_ از تمامی مهمانانی که لطف کردن و اومدن چه از فرانسه و چه از کشور و ایالت های دیگه واقعاً

سپاسگذارم . امیدوارم شب خوبی برای همتون باشه.

و بعد جامشو آورد بالا و گفت:

\_ به سلامتی و شادی همه مهمونا.

همه جامهاشون و بالا آوردن و تکرار کردن . آروم به فؤاد گفتم:

\_ بارُن و دیدی ؟

\_ نه ، دارم نگاه میکنم.

گوشیم و در آوردم و شمارهی بارُنو گرفتم

\_ بله ؟

\_ کجایی ؟

\_ رسیدیم ، داریم وارد سالن میشیم.

\_ منتظرتم.

\_ دارم میبینمت.

به سمت در ورودی برگشتم که دیدم بارُن کت و شلوار قهوه‌ای رنگی پوشیده و دست یک نفر و

گرفته که شنل بلندی و پوشیده و تمام صورتش پوشیده‌ست ، احتمالاً رُزا بود.

تماس و قطع کردم و همراه سمیه و فؤاد رفتیم پیششون . رُزا شنش و برداشت و داد به یکی از

خدمتکارها . یک لحظه هر چهارتامون شوکه شدیم.

باورم نمیشد این رُزا باشه . اگر موهاش وهم طلایی رنگ لباسش میکرد ، اصلاً نمیشناختمش.

لباسش شکل لباس شاهزاده‌های فرانسوی بود.

آروم به بارُن گفتم:

\_ فکر میکردم از آخرین دفعهای که رُزا رو اینجوری تو مجلس آوردی ، درس عبرت گرفته باشی!

لبخندی زد و گفت:

\_ تو نگران نباش خودم مواظبشم . مگه اینکه کسی از جوشش سیر بشه بخواد سمت رُزا بیاد.

رُزا و بارُن سمت میزی رفتن و نشستن؛ من، سمیه ، فؤاد و سایین هم در جایگاه خودمون

ایستادیم . پدر روحانی شروع کرد ، اول فؤاد و سایین و زن و شوهر اعلام کرد بعد از من پرسید:

\_آقای مایک پارکر ، شما حاضرین تا آخر عمر همراه خانم سمیه پارکر زندگی کنید و همیشه

وفادار بمانید ؟

\_بله حتماً.

از سمیه هم پرسید و بعد از جواب دادن سمیه ، گفت:

\_من شما و زن و شوهر اعلام میکنم.

همگی دست زدن و برای خوشبختی هر چهار نفر مون دعا کردن.

(بارن)

از وقتی اومدیم نشستیم خیلی کم حرف میزد ، بیشتر به اطراف نگاه میکرد.دیگه بعد از چند

سال زندگی باهاش ، اخلاقی کاملاً توی دستام بود . آروم بهش گفتم:

\_اتفاقی افتاده ؟

\_نه ، چطور ؟

\_حسی کردم حالت گرفت هست.

به صندلیش تکیه داد و گفت:

\_ نه من خوبم.

\_ مهمونیه قشنگیه مگه نه ؟

\_ آره.

\_ نه دیگه الان مطمئن شدم از یه چیزی ناراحتی.

با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

\_ خُب آره ناراحتی، که چی ؟

\_ خب بگو از چی ناراحتی شاید بتونم کمکی بکنم.

\_ تو اگه میخواستی انجام بدی ، قبلاً میدادی.

\_ آهان پس یه کاری بوده که من نکردم ؛ خب تا اینجا شو که فهمیدم حالا بگو چه کاری نکردم

؟

\_ بارُن، امشب و خراب نکن لطفاً.

\_ من که کاری نکردم ، فقط میخوام بدونم به عنوان همسر شما چه وظیفهای از وظایفم و انجام

ندادم!

\_آره دیگه همینه ، شما که خودتونو همسر من میدونین ، نباید یه جشن میگرفتن و منو به

همه معرفی میکردید ها!!!!؟

\_پس مشکلِت اینه!

\_نه من مشکلم این نیست.

\_چرا مشکلِت همینه ، چون به خاطرش ناراحت شدی.

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

\_غیر از مایک ، سمیه، ساین و فؤاد هیچکس نمیدونه که ما با همیم.

\_خُب که چی؟

\_یعنی اینکه ما نیاز به یک جشن بزرگ داریم ، که به محض رسیدن به پورلیهیلز ، جشن

میگیریم.

\_دست بردار خواهشاً.

\_برات جشنی میگیرم که شاهها برای دختراشون میگرفتن و توی اون جشن منو یک پرنسی

زیبا رسماً زن و شوهر اعلام میشیم.

دستش و گرفتم و گفتم فکر کنم سمیه کارت داره . بلند شد و رفت پیش سمیه منم پیش مایک

که کناری ایستاده بود رفتم . آروم بهش گفتم:

\_ خیلی خوشحالی ؟

\_ آره خب چرا نباشم ، بعد ۰ سال خونهم برای خودش یک خانم پیدا کرده .

بعد با خنده گفت:

\_ من که مثل تو نبودم که هر دفعه با یک نفر باشم .

\_ فقط کافیه این حرفو رُزا بشنوه میذاره میره کلاً .

\_ یعنی تا الان چیزی از سابقه درخشانته بهش نگفتی ؟

من! نه کاملاً !

\_ قرار نیست بگی ؟

\_ مگه از زندگیم سیر شدم!

دستش و گذاشت رو شونهم و باخنده گفت:



\_ موفق باشی.

\_ هستم.

\_ خیلی اعتماد به نفس داری

\_ میدونم.

پوزخند بدجنسی زد و گفت:

\_ خودم شخصاً به رُزا می‌گم چه جونوری بودی.

\_ اگه بگی منم می‌گم.

\_ بین دوست عزیز من با همسر من هیچ حرف نگفته‌ای نداریم، من هرچی هستم ظاهر و باطن

همینه ، چی می‌خوای بگی؟

\_ کاری نداره می‌گم قبلاً معتاد بودی، دزدی میکردی.

چشماتش گرد شده بود و با تعجب نگاهم میکرد.

\_ من کی معتاد بودم ؟ من سیگارم نمیکشم.

\_ جدا از شوخی اومدم ازت یه نظر بگیرم.

بفرمایید.

میخوام برای رُزا جشن بگیرم.

تولد؟

نه نامزدی.

آره باید بگیری درضمن خیلی هم دیر به فکر افتادی.

میخوام رسماً رُزا رو همسرم اعلام کنم.

منظورت ازدواج دائم که نیست؟!

چرا اتفاقاً منظورم همینه.

ولی تو نمیتونی این کار و بکنی

چرا نتونم ، کسی میخواد جلومو بگیره ؟

کسی جلوتو نمیگیره تو اگر صدبار هم ازدواج کنی با رُزا باز هم اون زن قانونیت نمیشه.

چرا حُب دلیش چیه؟

\_دلیلش دین توئه ، تو یک مسیحی هستی ولی رُزا مسلمونه.

\_خب این یعنی چی؟

\_دلیلش اینه تو پیشوای دینت و عیسی فرزند مریم میشناسی ولی اون نه، اون معتقده محمد

آخرین فرستادهاس.

\_فقط همین موضوع باعث شده من نتونم باهاش ازدواج کنم؟

\_آره از نظر دین اونا دینشون کامل ترینه و یک مسلمون به هیچ وجه نمیتونه ازدواج دائم با یک

غیر مسلمون داشته باشه

\_سمیه هم باید مسلمون باشه پس چرا تو ... نکنه تو.....

\_آره من مسلمون شدم، قبل از این مراسم هم به روش دین اسلام باهم ازدواج کردیم.

\_برای چی دینت و عوض کردی

\_بخاطر عشقی که به سمیه داشتیم، مطمئنم توأم این کار و میکنی در غیر این صورت نمیتونی با

رُزا ازدواج کنی.

\_پس فؤاد و سایین چی؟

سایین هم مسلمون شده، فؤاد این موضوع و بهم گفت که اگه مسلمون نشم نمیتونم سمیه و

برای همیشه داشته باشم.

ولی من نمیتونم دینم و عوض کنم این دین اجداد من پدر و پدر بزرگم و پدرای پدر بزرگم

مسیحی بودن.

تو دینتو تغییر میدی چون رُزا و دوست داری.

ولی من چطوری این کار و کنم وقتی دین اسلامو کامل نمیشناسم.

بارن تو حتی دین خودتم نمیشناسی فقط اسمشو میدونستی، دین اسلام کامل کننده دین

خودته و یک سری محدودیت ها و داره که به نفع خودته مثلاً همین که دستته و نخور چون

مغزتو کم کم از بین میبره....

لیوان مشروبی که دستم بود و گذاشتم رو میز.

خوب دیگه چی میگه؟؟

رابطه داشتن با زناى نامحرم هم ممنوعه، یه چیز دیگه هست که فکر کنم برای تو هم جالب

باشه، تو دین اسلام به زن ها احترام زیادی میدارن، رُزا بابت کار کردن تو خونته و شیر دادن به

بجهت میتونه ازت پول بگیره و اگه تو اونو بزنی و بدنش کبود بشه باید بهش ديه بدی.

اوه خدای من... ..

\_فکرتو درگیر نکن از مهمونی لذت ببر.

(کلاریا)

پتوی سامی رو محکم دورش پیچیدم ، توی تاریکی به دیوار پشتم تکیه دادم میشه گفت چهار

تا کوجه از دستشون فرار کردم ، کاش حداقل یه جای خواب داشتم پولی که بارن میریزه به

حساب فقط چند دست لباس برای سامی شد.

دستی اومد روی شونهم، بعدش صدایی کلفتی گفت:

\_پس اینجا قایم شدی عزیزم.

با ترس به صورتش که تو تاریکی سایه افتاده بود نگاه کردم فقط دندونای سفیدشو دیدم

\_ولم کن عوضی!!

پوزخندی زدو گفت:

\_مگه دیونهم که ولت کنم تازه پیدات کردم . اگه رئیس تو و بیینه خیلی خوشحال میشه بهتره

زیاد سر و صدا نکنی که بجهت بیدار نشه

۹ ماه بعد )

(بارن)

لیست و گذاشتم روی میز و گفتم:

\_ لیندا همه چی رو طبق برنامه ای که بهت دادم انجام دادی ؟

\_ بله آقای استونی تمامی افراد حاضرین چند نفر و هم برا تمیز کردن عمارت وسط باغتون

فرستادم ، به تعداد مهمونا وسیله برای پذیرایی آماده شده ، کارت ها طبق برنامه به دست

مهمانها رسیده مهمانهای خارجی هم با بلیط کارت برایشون ارسال شد.

\_ لباسم چی ؟

\_ خیاط گفته آمادس ، فقط باید یک بار دیگه شما تنتون کنین.

\_ لباس رُزا چی ؟

\_ لباس ایشون آمادهس گفتن به همراه بقیهی لوازم مورد نیاز برامون میفرستن.

\_ با شهردار هم صحبت کردی ؟

\_بله ایشون گفتن که با آذین بستن خیابونهای بورلی هیلز مشکلی ندارن ، ماشینتون هم همین

ده دقیقه پیش آوردن.

\_ممنون، میتونی بری.

\_فقط یک مورد دیگه مونده.

چند تا برگه جلوم گذاشت و آروم گفت:

\_قرارداد بستن با شرکت.....

با عصبانیت گفتم:

\_من پیشنهادشون و رد کردم خیلی وقیح هستند که قرارداد میفرستن.

\_ایشون مشککشون خیلی بزرگه آقای استونی و شما تنها راه نجات ایشون هستید.

\_وقتی من نیاز به حمایتشون داشتم اونا چیکار کردن ؟ غیر از این بود که همه شون ریختن توی

خونم و زن بی پناه منو تهدید کردن تا قراراشون و با من بهم بزنن؟نه بهشون بگو از من قطع امید

کنه . من دیگه هیچوقت امضاء پای قراردادهاش نمیاندازم . حالا میتونی بری.

کوشیم رو برداشتم و شماره رُزا رو گرفتم با اولین بوق یک صدای غریبه جواب داد:

بله ؟

شما ؟

بلند خندید و گفت:

منم سمیهم.

سلام سمیه همیشه کوشی و بدی رُزا ؟

نه.

میشه بدونم چرا ؟

رُزا سرش شلوغه اگر پیغامی دارین بگین تا بهش برسونم.

نه ، فقط بهش بگو لحظه شماری میکنم برای دیدنش.

باشه ساعت سه قرارمون بود درسته ؟

آره سه میام.

تماس و قطع کردم که مایک زنگ زد و بدون مقدمه گفت:

این زن تو خدمتکار کم اطرافشه که زن باردار من و بُرده پیش خودش ؟



به من ربطی نداره برو خونه دستش رو بگیر و ببرش، جواب رُزا و هم خودت بده

دیوونه شدم از بس حرص میخورم از زمانی که فهمیده باردار، بی ملاحظهتر شده.

فکر نمیکنی یکم زود اقدام کردین برای بچه دار شدن؟

من ۰۳ سالمه بارن، میخوای بچهم وقتی بزرگ شد پدر بزرگ صدام بزنه، توهم وقتشه دست به

کارشی

خودت بهتر میدونی از من و رُزا هیچ موجود زندهای به وجود نمیاد.

واگر من بدونم چی؟

منظورت چیه؟

یه روزی پدر میشی بهت قول میدم.

داری شوخی میکنی؟

نه پزشکی پیدا کردم که میتونه شما و صاحب فرزند کنه. به رُزا چیزی نگوا این هدیه

عروسیشه از طرف من.

\_ ممنونم ... بابت همه چی.

\_ دوستیمون و دوست دارم . شب میبینمت.

تماس قطع شد.

(مای ک)

دست سمیه رو گرفتم . کنار بقیهی مهمونها ایستادیم . بارن اومد بین جمعیت و به همه خوش

آمد گفت ولی هنوز خبری از رُزا نبود.

بارن بهم گفته بود یک سورپرایز مخصوص برای سمیه و رُزا داره . خیلی دوست داشتم بدونم

سورپرایزش چی میتونه باشه.

بااین که مسلمون شده بود ولی مراسم و مثل مسیحی ها برگزار کرد چون نمی خواست کسی

متوجه این تغییر دین بشه.

چراغ ها خاموش شد و نور مخفیهای سالن روشن شد و با دستگاه همه جا و بخار گرفت.

سه تا پراژکتور از سقف روی یک نقطه متمرکز شدن کم کم بخارها که فضایی مثل مه بوجود

آورده بودن از بین رفتن، کسی و دیدم که نمیشناختم دختری با زیبایی فوق بشری.

لباس پرنسسی سفید رنگی تنش بود که تمام نگین های لباسش برلیان بود و شنلی از

سرشونهاش تا روی زمین کشیده میشد که تمامی اون با نخ های طلا کار شده بود.

موج های موهاش از همیشه بیشتر خودنمایی میکرد . روی موهایی که روی شونه هاش ریخته

شده بود نگین هایی به شکل دونه های برف با برلیان بود.

صدای تق تق کفش های بلوریش توی سالن پیچیده بود.

از بین تاریکی اطراف رُزا، بارن اومد و دست رُزا رو گرفت . آهنگ نرمی پخش میشد. رُزا و بارن

آروم میرقصیدن.

دست سمیه رو گرفتیم و رفتیم وسط . سه تا پرازکتور هم روی من و سمیه و سه تا هم روی فواد

وسایین

روی یک مثلث فرضی با فاصله از هم جفت جفت میرقصیدیم.

(رُزا)

شکل حضورم توی جمعیت و خیلی دوست داشتم . همیشه دلم میخواست مثل جادوگرهای

فیلمها وارد بشم.

وقتی به بارن گفتم مخالفت نکرد و برام موقعیتی جور کرد که همونی بشه که دوست دارم.

موقع رقص دونفره ، سمیه و فؤاد هم اومدن و شش نفری کنار هم بودیم . بارن آروم گفت:

\_ خیلی خوشگل شدی فکر نمیکردم شب عروسی تو از من خوشگلتر بشی!

\_ خب آقا دختری گفتن پسری گفتن در ضمن، من از اول هم خیلی از تو خوشگلتر بودم.

\_ باشه قبول.

توی چشمام عمیق نگاه کردو آه کشید وگفت:

\_ باورم نمیشه بالأخره همه کابوسها تموم شد و من و تو میتونیم تا آخر با هم بمونیم . رُزا قول

بده که هیچوقت ترکم نکنی.

\_ تو قول بده که هیچ وقت کاری نکنی که ترکت کنم.

\_ باشه ، هر چی تو بگی.

\_ حالا شاید منم قبول کردم.

چرخ زدم و پارتنر عوض شد دستام توی دستای فؤاد بود . بارن هم با سمیه میرقصید مایک

هم با ساین . از اینکه اینجوری جلوی فؤاد ایستاده بودم، خجالت میکشیدم.

با صدای آرومی گفت:

\_ همیشه رویای این شب و میدیدم که زندگی جدیدم و با تو شروع کنم ولی سرنوشت این و

ننوشته بود . اما الان خیلی خوشحالم که بارن لیاقت تو رو داره . بارن مرد خوبی امیدوارم

خوشبختت کنه .

دوباره چرخیدم این دفعه دستام توی دستای مایک بود و فؤاد با خواهرش بود و سایین هم با بارُن

.همین طور که با ریتم آهنگ آروم میرقصیدم، مایک آروم گفت:

\_ به زودی هم خاله میشی و هم عمه . تو نمیخواهی منو عمو کنی ؟

\_ دست بردار مایک ، شوخیت بی مزهس من و بارن دیگ هیچ شانسی نداریم .

\_ اگه داشته باشین چی ؟

\_ منظورت چیه ؟ مشکوک میزنی .

بلند زد زیر خنده و گفت:

\_ این هدیه عروسیت از طرف منه . دکتری پیدا کردم که برای مشکلتون درمانی داره .

\_ باورم نمیشه مایک ، عاشقتم .

دستام و دور گردنش حلقه کردم و محکم بغلش کردم خندید و من و از خودش جدا کرد.

\_نگن این کارها رو میخواهی آخر مهمونی بارن مجبورم کنه کل عمارت و تمیز کنم؟

\_بارن غلط کرده بخواد اذیتت کنه

\_چه راحت آدم میفروشی رُزا!

\_رُزا کارم در اومد حرفات و شنیده من برم یک جا خودم و قایم کنم.

خندید و رفت پیش سمیه . کم کم بقیه هم اومدن بین ما دوباره دستام تو دستای بارن بود با

خوشحالی گفتم:

\_شنیدی مایک چی گفت؟

\_صبح بهم گفته بود ، قرار بود سورپرایز امشب باشه، ازطرف اون البته . یک سورپرایز هم

ازطرف من داری .

\_چی؟

\_به موقعش می فهمی .

چراغ ها ولوسترها همه روشن شد و از قسمتی از سقف که باز بود یک سه متری اروم آروم اومد

پایین . با بارن رفتیم و نفری یه چنگال برداشتیم تیکه کیکی بریدم و توی دهن بارن گذاشتم.

یک تیکه هم اون دهنم گذاشت . واقعاً خوشمزه شده بود.

بارن دستور داد که یک و بین تمامی مهمونها تقسیم کنن و من و بارن هم روی یه مبل دونفر

در صدر مجلس نشستیم.

\_ خیلی خوشحالم.

\_ ممنونم به خاطر اینکه دینت و عوض کردی.

\_ من وقتی مسیحی هم بودم نه به عقایدشون کار داشتم نه میدونستم چه روزهایی چه کارهایی

میکنن . برام فرقی نداره پیروی چه دینی باشم.

\_ بازم ممنون.

(فؤاد)

بعد از اینکه به تمامی مهمونها از اون یک گولپیکر تیکه ای دادن همه مهمونها وسط سالن و

خلوت کردن و صدای موزیک قطع شد

بارن ، رزا رو آورد وسط دست سمیه وهم گرفت آورد . تمامی چراغ ها خاموش شد و دوتا

پرژکتور روشن شد که یکهو آهنگ عربی با صدای بلند پخش شد.

پس سوپرایز بارن این بود من که واقعاً خوشم اومده بود سایین آروم گفت:

\_ این چه آهنگیه ؟

\_ عربی .

\_ چه جور باهاش می رقصن ؟

\_ الان سمیه و رُزا بهت نشون میدن .

دوتا خدمتکار شنل رزا رو از لباسش جدا کردند مثل گذشته ها شده بودن سمیه و زولما بهترین

دوستان .

کنار بارن و مایک ایستاده بودم و به رقص بی عیب رزا و سمیه نگاه میکردم .

مایک باخنده گفت:

\_ با همین کاره اش من و عاشق خودش کرد و گر نه من عمراً میاومدمم باخواهرت ازدواج کنم .

\_ خب هر موقع ازش سیر شدی بده به خودم .



\_ نمیدم ، تو چه پرویی!!!

بارن خندید و گفت:

\_ اولین دفعه‌س که جلوی خودم این مدلی میرقصه؛ عاشقش بودم عاشق ترم کرد، رزا و از این به

بعد فقط خدا میتونه ازم بگیره به هیچ بشری اجازه نمیدم بهش حتی نزدیک بشه.

\_ بسه خیلی دیگه داری وحشتناک صحبت میکنی . خب مثلاً کی میاد زن زشت تو و ببره ؟ هم

زشته هم نق نقو ، عصبی هم هست، تازگیها هم که بدجنس هم شده اگر من این حرفا رو بزنم

خب حق دارم خانومم گله تو چی .؟

بارن با اخم ساختگی گفت:

\_ مایک کاری نکن نذارم دو شب بری خونه، آخه تمیز کردن اینجا حداقل دو هفته طول میکشه.

\_ حالا که بیشتر فکر میکنم میبینم رزا خیلی دختر خوبیه اصلاً تو از همون اول هم شانس داشتی

من دیر رسیدم ، چیزی گیرم نیومد.

سه تامون خندیدیم اون شب تو خاطر همه ثبت شد.

★★★ پنج سال بعد ★★★

(بارن)

رونیکا بشین کنار دنی ، ساین یکم به جانی نزدیکتر شو ، رزا وسمیه بین فؤاد و مایک وایستید

خب عالی شد ، لبخند بزیند \_

عکس و گرفتم عکسی که واسه خیلی ها خاطره میشه مایک دست رونیکا و گرفت و آورد پیشم

و گفت:

\_ عزیزم دنیو دوست داری ؟

\_ آره عمو جون.

\_ دوست داری باهش ازدواج کنی.

\_ نه ، هیچوقت.

مخالفتش را جوری اعلام کرد که همگی برگشتن و نگاه کردن. دستش و از دست مایک بیرون

کشید و رفت کنار دنی و جانی ایستادو بازو جفتشون و گرفت و گفت:

\_ من هیچوقت با برادرام ازدواج نمیکنم عمو جون.

مایک:

\_ دختر شیطونی داری . با اینکه یک سال از بقیه کوچیکتره ولی خیلی خوب جفتشون و

راهنمایی میکنه .

بارن:

\_ دختر منه دیگه .

رزا:

\_ و دختر من .

(کلاریا)

\_ مامانم دردت میاد ؟

\_ نه عزیزم فقط یکم کبودیه .

\_ چرا وقتی میزدنت تو کاری نمیگرددی ؟

\_ نمیدونم سامی، نمیدونم بسرم . بهم قول بده که زود بزرگ بشی و مامانت و نجات بدی .

\_ مامان ، چرا من بابا ندارم ؟ تمام بچه های کوچه بابا دارن .

\_ بابای تو مرده سامی، اون مرد خیلی خوبی بود خیلی هم دوستت داشت ولی برای اینکه نذارن تو

رواز من جدا کنن جونش و فدا کرد

چه جوری؟

وقتی بزرگتر شدی چراشو میفهمی.

مامان من خسته شدم از اینکه توی آشغال ها زندگی میکنیم ، چرا باید همیشه پس مونده غذا

های مردم و بخوریم چرا به اون اقایی که برام پول میفرسته نمیگی که وضع ما اینجوریه؟ چرا

اصلا نمیریم پیش خودش زندگی کنیم؟

بیا اینجا تا برات یک داستان تعریف کنم . از دختری که مادرش زیر دست و پای پدرش هر روز

کنتک میخورد، از دختری که پدرش هر شب مست میاومد خونه، از دختری که به خاطر آرامشش

فرار کرد و گرفتار گرگ صفتها شد.

ولی یه شانس خوب یک روز در خونش و زد . یک دکتر جسد نیمه جونش و از کنار خیابون جمع

کرد و برد خونش . از اونجا هم بردش یک عمارت بزرگ که مال مردی مهربون بود.

سامی اون مرد یک جنتلمن واقعی بود . اون دختر خطاهای زیادی کرد.

ولی اون مرد مهربون برای اینکه اون دختر دوباره آوارهی خیابونها نشه، باز هم اونو توی خونهایش

نگهش داشت.

اون دختر عاشق اون مرد مهربون شد و دلش میخواست اون مرد مهربون مال خودش باشه . ولی اشتباه میکرد . اون مرد مهربون دلش پیش یک نفر دیگه بود .

\_کی مامان ؟

\_پیش یک دختر مو مشکی، دختری که خندههایش دل مرد مهربون و ذوب میکرد . دختری که شده بود نفسی مرد مهربون . دختر قصه‌ی ما وقتی دید دل مرد مهربون پیش اون نیست، برای به دست آوردنش دست به کارهای دیگه زد ولی روز به روز مرد مهربون و از خودش دورتر میکرد و در آخر مجبور بود شبانه از خونه مرد مهربون فرار کنه، چون دیگه طاقت ناراحتی اون و نداشت . وجود اون دخترک برای مرد مهربون چیزی جز ناراحتی نداشت . دخترک قصه ما واسه همیشه از اون عمارت و مردماش دور شد. ولی هر روز به این امید بیدار میشه که یک روز مرد مهربون بیاد دنبالش . و فقط هم به امید تنها یادگاری که از اون خونه آورده ، زندهست

\_مامان من دلم واسه اون دختر خیلی میسوزه .



مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی [www.love98.ir](http://www.love98.ir)

ولی من نه ، چون سرنوشتش این بود.

"پایان"